گنج غزل

مجموعه‌ی هشتصد غزل از دویست شاعر

به کوشش و گزینش :

مهدی سهیلی

از انتشارات

کتابخانه سنائی

کتابخانه سنائی

تقدیم می‌کند :

- گنج غزل
- به کوشش و گزینش
  مهدی سهیلی
- چاپ : سوم
- تیراژ : پنجهزار جلد
- چاپ : احمدی
- صحافی : ایرانمهر
- تاریخ انتشار: زمستان ۱۳۶۴

آثار مهدی سهیلی:

اشک مهتاب	چاپ یازدهم
سرود قرن و عقاب (دو کتاب در یک کتاب)	
نگاهی در سکوت و مرا صدا کن	
لحظه‌ها و صحنه‌ها	چاپ سوم
بیا با هم بگرییم	نایاب
چه‌کنم؟ دلم از سنگ که‌نیست	نایاب
چشمان تو در آینه‌ی اشک	
طلوع محمد	چاپ پنجم
در خاطر منی	نایاب
پنجره‌یی به‌باغ‌های نور	

زیر چاپ:

اولین غم و آخرین نگاه	مجموعه شعری تازه

جنگ‌ها:

کاروانی از شعر	در چهار مجلد
گنجواره‌ی سهیلی	در سه مجلد
مشاعره	نایاب
بزم شاعران	چاپ دوم
شعر و زندگی	چاپ سوم
شاهکارهای سعدی	نایاب
شاهکارهای صائب و کلیم	چاپ سوم
سرود خدا	نایاب

ادبیات عامیانه:

ضرب‌المثل‌های معروف ایران

داستان:

خاطرات یک سگ	نایاب
سردبیر گیج	نایاب

مقالات ادبی :

چراغی در جاده‌های شعر نایاب

ترجمه‌ها :

سخنان حسین‌بن علی

سخنرانی‌ها :

دریچه‌یی به‌جهان روشنایی دو مجلد (نایاب)

آنچه از نوشته‌های مهدی سهیلی به زبان بیگانه ترجمه شده است .

هشت داستان کوتاه در سال ۱۹۵۸ میلادی به‌وسیله مترجمان روسی در کشور شوروی (مسکو)

دو نوار کاست به‌نام پرواز با کبوتران نیایش با صدای شاعر

یك آسمان ستاره

مجموعه‌یی خطی با اشعار مهدی سهیلی به‌خط ده تن از استادان انجمن خوشنویسان ایران

آقایان : عباس اخوین ـ کیخسرو خروش ـ محمد سلحشور فرادی ـ فتحعلی واشقانی ـ عباس منظوری ـ جهانگیر نظام‌العلماء سعید شمس انصاری ـ غلامحسین امیرخانی و شادروان سیف‌الله یزدانی

هشت نقاشیخط از : جلیل رسولی ـ رضا مافی ـ یدالله کابلی مرتضی ربیعی

موتیف‌ها از : استاد عباس جمالپور

با کاغذ گلاسه در سه رنگ ، با چاپ نفیس

هدیه ای بسیار بزرگ و نگاهداشتنی

پرواز در آسمان شعر

اشعار برگزیده از : مهدی سهیلی

بخط ۷۶ خوشنویس نامور ایران

با کاغذ گلاسه قطع رحلی در ۵ رنگ و ۸ تابلو نقاشی خط

این کتاب بزرگترین یادگاریست که میتوانید

به عزیزان خود هدیه کنید

ناشران : کتابخانه سنائی ـ دفتر نشر پویک

تلفنها : ۳۰۴۶۹۵ ۷۵۳۲۳۲

● دو کتاب پرواز در آسمان شعر و یک آسمان ستاره دو مجموعه‌ایست که زیبندهٔ هر کتابخانه‌ی ارزشمند است.

ذوق‌های لطیف باشدوروانبود بحکم «مالا یدرك کله لایترك کله» ازعرضهٔ این مجموعه خودداری‌شود .

در پایان‌اجازت میطلبم ازلطف وعنایت دوست فداکار و انسان شریف و پاکدل آقای «بیژن قویدل» که در تایپ کردن‌اشعارصمیمانه‌یاریم کردندباخلوص‌سپاسگزاری کنم .

فروردین یکهزاروسیصدوچهل وشش

مهدی سهیلی

حبیب یغمائی

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را
چه سوداز زندگانی‌چون تبه‌کردم جوانی‌را
بقطع رشتهٔ جان عهد بستم بار ها با خود
بمن‌آموخت‌گیتی‌سست‌عهدی‌سخت‌جانی‌را
بجویدعمر جاویدان هر آنکو همچو من بیند
بیك شام فراق اندوه عمر جاودانی را
کی آگه میشود از روزگار تلخ ناکامان
کسی‌کوگسترد هرشب بساط کامرانی را
بدامان خون دل از دیده افشاندن کجا داند
بساغرآنکه میریزد شراب ارغوانی را
وفا و مهر کی دارد «حبیبا» آنکه میخواند
باسم ابلهی رسم وفا و مهربانی را

صائب تبریزی

میرسد هردم بمن از چرخ، آزاری جدا
میخلد در دیدهٔ من هر سر خاری جدا
از متاع عاریت بر خود دکانی چیده‌ام
وام خودخواهدزمن هردم طلبکاری جدا

تا شدم بی عشق میلرزم بجان خویشتن
هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا
چون گنه کاری که هرساعت از او عضوی برند
چرخ سنگین دل کند هردم زمن یاری جدا
تکیه برپیوند جسم و جان مکن «صائب» که چرخ
اینچنین پیوندها کرده‌است بسیاری جدا

گلشن کردستانی

ندارد بزم گردون گرمی کاشانهٔ ما را
که دست غم بر افروزد چراغ خانهٔ ما را
بچشم یار می‌بینم نشان از فتنهٔ گردون
ز دشمن در امان دارد خدا جانانهٔ ما را
صفای دیگری یابی ز ابر نوبهار ای گل
که میآرد بیادت گریهٔ مستانهٔ ما را
فروغ جام را درساغر خورشید کی بینم
ندارد شمع گردون پرتو پیمانهٔ ما را
مپرس‌از شور دل وز نازشیرین کارمن‌هرگز
که نالد بیستون گر بشنود افسانهٔ ما را
چو درآئینه صد دل را بهرمو بسته می‌بینی
ببین هنگامهٔ شور دل دیوانهٔ ما را
همای اوج استغنا بپستی خو نمیگیرد
بدین جرم ای فلك ازجورمشکن شانهٔ مارا
ترا سودای آبادی مبادا هیچگه «گلشن»
که دادی قدر از گنج صفا ویرانهٔ ما را

طبیب اصفهانی

منزل‌بسی دورو بپا ، ما را شکسته خارها
واماندگان را مهلتی ای کاروان سالار ها
آگه ز رنج بادیه باشند واپس ماندگان
محمل‌نشینان را چه غم باشد ز زخم خار ها
هر کس که در این کاروان فهمد زبان عشق را
داند که در بانگ جرس پنهان بود گفتار ها
گو باغبان بر روی ما بندد در گلزار را
ما را نگاهی بس بود از رخنهٔ دیوار ها
عمری «طبیب» از گفتگو خاموش بودم این زمان
شد آب از سوز دلم مهر لب اظهار ها

✡ ✡ ✡

مسکینی و غریبی از حد گذشت مارا
برما اگر ببخشی وقت است وقت، یا را
چون ریختی بخواری خون مرا بزاری
برتربتم گذاری کافی است خونبها را
محمل‌نشین ناقه ای ساربان بگو کیست
کز ناله میچکد خون در کاروان درا را
هرچند ما خموشیم ای چرخ بی‌مروت
حدی بود ستم را اندازه ای جفا را
بیگانه ز آشنایان گر گشته‌ام عجب نیست
بسیار آزمودم یاران آشنا را
ما و «طبیب» تاچند مخمور درخرابات
اعطوا لنا اخایا یا ایها السکارا

سعید «نیاز کرمانی»

چه غم گر اشك حسرت ساخت ویران خانه مارا
که عشق آباد سازد عاقبت ویرانه ما را
اگر کوشد بآزار دلم دمسردی گردون
شرار آه گرمی میدهد کاشانهٔ ما را
زیاران دورو دلتنگم از صهبای یکرنگی
فدایت ساقیا لبریز کن پیمانه ما را
بر افروزیم هر شب خلوت جان را بنور می
فروغ جام روشن میکند میخانه ما را
نگاهم با نگاهش گفت اسرار درون ور نه
که میداد آگهی از حال دل جانانهٔ ما را؟
«نیاز» آوای «مشفق» دردلم شوری فکند امشب
« نمیپرسد کسی حال دل دیوانهٔ ما را »

رهی‌معیری

تو و بالاله رویان گل زشاخ عیش، چیدن ها
من وچون غنچه از دست توپیراهن دریدن‌ها
تووچون بخت‌سر کش‌ازمن‌مسکین رمیدن‌ها
من وچون‌اشك حسرت‌درپیت هرسودویدنها
من و از طعنهٔ هر خار چون بلبل فغان کردن
تو و در دامن اغیار چون گل آرمیدنها
من و پیوند مهر از جان بریدن در هوای تو
تو و از مهربانان رشتهٔ الفت بریدنها

من و همچون غبار از ناتوانی ره نشین گشتن
تو و همچون صبا بر خاك من دامن کشیدنها
بمن بفروش ناز ای تازه گل چندانکه میخواهی
که تا جان و دلی دارم من و نازت خریدنها
اگر غیر از حدیث یار و جز دیدار او باشد
چه حاصل جز ندامت از شنیدن‌ها و دیدنها؟
«رهی» آخر زغوغای رقیبان رفتم از کویش
من و بار دگر از دور آن دزدیده دیدن ها

ادیب نیشابوری

همچو فرهاد بود کوه کنی پیشه ما
کوه ما سینهٔ ما ناخن ما تیشهٔ ما

شور شیرین زبس آراست ره جلوه گری
همه فرهاد تراود ز رگ و ریشهٔ ما

بهریك جرعهٔ می منت ساقی نکشیم
اشك ما بادهٔ ما دیدهٔ ما شیشه ما

عشق، شیریست قوی پنجه و میگوید فاش
هر که از جان گذرد بگذرد از بیشه ما

روشن کردستانی

چند ای جان سر آزار دل ماست ترا
بیش از این نیست که مسکین دل ماخواست مرا
با ضعیفان چه زنی پنجه بدستان رقیب ؟
همه دانند که بازوی تواناست ترا

حور فردوس برین با همه آراستگی
سالها رفت که مشتاق تماشاست ترا
خال مشکین، لب نوشین، بر سیمین، خط سبز
آنچه اسباب نکوئیست مهیاست ترا
نازنینا به گل و سنبل و سرو و مه و مهر
ناز کن ناز که دست از همه بالاست ترا
از دو سوصف زده نظارگیان از زن و مرد
منتظر بر سر ره از چپ و از راست ترا
ساغر حسن تو امروز نشد مالامال
دیرگاهیست که این باده به میناست ترا

دکتر رعدی آذرخشی

شنیدم صبحدم نالیدن باد خزانی را
نشاندم درعزای گل عروس زندگانی را
فلك بی مهرشدبا بوستان ویار من با من
روم آگه کنم زین قصه سرو بوستانی را
مرا از نالهٔ آب روان درباغ شد روشن
که‌حاصل‌چیست‌درباغ‌جهان‌روشن‌روانی‌را
نگارابدگمانی‌آفت‌عشق‌است‌ومن‌خواندم
زچشمان تو دیشب داستان بدگمانی را
بسی گفتم که نتوان‌شد زمکر آسمان ایمن
تو نشنیدی و دیدی فتنه های آسمانی را
کمان‌راسست‌ترکن‌تارسدبرگنج‌جان‌تیرت
چه‌سوداز‌سخت‌بازوئی‌چوگم‌کردی‌نشانیرا

چو چنگی در فراموشی شدم دمساز خاموشی
بستم لب نخواندم نغمه‌های جاودانی را
کنون چنگست در چنگت بزن راهی که میخواهی
نوای نا امیدی یا سرود شادمانی را
اگر ازعشق بیزاری بگو بی پرده تا منهم
بخاکستر سپارم آتش عشق نهانی را
اگر بر جا بود مهرت اشارت کن که تا «رعدی»
بیفشاند بپایت نقد هستی مژدگانی را

✩✩✩

چه شد آن غمگساریها چه شد آن مهربانی ها
چه شد آن مستی و آن شور وشوق و شادمانی ها
جفا راندیم با عشق وبلا ها را بخود خواندیم
کنون جوئیم از آن آهوی مشك افشان نشانی‌ها
مپرس از من حکایت ها و بگذر زین شکایتها
گره زین کار بگشا دلبرا با کاردانی ها
اگر بزم وفا خواهی ز خورشید صفا روشن
سبك بر خیز و آتش زن بجان سرگرانی ها
بافسون شکر خندی زبان بسته ام بگشا
ترش منشین و شور انگیز با شیرین زبانی ها
سخندانی هنرمندم چنین خاموش مپسندم
که خاموشی بود جادوی مرگ جاودانی ها

سخن را آب ده از لطف و ترك تند خوئی کن
مجو فیض سحاب رحمت از آتش فشانی ها

ز تاریکی چه خیری دیده‌اند این خاکیان یارب
که چون دیوان گریزانند از روشن روانی ها

شفق‌همرنگ خون‌شد بسکه این خیل‌برادر کش
ز خون نقش فنا زد بر جبین زنـدگانی هـا

بجنگ فتنه برخیزند و خود صد فتنه انگیزند
الا ای گمرهان این نیست رسم پهلوانی ها

همای صلح ننشیند ببام ما کج اندیشان
نه با ناقوس کوبی ها نه‌با تکبیر خوانی هـا

برون رانیم اگر آز و نیاز از صحنه گیتی
زکوی صلح بر خیزد صلای کامرانی ها

جهان را صبح آزادی و آبادی بخود خواند
در این دیجور وحشت همتی ای کاروانی ها

لندن ۱۳۲۶

☆☆☆

از چنگ دلشکسته چو بر خاست ناله ها
خون موج زد بمیکده ها در پیاله ها

در خون‌نشسته‌چون کنمت شرح‌داغ‌عشق
باری بخوان حدیث من از برگ لاله ها

در اشتیاق بوسه‌ات ای مهر دلفروز
بگداخت در حریم چمن جان ژاله ها

ما تشنه کام و چشمهٔ نوش تو عشوه ساز
کو عمر تا که نقد کنیم این حواله ها

در حلقه غم توخوشم زانکه ماه را
همراز اهل درد کند طوق هاله ها

خیرت رساد اگر چه نکردی بجز ستم
از طبع تو محال بود استحاله ها

عزت سرای خانه بدوشان قبول تست
ای قبله امید بسوزان قباله ها

پنجاه رفت و با غزل نغز خود هنوز
دارم امید عاطفتی از غزاله ها

«رعدی» در این مقوله سخن بی‌شمار بود
لیکن نگنجد آن سخنان در مقاله ها

تهران ۱۳۴۲

آذر بیگدلی

کی بود کی رو بخاك آستان آرم ترا
نقد دل با تحفهٔ جان ارمغان آرم ترا

قوت پروازم ای‌صیاد چون‌سوی تو نیست
آن قدر نالم که سوی آشیان آرم ترا

چند غافل باشی از حال دلم دلرا کنون
از تو آرم در فغان تا در فغان آرم ترا

گر نیارم گل زباغ آوردت ای مرغ قفس
چون روم آنجا ، بیاد باغبان آرم ترا
رخصت حرفی بده ای بدگمان امشب مگر
گویمت یک حرف و بیرون از گمان آرم ترا
رحمی امشب پاسبان را منع کن ازمنع من
تا چو «آذر» بنده‌یی بر آستان آرم ترا

شهریار

راه زندگانی

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
کنون با بار پیری آرزومندم که برگردم
بدنبال جوانی کوره راه زندگانی را
بیاد یار دیرین کاروان گمکرده را مانم
که شب درخواب بیند همرهان کاروانی را
بهاری بود و مارا هم شبابی و شکر خوابی
چه غفلت داشتیم ای گل شبیخون خزانی را
سخن با من نمیگوئی الا ای همزبان دل
خدا را با که گویم شکوهٔ بی همزبانی را
نسیم زلف جانان کو؟ که چون برگ خزاندیده
بپای سرو خود دارم هوای جانفشانی را

بچشم آسمانی، گردشی داری بلای جان
خدا را برمگردان این بلای آسمانی را
نمیری «شهریار» از شعر شیرین روان گفتن
که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

حالا چرا؟

آمدی جانم بقربانت ولی حالا چرا؟
بیوفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا؟

نوشداروئی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل این زودتر میخواستی حالا چرا؟

عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یك امروز مهمان توام فردا چرا؟

نازنینا ما بناز تو جوانی داده‌ایم
دیگر اکنون با جوانان نازکن با ما چرا؟

آسمان چون جمع مشتاقان پریشان میکند
در شگفتم من نمیپاشد زهم دنیا چرا؟

در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین
خامشی شرط وفاداری بود غوغا چرا؟

«شهریارا» بی‌حبیب خود نمیکردی سفر
این سفر راه قیامت میروی تنها چرا؟

ابوالحسن ورزی

چون مه یکشبه جور تو دو تا کرد مرا
عاقبت عشق تو انگشت نما کرد مرا

بی غمی بردل من درد دل آزاری بود
غم عشق تو بنازم که دوا کرد مرا

عاقبت حسرت آن گیسوی مشك افشانت
دربدر یکسره چون باد صبا کرد مرا

زندگی در نظرم تنگتر از زندان کرد
آنکه از دام توای دوست رها کرد مرا

دارم امید که از راحت دل دور شود
آنکه ای راحت دل از تو جدا کرد مرا

همچو زلفت دلش ایکاش پریشان میشد
که پریشانتر از آن زلف دوتا کرد مرا

لاهوتی

نشستم دوش من با بلبل و پروانه دریکجا
سخن گفتیم از بی‌مهری جانانه در یکجا

من اندرگریه بلبل‌درفغان پروانه درسوزش
تماشا داشت حال ما سه‌تن دیوانه در یکجا

زبیم غیر پی گم میکنم از من مشو غمگین
اگر بینی مرا با دلبری بیگانه در یکجا
همه اسرار ما را پیش جانان برد «لاهوتی»
نمی مانم دگر با این دل دیوانه در یکجا

پرتو بیضائی

خانه بدوش

عالم از ما نغمه پردازند و خاموشیم ما
مردم از ما هوشیارانند و مدهوشیم ما
هیچکس ما را نمی‌آرد بخاطر ای عجب
یاد عالم میکنیم اما فراموشیم ما
در بر نااهل اگر نیشیم جای شکوه نیست
در مذاق اهل، روح افزاتر از نوشیم ما
شعلهٔ این دیگدان عام است خام و پخته را
پخته تا گردند خامی چند، درجوشیم ما
خانه‌ی فرهنگ در این کشور از نیروی شعر
سر بشعری برد اما خانه بردوشیم ما
«پرتوا» بر اهل صورت خواجگی هم مشکل است
اهل معنی را غلام حلقه درگوشیم ما

بهادر یگانه

از چشم افتاده

در کمند موی او دادم ز کف آزادگی را
وز دو عالم برگزیدم مستی و دلدادگی را
سوختم سر تا بپا چون شمع در بزم محبت
تا بیاموزی ز من پا تا بسر استادگی را
تا شدم آئینه عشقت مرا در هم شکستی
حاصلی نبود بغیر از این صفا و سادگی را
در سرشك من توانی خواند راز بیوفائی
اشك داند معنی درد ز چشم افتادگی را
پای در گل مانده همچون سرو در صحرای حیرت
بی سبب برخویش بستم تهمت آزادگی را

بابا فغانی شیرازی

دلگیرم از بزم طرب غمخانه‌ای باید مرا
من عاشق دیوانه‌ام ویرانه‌یی باید مرا
شاید گزینم حالتی درخواب شیرین اجل
از نرگس عاشق کشی افسانه‌ای باید مرا
بی صحبت شیرین لبی تلخست برمن زندگی
از جان بتنگ آمد دلم جانانه‌ای باید مرا

همچون «فغانی» آمدم از کعبه در دیر مغان
پیمان شکستم ساقیا پیمانه‌ای باید مرا

اوحدی مراغه‌ای

ای سفر کرده دلم بی تو بفرسود بیا
غمت از خاك درت بیشترم سود بیا
سود من جمله زهجر تو زیان خواهد شد
گر زیانست درین آمدن از سود بیا

مایهٔ راحت و آسایش دل بودی تو
تا برفتی تو ، دلم هیچ نیاسود بیا
ز اشتیاق تو در افتاد بجانم آتش
وز فراق تو درآمد بسرم دود بیا

گر ز بهر دل دشمن نکنی چارهٔ من
دشمنم بر دل بیچاره ببخشود بیا
زود برگشتی و دیر آمده بودی بکفم
دیرگشت آمدنت دیر مکن زود بیا

کم شود مهر ز دوری دگران را لیکن
کم نشد مهر من از دوری و افزود بیا
گر بپالودن خون دل من داری میل
«اوحدی» خون دل از دیده بپالود بیا

سیمین بهبهانی

شراب نور

ستاره دیده فروبست و آرمید بیا
شراب نور به‌رگهای شب دوید بیا
زبس بدامن شب اشك انتظارم ریخت
گل سپیده شکفت و سحر دمید بیا
شهاب یاد تو در آسمان خاطر من
پیاپی از همه سو خط زر کشید بیا
زبس نشستم وباشب حدیث غم گفتم
زغصه رنگ من‌ورنگ شب‌پرید بیا
بوقت مرگم اگر تازه میکنی دیدار
بهوش باش که هنگام آن رسید بیا
نیامدی چو فلك خوشه‌خوشه پروین داشت
کنونکه دست سحر دانه دانه چید بیا
امید خاطر «سیمین» دل‌شکسته تویی
مرا مخواه از این بیش ناامید بیا

ساق فریبزن

خرمن زلف من کجا ؟ شاخهٔ یاسمن کجا ؟
قهرزمن چه میکنی بهر تو همچو من کجا؟
صحبت باغ رامکن پیش بهشت روی من
سبزهٔ عارضم کجا ؟ خرمی چمن کجا ؟

لاله و من چه نسبتی ؟ ساغر او زمی تهی
ساق فریبزن کجا ؟ ساقی سیمتن کجا ؟

غنچه، دهان‌بسته یی پیش لب شکفته‌ام
گرمی بوسه‌ام کجا ؟ سردی آن دهن کجا ؟

نرگس و دیدگان من ؟ وای از این ستمگری
در نگهم ترانه ها در نگهش سخن کجا ؟

برسروسینه‌ام مکش دست که خسته میشود
نرمی پیکرم کجا ؟ خرمن نسترن کجا

میروی وخطاست این شیوهٔ نابجاست این
قهرزمن چه میکنی؟ بهرتو همچو من کجا؟

پارسا تویسرکانی

هر که چون من از دیار ویار خود ماند جدا
خون خورد از دل جدا از دیده افشاند جدا

از جدائیهای یاران وطن پژمرده‌ام
همچو برگی کز درخت خویشتن ماند جدا

زان حساب ما جدا شد از حساب شیخ شهر
کاو حساب خویش را از مردمان داند جدا

هر دو از مجموعهٔ وحدت سخن گویند اگر
گل سخن گوید جدا بلبل سخن راند جدا

نالهٔ مرغ قفس را شور و حالی دیگر است
او ز غم نالد جدا مرغ چمن خواند جدا

آن چنان کز من جدا بنشست و در خاکم نشاند
چشم دارم از رقیبش چرخ بنشاند جدا
دارم امید آنکه از دست و لب او «پارسا»
جام می گیرد جدا و کام بستاند جدا

امیر خسرو دهلوی

بیم است که سودایت دیوانه کند ما را
در شهر به بدنامی افسانه کند ما را
بهر تو زعقل و دین بیگانه شدم آری
ترسم که غمت از جان بیگانه کند ما را
من می زدهٔ دوشم شاید که خیال تو
امروز بیك ساغر مستانه کند ما را
چون شمع بتان گشتی پیش آی که تا «خسرو»
بر آتش روی تو پروانه کند ما را

☆☆☆

ابر میبارد و من میشوم از یار جدا
چون کنم دل بچنین روز ز دلدار جدا؟
ابر، باران و من و یار ستاده بوداع
من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا
سبزه نوخیز وهوا خرم وبستان سر سبز
بلبل سوخته دل مانده ز گلزار جدا
دیده از بهر تو خونبار شد ای مردم چشم
مردمی کن مشو از دیدهٔ خونبار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس‌از این
ماند چون دیده ازآن نعمت دیدار جدا

حسن تو دیر نماند چو ز«خسرو» رفتی
گل‌بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

علی اطهری کرمانی

عاشقم ، سوخته‌ام ، وا بگذارید مرا
لحظه ای با دل شیدا بگذارید مرا

من در افتاده‌ام از پا دگرای همسفران
ببرید از من و تنها بگذارید مرا

سرنوشت من و دل بی سروسامانی بود
بقضا و قدر اینجا بگذارید مرا

عاقلان راه سلامت بشما ارزانی
منکه مجنونم و رسوا بگذارید مرا

خسته وکوفته از شور و شر زندگیم
یکدم آسوده ز غوغا بگذارید مرا

تلخکامم که بغمخواری من بنشینید
شاد از آنم که بغمها بگذارید مرا

دل دیوانه عاشق نشود پند پذیر
بهتر آنست بخود وا بگذارید مرا

نیست کاری بشما مردم فرزانه مرا
واگذارید دمی با دل دیوانه مرا

خود پرستی‌زشما دوست پرستی از من
غم جان است شما را غم جانانه مرا

کاش درآتش حسرت بگدازد چون شمع
آنکه‌در آتش غم سوخت چو پروانه‌مرا

یاد آن شب که بدیوانگیم قهقهه زد
ریخت آن سلسلهٔ زلف چو بر شانه مرا

گر نگشتی بمراد دلم ای چرخ مگرد
بی نیاز از تو کند گردش پیمانه مرا

عاقلان عیب من از باده پرستی مکنید
عالمی هست در این گوشهٔ میخانه مرا

مستم ای رهرو هشیار ز خاکم بردار
یا بمیخانه رسان یا بدر خانه مرا

«اطهری» نالم از آن چشم فسونگر؟ حاشا
دل من کرد بدیوانگی افسانه مرا

علی اشتری

چند در پیچ وخم مو بشکنی جان مرا
باز کن زین حلقه ها جان پریشان مرا

زین شرر خاکستری بیشم نماند ای باد صبح
عشق گو آزاد بگذارد گریبان مرا

شعله دل‌درحباب‌سینه دارم چون چراغ
کی‌ز رنگ رخ شناسی سوز پنهان مرا

همچو شمع آتشینم فارغ از هر منتی
شعلهٔ جان روشنی بخشد شبستان مرا

دربهارعمر،مویم از چه میخواهی سپید
مهلتی تا بنگری برف زمستان مرا

بحر آرامم مشورانم بقهر تند باد
گر نمیخواهی بجان آسیب توفان مرا

جز تو ای امید غافل ماندهٔ آینده‌ام
هرکسی داند ازاین آغاز پایان مرا

بهادر یگانه

خرابم ز مستی خرابم خدایا — شرابم سراپا شرابم خدایا
ره‌کعبه ازهر بیابان‌که پرسم — دهد خارصحراجوابم خدایا
بهرسینه‌ای سر نهم ناله خیزد — غمم، حسرتم، التهابم خدایا
ز دیدار من دیده آزرده‌گردد — مگر چهرهٔ آفتابم خدایا
من از بیوفایان‌وفا چشم دارم — بدنبال نقش سرابم خدایا
مرا شاید از شعله ها آفریدی — که‌سرتا بپاپیچ وتابم خدایا
چنان دردل اشکها غرق‌گشتم — که‌ازغم‌چونقشی‌برآبم‌خدایا
زهرموج، ویران شودخانه‌من — بدریای هستی حبابم خدایا
دلم‌شکوه‌ازماه و پروین ندارد — من‌ازخویشتن درعذابم خدایا
چو موجم‌سراسرخروشم‌الهی — چو بادم سرا پا شتابم خدایا

ز رؤیای هستی بجز غم ندیدم
همین بود تعبیر خوابم خدایا

ورزی

عشق

عشق ، کوتا گم کنم در دامن مهتاب ها
این شبان تیره را با این پریشان خوابها؟
تا در امواج حوادث گوهری آرم بدست
غرق کردم زندگانی را در این گردابها
سردی گوراست در آن دل که نورعشق نیست
عاقلان گرمی نمیجویند از این سردابها
در هوای آنکه آرد تاب غمهای ترا
رشته جان را بدست عشق دادم تابها
عشق آمد تا بجوش آرد دل افسرده را
باد توفانها بر انگیزاند از مردابها
با رفیقان ریائی زندگی کردن خطاست
شمع راه کس نمیگردند این شبتابها
کج دلانرا بهره ازهستی همان تاریکی‌است
در دل این تیره جانان گر دمد مهتابها
گریه‌ها کردم ولیکن سوز عشق از دل نرفت
هرگز این آتش نگردد سرد با این آبها
تا در این دریا نترسانند از توفان مرا
غوطه ور گشتم چو ماهی در دل غرقابها
نور حق را از درون روشن خود باز جو
تابکی چون‌شمع خواهی‌سوخت‌درمحرابها؟

ابوالحسن ورزی

بمن آنروز بخشیدند عمر جاودانی را
که نوشیدم زجام عشق آب‌زندگانی را

صفائی نیست گلزار جوانی را اگردر آن
بدست شوق ننشانی نهال مهربانی را

شبی ای مایهٔ امید شمع محفل من شو
که تاپروانه ازمن‌یادگیرد جانفشانی را

مصیبت‌های دوری رامن‌دورازوطن‌دانم
که دورازخانمان داندغم بی‌خانمانی را

دگرسرزیرپر کردم‌ولی‌روزی‌دراین گلشن
به مرغان‌یادمیدادم طریق نغمه‌خوانی‌را

ازآنرو شمع ازسوزدل پروانه‌آگه شد
که‌گوش عشق میداند زبان‌بی‌زبانی را

زحرف‌عشق‌نیکوتردرآن‌حرفی‌نمی‌بینی
اگرباچشم دل‌خوانی کتاب زندگانی را

ناصرالدین‌شاه قاجار

دل میبری وروی نهان میکنی چرا؟
خود میکشی مراوفغان میکنی چرا؟

گر در خیال مرهم دلهای خسته‌ای
زلف سیاه مشك فشان میکنی چرا

تا چند روی‌خویش نشان‌میدهی بخلق
راز مرازپرده عیان میکنـی چرا؟

مشفق کاشانی

سرگشته

لاله‌زار از اشك کردم تا کنار خویش را
در خزان عمر میجویم بهار خویش را
ز آتش این کاروان خاکستری برجا نماند
میزنم بر آب نقش انتظار خویش را
بار خاطر بود یاد یار و اندوه دیار
برده‌ام از یاد خود یار و دیار خویش را
روزگاری رفت و عمری طی شد و گم کرده‌ایم
در دیار بی‌نشانی روزگار خویش را
چون صبا سرگشته‌ام در وادی حیرت هنوز
تا مگر جویم در این صحرا غبار خویش را
روی چون دریا ز طوفان حوادث برمتاب
تا مگر پرسازی از گوهر کنار خویش را
قرنها بگذشت و در آئینهٔ گشت زمان
باز می بینم بحسرت یادگار خویش را

مشتاق اصفهانی

ما حریف غم و پیمانه کشی پیشهٔ ما
دیدهٔ ما قدح ما دل ما شیشهٔ ما
ما در این بادیه آن خاربن تشنه لبیم
که رهین نمی ازخاك نشد ریشهٔ ما

مشکل عشق بفکرت نشود طی ورنه
رخنه در سنگ کند ناخن اندیشهٔ ما
منع ما چند کنی این همه مشتاق که هست
عشق بازی فن ما باده کشی پیشهٔ ما

✡✡✡

شبی گریم شبی نالم زهجرت داد از این شبها
بشبهای غمت درمانده‌ام فریاد از این شبها
بود گر هر شبم زینسان بروز هجری آبستن
مرا بس روزهای تیره خواهد زاد ازین شبها
بسم روز از غمت شب شد بسم شب روزومن بیتو
بسر بردم غمین زان روزها ناشاد از این شبها
چنین کز دوریت هر شب در آب و آتشم دانم
که خاك هستیم آخر رود برباد ازین شبها
باشك و آه چندم شمعسان هرشب سحر گردد
نسیم مرگ کو تا سازدم آزاد ازین شبها؟

احمد گلچین معانی

گرای طبیب درد من ازحالم آگاهی بیا
ورای امید زندگی مرگم نمیخواهی بیا
بین جان ازغم خسته‌ام وین دست از جان شسته‌ام
در چارهٔ دردم مکن زین بیش کوتاهی بیا
آئینه رویا جز تو کس ناید به‌امداد نفس
دیگر تو میدانی و بس خواهی برو خواهی بیا

روزم زحرمان شد سیه مویم بهجران شد سپید
ای جلوهٔ حسنت پدید از ماه تا ماهی بیا
حرمان برنج افزوده شد گلچین زغم فرسوده شد
گر ای طبیب درد من از حالم آگاهی بیا

کلیم کاشانی

بیتو از گلشن چه حاصل خاطر افسرده را
خندهٔ گل دردسر میآورد آزرده را
ساغری خواهم دم آخر مگر همراه او
سوی تن باز آورم جان بلب آورده را

✩ ✩ ✩

از آن چشمی که میداند زبان بیزبانی را
نکویان یاد میگیرند طرز نکته دانی را
کنون کز رعشهٔ پیری بجامم می نمیماند
چه حاصل گردهد دوران شراب کامرانی را؟

غلامرضا قدسی مشهدی

سایه

نه آهی خیزد ازدل تا که سوزد مرغ جانم را
نه برقی تا از او گیرم سراغ آشیانم را
در این خشکیده لب صحرا من آن بی بال و پر مرغم
که از هر نوک خاری میتوان یابی نشانم را
نهانی هرشب از شوق تو چون خورشید میسوزم
نه چون شمعم که آرم بر زبان راز نهانم را

چوجان گر دربرم آید گهی در دیده گه بردل
چو اشك و آرزو بنشانم آن آرام جانم را
بمحشر هم روم چون سایه دنبالش بامیدی
که بینم بر سر خود سایهٔ سرو روانم را
دل سنگ از شرار نالهٔ من آب میگردد
کجا دارند مرغان چمن تاب فغانم را؟
بباد نیستی دادم غبار آرزوها را
که بگذارم دمی آرام، جان ناتوانم را

خواب اجل

نمیگیرد کسی جز غم سراغ خانهٔ مارا
بزحمت جغد پیدا می کند ویرانهٔ ما را
از آن شادم که میآید غمش هرشب ببالینم
چه سازم گر که غم هم گم کندکاشانهٔ مارا؟
چه غم گرجام ناکامان تهی ماندازمی شادی
که خون دیده و دل پر کند پیمانهٔ ما را
بشوخی میکند آنشوخ با زلف سیه بازی
اگر خواهد برقص آرد دل دیوانهٔ ما را
زسر تا پای من مستی زند موج از نگاه او
نگهدارد خدا از چشم بد میخانهٔ ما را
دل مشکل پسندم را اسیر خویشتن کردی
بدست آوردی آسان گوهر یکدانهٔ ما را
نیفتد برزبانها نام ما در زندگی «قدسی»
مگر خواب اجل شیرین کندافسانهٔ ما را

فروغی بسطامی

کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم ترا؟
کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا؟

غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا

باصد هزار جلوه برون آمدی که من
باصد هزار دیده تماشا کنم ترا

چشمم بصد مجاهده آئینه ساز شد
تا من بیك مشاهده شیدا کنم ترا

بالای خود در آینهٔ چشم من ببین
تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا

مستانه کاش در حرم و دیر بگذری
تا قبله‌گاه مؤمن و ترسا کنم ترا

خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم
خورشید کعبه٬ ماه کلیسا کنم ترا

طوبی و سدره گر بقیامت بمن دهند
یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا

زیبا شود بکارگه عشق، کار من
هرگه نظر بصورت زیبا کنم ترا

رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا

عاشق اصفهانی

دردم نه همین است که بستند پرم را
ترسم نرسانند بگلشن خبرم را

از حسرت مرغی که جدا مانده‌زگلشن
آگه نشدم تا نشکستند پرم را

گردیست زمن باقی وترسم که تو ازناز
تا باز کنی چشم نیابی اثرم را

بودند بهم روز و شب آیا که جدا کرد
از روشنی روز ، شب بی سحرم را

چون‌لاله من آنروز که سر برزدم ازخاك
پیوست بداغ تو محبت جگرم را

«عاشق» منم آن نخل که از سردی ایام
یکباره برافشاند قضا برگ و برم را

جلیلی (بیدار)

هر که همچون‌صبحدم دارد هوای نیمشب
گرد غم از دل زداید با صفای نیمشب

گروصال دوست‌خواهی‌یکزمان ازکف‌منه
ناله های نیمروز و گریه های نیمشب

الفتی دارد خدایا با دل شب واگذار
نیمشب را بهر ما ما را برای نیمشب

صدچوملك نیمروزش هست در زیرنگین
آری آری پادشه باشد گدای نیمشب

مرغ حق از کاروان رفته میگوید سخن
بیخبر درخواب وغافل زین درای نیمشب
محنت گفت و شنود مردمم «بیدار» کشت
آفرین بر خلوت راحت فزای نیمشب

محمد حسین صفای اصفهانی

تجلی‌گه خود کرد خدا دیدهٔ ما را
در این دیده درآئید و ببینید خدا را
خدا در دل سودا زدگانست بجوئید
مجوئید زمین را و مپوئید سما را

بلا را بپرستیم و برحمت بگزینیم
اگر دوست پسندید پسندیم بلا را
طبیبان خدائیم و بهر درد دوائیم
بجائی که بود درد، فرستیم دوارا

ببندید در مرگ و ز مردن مگریزید
که ما باز نمودیم در دار شفا را
گدایان سلوکیم و شهنشاه ملوکیم
شهنشاه کند سلطنت فقر ، گدا را

حجاب رخ مقصود، من وما وشمائید
شمائید مبینید من‌وما و شما را
«صفا» رانتوان‌دید که‌درخانهٔ فقرست
در این خانه بیائید و ببینید صفا را

مشتاق اصفهانی

دیرنشین

مخوان زدیرم بکعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا
بناله مطرب، بعشوه ساقی، بخنده ساغر، بگریه مینا
بعقل نازی حکیم تاکی ؟ بفکرت این ره نمی‌شود طی
بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعر دریا
چو نیست بینش بدیدهٔ دل رخ ار نماید حقت چه حاصل
که هست یکسان بچشم کوران چه نقش پنهان چه آشکا را
چو نیست قدرت بعیش و مستی بسازای دل بتنگدستی
چو قسمت این شد زخوان هستی دگر چه خیزد زسعی بیجا
ربوده مهری چو ذره تابم زآفتابی در اضطرابم
که گر فروغش بکوه تابد زبی قراری در آید از پا
در ین بیابان ز ناتوانی فتادم از پا چنان که دانی
صبا پیامی زمهربانی ببر زمجنون بسوی لیلا
همین نه «مشتاق» در آرزویت مدام گیرد سراغ کویت
تمام عالم بجست و جویت بکعبه مؤمن بدیر، ترسا

نظیری نیشابوری

میم در جام و ماهم تا سحر بر روزنست امشب
دو دستم تا بوقت صبح، طوق گردنست امشب

دو چشمم حجله آئین بسته‌اند از گریه شادی
در و بام از چراغان سرشکم روشنست امشب

شماری تاسحر دستم بزلف درهمی دارد
گریبانم گریبانست ودامن دامنست امشب

همه‌شب برلب و رخسار و گیسو میزنم بوسه
گل و نسرین و سنبل را صبا در خرمن است امشب

مغنی میگساری میکند ساقی نوا سازی
از این شادی که در بزم حسودان شیونست امشب

بدل طرح وصال جاودانی نقش میبندم
گرم خود دوست میآید بخلوت دشمنست امشب

باقبال محبت شاهد و می در نظر دارم
نه من با بخت خویشم نه «نظیری» با من است امشب

طبیب اصفهانی

افزوده غمی چون بغم دیگرم امشب
زنهار مگیرید ز کف ساغرم امشب

بر خرمن من دوش زدی آتش و رفتی
بودت گذری کاش بخاکسترم امشب

گویند به تسکین من افسانه و ترسم
بیرون رود اندیشهٔ او از سرم امشب

آن به که طبیبم نکشد رنج مداوا
بهبودی خود نیست دگر باورم امشب

غمام همدانی

در بهشت برویم شده است باز امشب
که آمدی زدرم با هزار ناز امشب

سعادتی که فراموش کرده بود مرا
باتفاق تو آمد ز در فراز امشب

برای آنکه بفردا نیوفتد کارم
چه خوب بود که میکشتیم بناز امشب

قیامتم زتو برخاست کاشکی میشد
بسان روز قیامت شبم دراز امشب

شبم بروی تو روزست کاشکی نشود
نقاب شب ز رخ آفتاب باز امشب

اگر چه لایق قدر تو نیست منزل من
بیا وبا من بی خانمان بساز امشب

«غمام» راسزد ار بخت تهنیت گوید
که با حضور تو گردیده سرفراز امشب

گلشن کردستانی

توبه شکسته

جام را بوسه زنان توبه شکستم امشب
مژده ای باده کشان مژده که مستم امشب

کس نبیند بصفای می و مینا بجهان
زآن بجز ساغر می ازهمه رستم امشب

دست در گردن مینا فکنم تا بسحر
بر نیاید بجز این کار ز دستم امشب
بست پیمان مرا اختر روشن با می
آسمان نشکند این عهد که بستم امشب
سازشد طالع ناساز ، مرا چون من وعقل
عهد هر چند که بستیم شکستم امشب
آشنائی به‌خرد کار من شیفته نیست
رشتهٔ الفت بیگانه گسستم امشب
روشن از پرتو می شد دل«گلشن» که چنین
شمع سان تا سحر از پا ننشستم امشب

اوحدی مراغه‌ای

مکن از برم جدائی مرو از کنارم امشب
که نمی شکیبد از تو دل بیقرارم امشب
چه زنی صلای رفتن چو نماند پای رفتن
چه کنی‌هوای رفتن ؟ که نمیگذارم امشب
برخم چو برگشادی در وعده ها که دادی
نه‌شگفت اگر بشادی نفسی برآرم امشب
گل بخت‌شدشکفته که شوم چو بخت خفته
که تو داده‌ای نهفته برخویش بارم امشب
دگر آرزو نجویم پی آرزو نپویم
همه‌از توشکر گویم که‌تو یی شکارم‌امشب
دل «اوحدی» توداری چو نمیدهی بیاری
نکنم بترك زاری که ز عشق زارم امشب

وحشی بافقی

زشبهای دگردارم تب غم بیشترامشب
وصیت میکنم باشید ازمن باخبرامشب
مباشیدای رفیقان امشب دیگرزمن غافل
که ازبزم شماخواهیم بردن دردسرامشب
مگردر من نشان مرگ ظاهرشد که میبینم
رفیقان را نهانی آستین برچشم ترامشب
مکن دوری خدارا ازسر بالینم ای همدم
که من خودرا نمیبینم چوشبهای دگرامشب
شرردرجان وحشی زدغم آن یارسیمین تن
زوی غافل مباشیدای رفیقان تاسحرامشب

محمدحسین شهریار

دستم بدامانت

نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرانت
که جانم در جوانی سوخت ای جانم بقربانت
تحمل گفتی و من هم که کردم سالها اما
چقدر آخر تحمل بلکه یادت رفته پیمانت ؟
چو بلبل نغمه خوانم تا تو چون گل پاکدامانی
حذر از خار دامنگیر کن دستم بدامانت
تمنای وصالم نیست عشق من مگیر از من
بدردت خوگرفتم نیستم دربند درمانت

امید خسته‌ام تاچند گیرد باجل کشتی
بمیرم یا بمانم پادشاها چیست فرمانت ؟
چه شبهائی که چون سایه خزیدم پای قصر تو
بامیدی که مهتاب رخت بینم در ایوانت
به گردن بند، لعلی داشتی چون چشم من خونین
نباشد خون مظلومان ؟ که میگیرد گریبانت

ملال محبت

گاهی گر از ملال محبت برانمت
دوری چنان مکن که بشیون بخوانمت
چون آه من براه کدورت مرو که اشك
پیك شفاعتی است که از پی دوانمت
سرو بلند من که بدادم نمیرسی
دستم اگر رسد بخدا میرسانمت
پیوند جان جداشدنی نیست ماه من
تن نیستی که جان دهم و وارهانمت
ماتمسرای عشق بآتش چه میکشی
فردا بخاك سوختگان میکشانمت
ای غنچهٔ گلی که لب ازخنده بسته‌ای
بازآ که چون صبا بدمی بشکفانمت
یکشب برغم صبح ، بزندان من بتاب
تا من برغم شمع ، سروجان فشانمت
لبخند کن معاوضه باجان « شهریار »
تا من بشوق این دهم و آن ستانمت

اشک شوق

دیر آمدی که دست زدامن ندارمت
جان‌مژده‌داده‌ام که چوجان‌در بر آرمت
تا شویمت از آن گل عارض غبار راه
ابری شدم زشوق ، که اشکی ببارمت
عمری دلم بسینه فشردی در انتظار
تا در کشم بسینه ودر برفشارمت
دستی که درفراق تو میکوفتم بسر
باور نداشتم که بگردن در آرمت
ای غم که حق صحبت دیرینه داشتی !
باری چو میروی بخدا میسپارمت
روزی که رفتی از بربالین «شهریار»
گفتم : که ناله‌ای کنم وبرسر آرمت

شهدی لنگرودی

شراب

در هر نگهت مستی صد جام شراب است
چشمان تو میخانهٔ دلهای خراب است
زد شعله بجان چشم فریبای تو ، هرچند
برق نگهت زود گذر،همچو شهاب است
زیبائی گلهای جهان دیر نپاید
ای غنچه بزن‌خنده که هنگام شباب است
مغرور مشو اینهمه بر سوز خود ایشمع
کاین‌سازش پروانه هم ازروی حساب‌است

از اوج فلك دیده براین خاك چوبستیم
دیدیم که پهنای جهان نقش سراب است
ای مرغ شباهنگ مکن ناله که امشب
از عمر مرا آرزوی یکمژه خواب است

دکتر محمد سیاسی

گفتمش: کشتی مرا برگردنت خون منست
گفت: ازجان بگذرد آنکس که مفتون منست

گفتمش: بابوسه‌ای کردی زخود بیخود مرا
گفت: این خاصیت لبهای میگون منست

گفتمش عشق تو عالمگیر کرد افسانه ام
گفت این افسانه سازیها ز افسون منست

گفتمش: من واله و شیدا و مجنون توام
گفت شهری واله و شیدا و مجنون منست

گفتم ایگل رسم وقانون نکویان چیست؟ گفت
بیوفائی رسم من بیداد، قانون من است

گفتمش چون طبع من قدتوموزون است گفت
طبع موزون توهم از قد موزون من است

سعدی شیرازی

چشمت خوشست و براثر خواب خوشترست
طعم دهانت از شکر ناب خوشترست
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی
کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشترست
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم
حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان
امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست

✡ ✡

شب فراق نداندکه تا سحر چند است ؟
مگر کسی که بزندان عشق در بندست
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو ببالای دوست مانند ست ؟
پیام من که رساند بیار مهر گسل ؟
که بر شکستی و ما را هنوز پیوندست
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست
بخاکپای تو کانهم عظیم سوگندست
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده بدیدارت آرزو مندست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست
بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده‌است

ز دست رفته نه تنها منم درین سودا
چه دستها که زدست تو بر خداوندست
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برندکه سعدی زدوست خرسندست

صادق سرمد

بولای تو که اندوختنی است
بوفای تو که آموختنی است
هرکتابی که در آن‌وصف تو نیست
قول‌هرکس که بودسوختنی است

دوختم دیده برویت چکنم
دیده بر روی نکو دوختنی است
اگر افروخته خواهی ما را
رخ بر افروز که افروختنی‌است

سایه

زبان نگاه

نشود فاش کسی آنچه میان من و تست
تا اشارات نظر نامه رسان من و تست
گوش کن با لب خاموش سخن میگویم
پاسخم گو بنگاهی که زبان من و تست
روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید
حالیا چشم جهانی نگران من و تست
گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید

همه جا زمزمه‌ی عشق نهان من و تست
گو بهار دل وجان باش و خزان باش ارنه
ای بسا باغ وبهاران که خزان من و تست
اینهمه قصه‌ی فردوس و تمنای بهشت
گفتگوئی و خیالی ز جهان من و تست
نقش ما گو ننگارند بدیباچه‌ی عقل
هرکجا نامه‌ی عشق است نشان‌من وتست
«سایه» زآتشکده‌ی‌ماست فروغ مه ومهر
آه از این‌آتش روشن که بجان من وتست

دکتر رعدی آذرخشی

دامن کشان ...

دامن‌کشان زکوی من آن نازنین گذشت
عمرش دراز باد که عمرم چنین گذشت
از من حدیث فتنهٔ چشمان او مپرس
کاین‌قصه با دوجادوی سحرآفرین‌گذشت
اردی بهشت مشك براین خاکدان فشاند
اول مگر بساحت خلد برین گذشت؟
ای‌مه جبین‌می‌آرکه چون مهر شوق‌تافت
دل‌مست‌بیخودی‌شدو از جنگ‌و کین‌گذشت
سیمرغ خود پرست نشان از وفا ندید
تالاف عافیت زد و از همنشین گذشت

جز دود شب نماند ز خورشید خاوران
یارب چه ها در آن شفق آتشین گذشت
«رعدی» فراغ وخاطر شاد آرزوت بود
دردا که روزگار تو بی آن واین گذشت

پاریس - ۱۳۳۷

چون وچرا

به به از آن لطف وز آن وعده وفا کردنت
عهد وفا بستن و قصد جفا کردنت
عاشق ناکام را جام بلا دادنت
مدعی خام را کامروا کردنت

راز مرا کش نسیم تاب شنیدن نداشت
چون سر زلف از صبا نافه گشا کردنت
چون مه نو جستمت لیك زقدر توكاست
بر در نو دولتان پشت دو تا کردنت

غرق پریشانیم کز چه پشیمان نساخت
صدق و صفای مرا زرق و ریا کردنت
بوسه نخواهم دگر زانکه خطا بود وبس
با همه کس بیدریغ بوسه عطا کردنت

سخت تر ازدوریت فاش بگویم که چیست
از پی دلداریم رو بقفا کردنت

خیره شدی در گناه رو که در این بارگاه
جرم مکرر بود قصد دعا کردنت

گر شرر افشان شود خشم خداوند عشق
سود نبخشد دگر رو بخدا کردنت

ای چمن آرا بپرس از گل پیمان شکن
در دل بلبل چه بود شور بپا کردنت

«رعدی» ازین ماجرا اگرچه دلت شد ملول
درد فزونتر کند چون و چرا کردنت

پاریس – ۱۳۳۷

رنجی

دل شکسته

ما را دل از کشاکش دنیا شکسته است
این کشتی از تلاطم دریا شکسته است

تنها ننالم از غم ایام وجور یار
باشد مرا دلی و زصد جا شکسته است

از آنچه پیش دوست بود درخور نثار
تنها مرا دلی بود اما شکسته است

این حسرتم کشد که زمرغان این چمن
بال من فلك زده تنها شکسته است

یك دل بسینه دارم و یك شهر دلستان
بازار من ز گرمی سودا شکسته است

هر چیز بشکند ز بها اوفتد ولیك
دل را بها و قدر بود تا شکسته است

هر کس به ملك صبروقناعت نهاد پای
دست هزارگونه تمنا شکسته است
«رنجی» کجاروم ز سر کوی او که من
پای جهان دویده‌ام اینجا شکسته است

نورانی وصال

دلربائی تا بپایش جان و دل ریزیم نیست
آتش ازبرق نگاهش دردل انگیزیم نیست
گرچه ما را غنچهٔ مقصود هرگز وانشد
همتی تاچون نسیم ازجای برخیزیم نیست

نیست شمعی ورنه چون‌پروانه درسودای‌او
هرگزاین اندیشه تااز شعله پرهیزیم نیست
پای رفتن نیست ما را تا بپردازیم جای
دست شوقی تا بدامانی در آویزیم نیست

صحبت شیرین‌لبی گرنیست، سوزهجر کو؟
دردفرهادی چه شد، گرعیش‌پرویزیم نیست
مرگ بهترگر فروغی در سپهر دل نتافت
چون نباشدگل، هراس‌ازباد پائیزیم نیست

روز دمسردی فراز آمد چو شمع سوخته
آه آتشناك و اشکی تا برخ ریزیم نیست
گرنباشد نغمهٔ مرغی ، چمن ماتم سراست
وای ازاین ماتم‌سرا، پائی که‌بگریزیم‌نیست

گرچه ما را نیست از دیدار مردم چاره‌ای
رغبتی در دل‌که با اینان درآمیزیم نیست

طبیب اصفهانی

کاروان عشق را بانگ درای دیگرست
گوش ما برنالهٔ درد آشنای دیگرست
بردل تنگم در فیضی است هرزخم ستم
برتنم هرداغ، باغ دلگشای دیگرست
شمع ما رااز نسیم صبحدم اندیشه نیست
روشنائی محفل ما را زجای دیگر است
زندگی بی آه واشکم نیست ممکن همچوشمع
در دیار عاشقان آب و هوای دیگر است
صید لاغر را کنند آزاد، حیرانم چرا
هرقدم در راه من دام بلای دیگرست
هرچه میکاهدزتن برروح افزاید «طبیب»
در جهان نیستی نشو و نمای دیگرست

نیاز کرمانی

بگردش آر صراحی که امشب او اینجاست
برغم مدعی آن یار ماهرو اینجاست
بیار باده گلرنگ ساقیا کامشب
نگار لاله عذار بنفشه مو اینجاست
مرا بدل زغم روز هجر بیمی نیست
از آنکه خانهٔ امید و آرزو اینجاست
برای بوسه خدا آفرید روی ترا
مرا ز بوسه مکن منع، گفتگو اینجاست

بشانه زلف تو الفت گرفت و گفت بدل
«هزار نکته باریکتر زمو اینجاست»
یك امشبی که وی اینجاست ای نسیم سحر
خدایرا برقیبان دون مگو اینجاست

جام جم

درسینه شیشهٔ دلم از سنگ غم شکست
ساقی عنایتی که مرا جام جم شکست

دست خیال تا سر زلف ترا کشید
پای خرد دراین ره پرپیچ وخم شکست

بس فتنه‌های خفته‌که بیدارشد زخواب
درخواب نازتاصف مژگان بهم‌شکست

رفتم که نقش چهر تو برلوح دل کشم
در پیچ وتاب زلف توپای قلم شکست

در گردش زمانه چو شد دور دور ما
پیمان‌شکست ساقی وپیمانه هم شکست

پای امید گرشکند، نی عجب «نیاز»
آنجاکه‌دست‌مردم صاحب کرم شکست

☆ ☆ ☆

باه و ناله دلم زآن همیشه دمساز است
که خون‌شداین دل‌ودلدار برسرنازاست

اگر ز قامت موزون او سخن گفتم
مگیر خرده که طبعم بلند پرواز است

نخواهم از تو شکایت کنم ولی چکنم
زبان خامه زدست تو شکوه پرداز است

جدائی من و دل داستان شیرینی است
که من مقیم ری و دل مقیم شیراز است

بچشم خویش نشاید نمود راز درون
که طفل اشک هم از بخت خفته غماز است

زمانه ایست که از خویش هم گریزانم
کجا برم غم دل را که محرم راز است

«نیاز» اگر چه زدست غمش فتاد از پا
هنوز آن بت طناز بر سر ناز است

گلشن کردستانی

تشنه بخون

غارتگر جان رهزن دین و دلم این است
این است مرا تشنه بخون، قاتلم این است

ماهی که برافروخت همه بزم رقیبان
شمعی که نشد روشن ازو محفلم این است

چون لاله بجز داغ دلم نیست نصیبی
در دشت جنون بهره‌ام این، حاصلم این است

دل داده‌ام و هدیهٔ نالایقم آن بود
جان میدهم و تحفهٔ ناقابلم این است

درعشق تو آسان بود از خویش گذشتن
گر درقدمت جان ندهم مشکلم این است

جز کوی توام نیست بسر فکر مقامی
تا عمر بپایان برسد منزلم این است

گنجی‌است دراین کنج‌غم ازشادی دهرم
از بحر پر آشوب جهان ساحلم این‌است

جز مهر تو ای گل نبود در دل «گلشن»
درعشق تو خاصیت آب وگلم این است

فریدون توللی

خون میخورم از طعنهٔ اغیار و بسم نیست
صد شکوه بدل دارم و یك همنفسم نیست

لؤلؤ صف اندر بن این بحر سبك جوش
میغلتم و بر موج گران قدر خسم نیست

خودکامه رفیقان تنك حوصله رفتند
صد شکر که دیگر سر یاری بکسم نیست

بس زخم نهان دارم از آن راز جگر سوز
آوخ که بر آن مرهم جان دسترسم نیست

روزی هوسم کام دل از عشق بتان بود
هست اینهمه امروز ولیکن هوسم نیست

کی واشود این عقده که در ششدر تقدیر
افتاده چنانم که ره‌از پیش و پسم نیست

طبیب اصفهانی

رفته عمر و نیم جانی مانده است
واپسی از کاروانی مانده است
میرود تا پر گشاید عندلیب
نه گلی نه گلستانی مانده است

چشم از حسرت چو واپس ماندگان
در قفای کاروانی مانده است
زآنهمه مرغان زرین آشیان
طایری در آشیانی مانده است

مانده داغ رفتگان بر دل مرا
آتشی از کاروانی مانده است
کاست چون ماه نوم جسم و هنوز
جبهه‌ام بر آستانی مانده است

نا توانی بین که چون شمع سحر
در بساطم نیم جانی مانده است
کشتی ما روزگاری شد «طبیب»
در محیط بی کرانی مانده است

امیری فیروزکوهی

ماهی بجلوه در نظر از هر نظاره‌ایست
سروی بعشوه در گذر از هر کناره‌ایست
از بس که شاهدیست بهر گوشه در خرام
هر گوشه ای زدیده بکار نظاره ایست

هر ذره از گلم گرو آتشین گلی
هر پاره از دلم بکف ماهپاره ایست
دل را فرشتگان محک ازعشق کرده‌اند
آن‌دل که‌عشق نیست‌در او سنگ‌خاره‌ایست

تنها نه هردودیدهٔ من محوروی تست
سوی‌توام ز هر سرمژگان اشاره‌ایست
آتش فتد ز یاد جوانی بجان من
هرشب که نورماه و فروغ ستاره‌ایست
ما درد خود به یأس مداوا نموده‌ایم
کزچاره نا امید شدن نیز چاره‌ایست

عماد خراسانی

پیش ما سوختگان مسجد ومیخانه یکیست
حرم و دیر ، یکی سبحه و پیمانه یکیست

اینهمه جنگ وجدل حاصل کوته نظری‌است
گر نظر پاك کنی کعبه و بتخانه یکیست

اینهمه قصه ز غوغای گرفتاران است
ورنه از روز ازل دام ، یکی دانه یکیست

ره هرکس بفسونی زده آن شوخ ارنه
گریهٔ نیمشب و خندهٔ مستانه یکیست

گر ز من پرسی از آن لطف که من میدانم
آشنا بر در این خانه وبیگانه یکیست

عشق آتش بود و خانه خرابی دارد
پیش آتش دل شمع و پر پروانه یکیست

گر به‌سرحد جنونت ببرد عشق «عماد»
بی وفائی ووفا داری جانانه یکیست

حافظ

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود دراین خانه‌که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
سوز دل بین‌که زبس آتش‌اشکم دل‌شمع
دوش برمن زسر مهر چوپروانه بسوخت
آشنائی نه غریبست‌که دلسوز منست
چون‌من‌ازخویش برفتم‌دل بیگانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچولاله جگرم‌بی می‌وخمخانه بسوخت
ماجرا کم‌کن وباز آکه مرا مردم چشم
خرقه از سربدر آورد و بشکرانه بسوخت
ترك افسانه بگو «حافظ» و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

جلیلی (بیدار)

میروم از کویش اما تاب تنهائیم نیست
گر شکیبائی تو ای دل من شکیبائیم نیست

همچو نی از بند بندم ناله میآید برون
فاش گویم دور از آن‌لب تاب تنهائیم نیست

یك نظر دیدیم رویش را واز خودرفته‌ایم
فرصتی تا باردیگر ما بخود آئیم نیست

من تنی رنجوروبارهجرسنگین است و سخت
رحمی ای نامهربان باالله توانائیم نیست

چون حبابی دیده بگشودیم ودردریا شدیم
هرچه‌هست‌ازاوست‌حرفی‌ازمن ومائیم نیست

همای شیرازی

بیدل وخسته در این شهرم ودلداری نیست
غم دل باکه توان گفت؟ که‌غمخواری نیست
شب ببالین من خسته بغیر از غم دوست
ز آشنایان کهن یار وپرستاری نیست
یارب این شهرچه شهریست که صدیوسف‌دل
به‌کلافی بفروشند وخریداری نیست
فکر بهبود خود ایدل بکن ازجای دگر
کاندراین شهر طبیب دل بیماری نیست

«دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی»

یار باز آمد و غم رفت و دل آرام گرفت
بخت خندید و لبم ازلب او کام گـرفت
آن سیه پوش چو ازپردهٔ شب رخ بنمود
جان من روشنی از تیرگـی شام گـرفت

غـم بیداد خزان دورشد ازگلشن جـان
دست چون دامن آن سروگل اندام گرفت
خواستم راز درون فاش کنم یـارنخواست
تگهی کـرد وسخـن شیوهٔ ابهـام گـرفت

گفت:«دورازلب وکامم‌لب‌وکام‌تو چه کرد؟»
گفتمش :«بوسهٔ تلخی زلب جام گـرفت»
گفت:«درکورهٔ‌هجران‌تن‌وجانت که‌گداخت؟»
گفتم: «آن شعلهٔ عشقی که مرا خام‌گرفت»

گفت : «در محنت ایام دلت‌گشت صبور»
گفتم:«این پندهـم ازگردش ایام گـرفت»
گفت:«رعدی» رقم‌رمزفصاحت‌زکه یافت؟
گفتم‌از : «حافظ» اسرار سخن وام‌گرفت

دکتر ایرج دهقان

شکست عهد من و گفت: هرچه بود گذشت
بگریه گفتمش: آری ولی چه زود گذشت ؟
بهار بـود و تـو بـودی و عشق بود و امید
بهار رفت وتو رفتی وهرچه بـود گـذشت

شبی بعمر گرم خوش گذشت آنشب بود
که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت
چه خاطرات خوشی در دلم بجای گذاشت
شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت
گشود بس گره آنشب ز کار بستهٔ ما
صبا چو از بر آن زلف مشکسود گذشت
غمین مباش و میندیش از این سفر که ترا
اگرچه بر دل نازك غمی فزود گذشت

توحید شیرازی

بازی زلف تو امشب بسر شانه ز چیست
خانه برهم زدن این دل دیوانه ز چیست
گر نه آشفتگی این دل مسکین طلبی
الفت زلف پریشان تو با شانه ز چیست ؟
هر کسی از لب لعلت سخنی میگوید
چون ندیدست کسی اینهمه افسانه ز چیست؟
حالت سوخته را سوخته دل داند و بس
شمع دانست که جان دادن پروانه ز چیست ؟
دوش در میکده حسرت زده میگردیدم
پیر پرسید که این گریهٔ مستانه ز چیست ؟
گفتم ار هست در این خانه کسی باز نمای
ور کسی نیست بنا کردن این خانه ز چیست ؟
گفت جامی ز می ناب «بتوحید» دهید
تا بداند که نهان بودن جانانه ز چیست ؟

عبید زاکانی

جفا مکن که جفا رسم دلربائی نیست
جدا مشو که مرا طاقت جدائی نیست
مدام آتش شوق تو در درون منست
چنانکه یکدم از آن آتشم رهائی نیست

وفا نمودن و برگشتن وجفا کردن
طریق یاری و آئین دلربائی نیست
ز عکس چهرهٔ خود چشم ما منور کن
که دیده‌را جز از آن وجه،روشنائی نیست

من از تو بوسه تمناکجا توانم کرد
چو گرد کوی توام زهرهٔ گدائی نیست

«عبید» پیش کسانی که عشق میورزند
شب وصال کم از روز پادشائی نیست

فخرالدین عراقی

در کوی خرابات ، کسی راکه نیاز است
هشیاری ومستیش همه عین نماز است
آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز
آنچ از تو پذیرند، در آن کوی ، نیاز است
اسرار خرابات بجز مست نداند
هشیار چه‌داند که درین کوی چه راز است ؟

تا مستی رندان خرابات بدیدم
دیدم بحقیقت که جز این کار، مجازست
خواهی که درون حرم عشق خرامی ؟
درمیکده بنشین که ره کعبه درازست
هان تا ننهی پای در این راه ببازی
زیراکه دراین راه بسی شیب وفرازست
از میکده ها نالهٔ دلسوز بر آمد
در زمزمهٔ عشق ندانم که چه سازست
زآن شعله که از روی بتان حسن تو افروخت
جان همه مشتاقان درسوزوگدازست
چون بردر میخانه مرا بار ندادند
رفتم بدر صومعه دیدم که فرازست
آواز ز میخانه بر آمد که «عراقی»
درباز تو خود راکه درمیکده بازست

خاقانی

من چه دانستم که عشق این رنگ داشت
کز جهان با جان من آهنگ داشت
دستهٔ گل بود کز دورم نمود
چون بدیدم آتش اندر چنگ داشت
صبر بیرون تاخت در میدان دل
در سر آمد ز آنکه میدان تنگ داشت

و آنکه نام عشق او بر من نشست
چون بدام افتادم از من ننگ داشت

از جفا تا او چهار انگشت بود
از وفا تا عهد صد فرسنگ داشت

دل بماند از کاروان وصل او
ز آنکه منزل دور و مرکب لنگ داشت

نالهٔ «خاقانی» از گردون گذشت
کارغنون عشق تیز آهنگ داشت

محمد زهری

مهربان من نشد تا مهربان دیگری است
باجهان بیگانه‌ام تا او از آن دیگری است

گرد باد وحشیم آوارهٔ هامون و دشت
تا سر آرام من بر آستان دیگریست

سوختم چون لاله‌ای در آفتاب بیدلی
چتر راحت بخش من تاسایبان دیگریست

سرزنش گرد ملالی برسرم افشانده است
قصه رسوائیم تا بر زبان دیگری است

غرق اشك سینه سوزم تا که دانستم هنوز
جان عشرت آفرینم شادمان دیگریست

میروم خاموش چون ریگ روان در گمرهی
چشم خوابش تا براه کهکشان دیگریست

رخت بیرون میکشم زین خانهٔ آرام سوز
تا براین دیوار نقش داستان دیگریست

گلشن کردستانی

زخمهٔ حسرت

بکام اهل هنر روزگار باید و نیست
امید صبح در این شام تار باید و نیست
نهان بدامن نومیدیم چو تاریکی
که آفتاب امید آشکار باید و نیست

بساغری ز می ناب بیخودم گردان
که بر ثبات جهان اعتبار باید و نیست
چگونه زخمهٔ حسرت بساز دل بزنم
که عمر شادی ما پایدار باید و نیست

همیشه حاصل روز و شبم پشیمانی است
فغان که تجربه آموزگار باید و نیست
مباد آنکه بدین شوره زار دل بندم
که باغ عمر مرا برگ و بار باید و نیست

بکام دشمنم ای غم بسوز جان که دگر
بطبع دوست، وفاساز گار باید و نیست
دگر نمیدمد از باغ طبع «گلشن» گل
دل خزان زده‌ام را بهار باید و نیست

ستاره سوخته

دل خزان زده‌ام را نشاط عیدی نیست
ستارهٔ سوختهٔ عشق را امیدی نیست

لب از سرود دلاویز عشق دوخته‌ام
شکسته بال قفس را دگر نشیدی نیست
بهار اگر چه چمن را بگل چراغان کرد
چه‌سود چشم دلم‌را که‌تاب دیدی نیست
صفا ز خانهٔ گیتی چو رخت بر بسته است
مرا دگر هوس دید و بازدیدی نیست
ز سیل حادثه فارغ، کنارجوئی نه
ز تند باد غم آسوده پای بیدی نیست
فضای مهر سیه ، بزم عشق تاریك است
عجب شبی است که هیچ اختر سپیدی نیست
بهر کجا که ببینی بجز سیاهی نه
بهر که مینگری غیر نا امیدی نیست

دکتر خسرو فرشید ورد

سرود آه

یار من همسفر گرفت و عشق من برباد رفت
یاد من از یاد برد و با رقیبم شاد رفت
آنهمه عشق و امید و عهدها بر باد شد
آنهمه سوز و گداز و اشکها از یاد رفت
با سرود آه من بزم عروسی ساز کرد
با جهیز اشك من در خانهٔ داماد رفت
بادهٔ خوشبختی و شادی من برخاك ریخت
لالهٔ امید من پرپر شد و برباد رفت

آنکه در افسونگری کرد آنهمه غوغا گریخت
آنکه در عاشق کشی کرد اینهمه بیداد رفت
آن نهال نیکبختی آن درخت آرزو
آنکه بد در باغ رؤیا خوشتر از شمشاد رفت
آنکه عشقش در ازل باهستیم پیوند یافت
آنکه مهرش تا ابد درجان من افتاد رفت
گفتمش پس عشق من؟ باخنده گفت: ای وای مرد!
گفتمش پس یار من؟ باعشوه گفت: ای داد رفت

سعید «نیاز کرمانی»

آن فتنه که چون جلوهٔ مهتاب تنی داشت
نازکتر از اندیشهٔ من پیرهنی داشت
خم درخم و آشفته و پیچنده تر از دود
سرگشته چو من زلف شکن درشکنی داشت
آنسان که بشب جلوه کند ماه شب افروز
پرتو فکن از چاك گریبان بدنی داشت
افتاد در آغوش من آهسته و خاموش
هرچند که بامن نگه پرسخنی داشت
لغزید بر آن غنچهٔ نشکفته لب من
شیرین شد از آن کام که شکر دهنی داشت
از تاب هوس سوخت در او خرمن آزرم
زین طرفه شرر، سوختن و ساختنی داشت
بستیم «نیاز» از دل وجان عهد محبت
آن شب که دلم با دل او انجمنی داشت

بهادر یگانه

از برای غم ما سینهٔ دنیا تنگست
بهر این موج خروشان دل دریا تنگست

تا ز پیمانهٔ چشمان تو سرمست شدم
دیگر اندر نظرم دیدهٔ مینا تنگست

بسکه دل در سر گیسوی تو آویخته است
از برای دل آشفتهٔ ما جا تنگست

گفته بودی که بدیدار من آئی ز وفا
فرصت از دست مده، وقت تماشا تنگست

سر بدامان تو زین پس نهم و ناله کنم
بهر نالیدن من دامن صحرا تنگست

مگر امروز ببالین من آئی که دگر
عمر کوتاه مرا وعدهٔ فردا تنگست

خندهٔ غنچه فرو مرد ز بیداد خزان
چه توان کرد؟ که چشم و دل دنیا تنگست

سرگذشت

چشمم چنان گریست که اشکم ز سر گذشت
فریاد کز غمت ز سرم موج بر گذشت
تا کوی دوست رفتم و جانم بلب رسید
از لطف کردگار، سفر بی خطر گذشت

دریای موج خیز ودر آن عکس روی ماه
یا نقش روی اوست که در چشم ترگذشت
گفتم که سینه را سپر دل کنم دریغ
زه را چنان کشید که تیر از سپر گذشت
بر سرگذشت خویش بتلخی گریستم
از دیده بود هر چه که ما را بسرگذشت
چون عمر لاله بود بهار جوانیم
کانهم زداغ عشق ، بخون جگر گذشت

دکتر باستانی پاریزی

گل میریخت

یاد آن شب که صبا در ره ماگل می‌ریخت
بر سر ما ز در وبام و هوا گل می‌ریخت
سر به‌دامان منت بود و ز شاخ گل سرخ
بررخ چون گلت آهسته صباگل می‌ریخت
خاطرت‌هست که آنشب همه شب تادم‌صبح
شب جدا شاخه جدا باد جداگل می‌ریخت
نسترن خم شده لعل لب تو میبوسید
خضر ،گوئی بلب آب بقا گل می‌ریخت
زلف تو غرقه بگل بود وهر آنگاه که من
می‌زدم دست‌بدان زلف دوتاگل می‌ریخت
تو به مه خیره چو خوبان بهشتی و صبا
چون عروس‌چمنت برسر وپاگل می‌ریخت

گیتی آنشب اگر از شادی ما شاد نبود
راستی تاسحر از شاخه چرا گل می‌ریخت؟
شادی عشرت ما باغ گل افشان شده بود
که بپای تو و من از همه جا گل می‌ریخت

دکتر رعدی آذرخشی

عشق آمد ...

عشق آمد و هنگامه در این خانه برانگیخت
آتشکده ها زین دل ویرانه برانگیخت
عشق آمد و از مستی چشمت سخنی گفت
غوغای مرا بر در میخانه برانگیخت

عشق آمد و انگشت بخون دل ما زد
تا نقش گل از پیکر پروانه برانگیخت
عشق آمد و خاموشی دریای خرد دید
طوفان بلا در دل دیوانه برانگیخت

فریاد ز خاموشیت ای سرو سرافراز
کز جان من این نعرهٔ مستانه برانگیخت
یك بوسه نداد آن لب افسونگر وافسوس
کز راز من و ناز تو افسانه برانگیخت

آشفتگی موی تو بر جان من افکند
هر فتنه کزان زلف سیه شانه برانگیخت
با موج تهیدست خروشیدم و گفتم :
«ما را هوس گوهر یکدانه برانگیخت»

چون برق چراخرمن خاصان حرم سوخت
آن شعله که نامحرم بیگانه برانگیخت؟

گردی که زند بوسه بر آئینهٔ خورشید
از هستی ما بود که جانانه برانگیخت؟

نازم بشکرخند توکز خامهٔ «رعدی»
این نغمهٔ پرشور بشکرانه برانگیخت

تهران ۱۳۴۰

مصطفی قمشه «مژده»

بدرد من کسی چون آشنا نیست
از آن گویم که دردم را دوا نیست

من آن مرغ سخن گویم در این باغ
که با من هیچ مرغی همنوا نیست

بلا گردان غم گردم که یکدم
ز جان دردمند من جدا نیست

چه داند سرگذشت دردمندان
هر آنکو خود بدردی مبتلا نیست؟

ز درد زندگی چون ساغر می
بجز خون جگر حاصل مرا نیست

ز بعد ما بجز اهل دلی چند
کسی «مژده» دریغاگوی ما نیست

بابا فغانی

غمی دارم ازو سودم همینست
فگارم ساخت، بهبودم همین است
کشم آهی و سوزم خرمن خود
زبان آتش آلودم همین است
اگر من زنده باشم ورنباشم
تراخوش باد، مقصودم همین است
زبرق آه، سازم خانه روشن
طربگاه زراندودم همین است

اوحدی مراغه‌ای

جانا دلم ز درد فراق توکم نسوخت
آخرچه‌شد که هیچ دلت بردلم نسوخت؟
نزد تو نامه‌ای ننوشتم که سوز دل
صد بار نامه درکف من باقلم نسوخت
بر من گذر نکرد شبی کاشتیاق تو
جان مرا بآتش ده‌گونه غم نسوخت
درروزگار حسن تویك دل نشان که داد
کو لحظه‌لحظه‌خون نشد ودم بدم نسوخت؟
یك دم بنور روی توچشمم نگه نکرد
کاندر میان آن همه باران و نم نسوخت
شمع رخ تو از نظر من نشد نهان
تا رخت عقل وخرمن صبرم بهم نسوخت

گفتی در آتش غم خود سوختم ترا
خود آتش غم تو کرا ای صنم نسوخت؟
کو در جهان دلی که نگشت از غم تو زار؟
یا سینه‌ای کز آن سر زلف بخم نسوخت؟

مشتاق اصفهانی

سوخته

منم که داغ عزیزان هردیارم سوخت
فلك ز آتش دوری هزار بارم سوخت
ز دوریت منم آن ره طلب بکوی فنا
که داغ حسرت شمع سرمزارم سوخت

مرا چه شکوه ز برق ، آن گیاه تشنه لبم
که داغ حسرت باران نوبهارم سوخت
ز گرمی تو باغیار چون سپند ببین
که سوخت آتش رشك وچه بی‌قرارم سوخت

ترا نشست بدامن سزد که از تف رشك
بیاد کوی تو آمیزش غبارم سوخت
ز خاك شعله زد آهم پس از وفات اینست
سپهر سفله چراغی که برمزارم سوخت

در این ریاض، من آن بی نصیب گلچینم
که دور دیدن گلها بشاخسارم سوخت

منم بخاك تپان، ماهیی که دور از آب
فلك درآتش هجران جویبارم سوخت
بیا بر آتشم از بوسه‌یی بزن آبی
که داغ حسرت آن لعل آبدارم سوخت

شاپور تهرانی

کی بی تو دم زدم که تن مبتلا نسوخت؟
از آه‌گرم ، سینه جدا دل جدا نسوخت
جز شمع کس بر آتشم امشب نداشت دست
جز بهر آشنا جگر آشنا نسوخت
تا دل نسوختم دم گرمی نیافتم
افسرده آنکه سینه بداغ جفا نسوخت
ننهاد تیغ جور زکف تا مرا نکشت
ننشست آتش غضبش تا مرا نسوخت
«شاپور» در فراق تو هرگز دمی نزد
کز برق‌آه ، خرمن صد بینوا نسوخت

عبداله الفت

دگر بدیده سرشك و بسینه آهم نیست
چراغ مرده‌ام و بیم صبحگاهم نیست
مراچوشمع بسوزان در آتش غم خویش
بجرم آنکه بجز عاشقی گناهم نیست

ز کوی خویش چه رانی مراچو میدانی
که جز تو درهمه‌عالم کسی پناهم نیست
چو شمع مرده که نوری از او نمی تابد
فروغ عشق در آئینهٔ نگاهم نیست
چو مرغ زاده طوفان ندارم آرامش
که غیر دامن طوفان گریزگاهم نیست
کنونکه‌دربرمائی مپرس از آنچه گذشت
که‌پیش‌چشم‌تو جز اشك‌عذرخواهم‌نیست
ز دردعاشقی «الفت» که سوخت‌جان‌مرا
چولاله جز گل داغی دگر گواهم نیست

☆☆☆

جانسوخته تر درغمت ازمن‌نتوان یافت
چون من بجهان‌سوخته خرمن‌نتوان یافت
از آتش عشق تو سراسر بهمه شهر
یك‌عاشق‌جانسوخته چون من‌نتوان‌یافت
با آنکه بهر ناله رهی میزنم اما
مرغی‌چومن افسرده بگلشن‌نتوان یافت
باز آی که چشمم بتوروشن شود ایماه
کاین آینه بیروی تو روشن‌نتوان یافت

☆☆☆

خوشا آنکس که‌میگیردچو جان‌شبهادر آغوشت
به مستی میستاند کام دل را از لب نوشت

بوی آنکه چون گل آردت بیرون ز پیراهن
ز شورعشق میخواند بسی افسانه در گوشت
ز آغوش گل و گلشن گریزد ، همچو بوی گل
اگر یکشب کسی باشدچو بوی گل هماغوشت
بشاخ گل پریشان خرمنی دیدم ز سنبلها
بیادم آمد از موی پریشان تو بر دوشت
بصبح شب نشینان راه میگیرد سرزلفت
بشام تیره روزان جلوه میبخشد بناگوشت
چراپنهان‌زمن داری که‌دیشب با که‌سر کردی
که چشمت‌پرده برمیدارد ازراز شب‌دوشت
حدیث عشق‌ما آن ماجرای پر زغوغا بود
که با دورزمان گردید از خاطر فراموشت
اگربینی بچشم «الفت» آن چشم خمار آلود
بهشیاری زند راهت بمستی میبرد هوشت

علی اشتری

آن بی خبر که راه دیار هوس گرفت
رد کرد دست‌ساقی وجام‌ازعسس گرفت
ما سرگران ز صافی عشقیم تاچه دید
آن بوالهوس که‌جام زدست‌هوس گرفت
گفتم که ناله سر دهم ازشور عاشقی
غم عقده درگلوشد وراه نفس گرفت
از بادهٔ شباب مرا ساقی ازل
جامی بدست داد ونوشیده پس گرفت

ای باد روح بخش سحرگه حکایتی
از حال بوستان که دلم درقفس گرفت
در راه پر فراز ونشیب شباب و شور
گامی نرفته‌ایم که ما را نفس گرفت
ای کاروان عمر که بیهوده میروی
بس کن که خاطرم زصدای جرس گرفت

حیرانی

کار دل در تار زلفش از پریشانی گذشت
ره چنان رفتم که کارم از پشیمانی گذشت
شمع ومن رسوای اشك آتشین خود شدیم
کار این داغ جگر از آه پنهانی گذشت
ما جرای عمر مارا گر بخواهی از نخست
روز در حیرت بشب شدشب بحیرانی گذشت

✡ ✡ ✡

همدمی تا دل ما را دهد آرام کجاست
محرمی تا زمن آرد بتو پیغام کجاست؟
هوس بوسه زدن بر لب گرمی دارم؟
لب یار ار ندهد دست لب جام کجاست؟
طمع صبح ندارم ز شب تیره هجر
ماهتابی که بر آید بلب بام کجاست؟
گر بر آشفت دلم پیش جمال تو مرنج
بحر را پیش مه چارده آرام کجاست؟
همچو خسرو نشدی کام تو شیرین فرهاد
درره عشق به بین پخته کجا خام کجاست؟

آذر خواجوی

از رقص طرب خیز و هوسِ ریز تو پیداست
کاندام دل انگیز تو سرچشمهٔ غوغاست
آن ساق سبك خیز که از ما به‌گریز است
در رقص ندانی چه هوس خیز و فریباست
این قامت موزون که به رقص آمده از تست
وین شور قیامت که به پا خاسته از ماست
آن خرمن گیسو که دلی بسته بهرموی
بردوش تو شوریده به رقص آمده زیباست
بالای دلارای تو در پیچ وخم رقص
در بزم خیالم تن رقصان هوسهاست
از رقص دل آویز تو با ولوله چنگ
در محفل مستانه ما محشر کبراست
تنها نه منم تشنه به وصل تو که «آذر»
بنشست براین چشمه ولب تشنه بپا خاست

ابوالحسن ورزی

دل تشنه شد و در توگمان بردکه آبست
بیچاره ندانست فریبنده سرابست

بسیار کسان‌راکه خمارازتو برانده‌است
این‌خون‌که بلبهای توهمرنگ‌شرابست

افسوس که از تلخی دشنام جدا نیست
در جام لبان تو اگر بادهٔ نابست

لب را چه کنی خسته بپرخاش که مارا
خاموشی آن چشم سخنگوی، جوابست

با بوسه و لبخند ز هم باز نگردد
گوئی که میان من و آن لب شکرابست

آبادی دل را ز که جویم که همه خلق
دانند که این خانه ز بنیاد ، خراب است

یاد من سودا زده در آن دل سنگین
نقشی است گریزنده که در پردهٔ خواب است

نگاه عشق

در نگاه خاموشت راز دل هویدا نیست
ازبرون این مینا رنگ باده پیدا نیست
باغ زندگانی را تو بهار جاویدی
حیف دیدهٔ ما را فرصت تماشا نیست

همچو شمع، در پایت اشک گرم میریزم
در بساط مسکینان بیش ازاین مهیا نیست
باسکوت وتاریکی الفتی است اشکم را
جز بدامن شبها این ستاره پیدا نیست

تا بود برو دوشم بر کنار از آغوشت
دست بی نصیب من جزبدوش مینا نیست
غصه هست وبیماری، بی کسی، پریشانی
از برای آزارم درد عشق ، تنها نیست

در سکوت پروانه صد دهان‌سخن باشد
آشنا کسی چون او با زبان گلها نیست
تاجهان پر آشوب است گوشه‌ای بدست آور
در کشاکش طوفان‌جای سیر دریا نیست

☆☆☆

در دلم‌یادی از آن رخسار زیبا مانده است
پرتوی از او دراین آئینه پیدا مانده است
هیچ‌دانی‌چیست این‌سرخی که‌درچشم‌من‌است؟
آتشی از کاروان اشك برجا مانده است
در نگاه گاهگاهت شعله‌ای دید از هوس
گر بچشم حسرتم برق تمنا مانده است
سایه‌ای برجویبار اشك غلطان من است
آنچه دراین باغ ازآن سروبالا مانده‌است
از بهار بی نشان عشق من دارد نشان
آن گل تنها که در دامان صحرا مانده است
روزها در حسرت فردا بسرشد ای دریغ
دیگر از عمرم همین امروز وفردا مانده‌است
همچو سیلاب بهاران دور شیدائی گذشت
وز گذشت او همین آشوب وغوغا مانده‌است
گرز رسوائی‌گریزی‌من‌خوداین‌گویم که‌نیست
دیگری جز من که دراین شهررسوا مانده است
جز دل خلوت گزین من کجا آید بدست
آنکه باصد همنشین پیوسته تنها مانده است

✡✡✡

تا باغم توبرسر سودا دل من است
سرمایه بخش شادی دلها دل من است
تااز دهان نوش توسیراب بوسه نیست
لب تشنهٔ هزار تمنا دل من است

یکدم اگر چوباد زجائی گذر کنی
سر گشته چون غبار در آنجا دل من است
با اشك شمع شعله سوزان نداشته است
آن الفتی که درد ترا با دل من است

ای داغ آتشین که غم عشق نام تواست
آتش مزن بهیچ دلی تادل من است
آن غنچه‌ای که رنگ شکفتن ندیده‌است
در نوبهار عشق تو تنها دل من است

گرمست میشود دل تواز شراب خون
پیش آر جام خویش که مینا دل من‌است
ای موج عشق گر همه طوفان بپا کنی
روی از دلم متاب که دریا دل من است

داغی ز عشق در گل این باغ‌ها ندید
چون لاله گر شکفته بصحرا دل‌من‌است

چون تك ستاره‌ای که به شامی سیه دمد
خلوت نشین دامن شبها دل من است

☆☆☆

شود چوشبنم وغلتد بلاله زار تنت
اگر نگاه بلغزد بزیر پیرهنت
سخن زگرمی آغوش خود مگو بلبم
که بوسه آب نگردد در آتش دهنت

شرارهٔ هوس از پای تا سرت ریزد
چه آتشی‌است ندانم نهفته دربدنت
بغیر خواب فریبنده‌ای نبود آنشب
که بوی‌عشق‌و وفا راشنیدم ازسخنت

چنین که کرده جدا ازتو روزگارمرا
کسی خبر نرساند ز روزگار منت
چراغ نیم شبم ای ستاره سحری !
نیامدی که بمیرم ز شوق آمدنت

اگر چه‌تیره بود بی تو محفل دل من
ولی چوشمع نخواهم‌میان انجمنت
نهفته‌ام به دل خود هزار دامن اشک
که همچو ابر بگریم بسایه چمنت

هزار خواب پریشان بچشم من آید
اگر نگاه نبندم بزلف پر شکنت
هزار مرتبه دیوانه‌تر شوی ای دل ؟
اگر دمی بگذارم بحال خویشتنت

☆☆☆

عشق تابید از دل و دور هوسرانی گذشت
خندهٔ شوق آمد و اشك پشیمانی گذشت
جای من چون شمع جزدامان تاریکی نبود
گرچه عمرم سربسردرپرتو افشانی گذشت

همچوفانوسی که‌شبهابرمزاری‌سوخته‌است
سوزوساز عشق من ازدل به پنهانی گذشت
باهمه روشندلی در تیرگی‌ها گم شدم
همچو آن‌برقی که ازیك‌شام‌ظلمانی گذشت

سرگذشت عمر بی‌سامان من دانی‌چه‌بود ؟
موج‌سیلابی که از دریای طوفانی گذشت
در بهار عمر خود چون باز کردم دیده را
همچونرگس روزگارمن‌به حیرانی گذشت

سایه منهم نصیب ازروی تابانت ندید
گرچه‌عمرم‌همچومویت درپریشانی گذشت
آگه از درد دلم بودی ولی بی درد عشق
روزگار من بتراز آنچه میدانی گذشت

از برای دل بجز آسیب تنهائی نداشت
روزهای من که چون‌شبهای زندانی گذشت
باغ حسنش تازه‌شدازچشم اشك آلود من
از سرآن باغ‌چون این ابربارانی گذشت

مشفق کاشانی

شمع صاعقه

زمانه عرصهٔ جولان مرد باید و نیست
طبیب هست ودواهست، درد باید و نیست

غبار حادثه افشاند سایه بر سر دشت
پدید نقش سواری ز گرد باید و نیست

حیات بخش و امید آفرین به پهنه چرخ
چو آفتاب یکی رهنورد باید و نیست

چو شمع صاعقه در بزم شب گرفتم پای
دمی چون باد سحرگاه سرد باید و نیست

مرا بسیر گلستان عمر در همه عمر
دلی چوباد سحرهرزه‌گرد باید و نیست

خلیده خار ندامت بدل نباید و هست
شکفته در چمن عشق، ورد باید و نیست

شرار آتش آهم چو شعله خورشید
بدامن فلك لاجورد باید و نیست

مشتاق اصفهانی

بناله صبحدمی بلبل خوش الحان گفت
که از جفای گل آن میکشم که نتوان گفت

بگوش جان، دلم این نکته‌دوش پنهان گفت
غمیست عشق که نتوان نهفت و نتوان گفت

جگر خراش از آن شد صفیر مرغ اسیر
که هرچه گفت ز محرومی گلستان گفت

ز دوری چمن آن بلبلم که تا جان داد
بناله قصه دور و دراز هجران گفت

☆ ☆ ☆

از جسم بکوی یار ، جان رفت
مرغی ز قفس بآشیان رفت
کس راه چمن نبسته اما
بیرون ز قفس نمیتوان رفت
تا سر بر زد گلی ز شاخی
صد خار بپای باغبان رفت

مؤید ثابتی

وداع جوانی

ازشاخ عمر،مرغ جوانی پرید و رفت
نگرفت انس بامن ودوری گزید ورفت
آن همدم قدیم که نامش شباب بود
برخاست از کنارم و دامن کشید ورفت
روزم سیاه گشت که آن آفتاب عمر
شد همچو ابراز نظرم نا پدید و رفت
آن طایر خجسته هراسان و بی قرار
بر بام من نشست ودمی آرمید و رفت

یا رب مگر چه دیدخطا آن بهار عمر
کز پیش من چو آهوی وحشی رمیدو رفت
گفتم مگر بنالهٔ من رحمت آورد
نشنید ناله های مرا یا شنید و رفت
از باغ عمر آن گل نورستهٔ مرا
گلچین روزگار بصد جور چید ورفت
آن مرغ خوش ترانهٔ بستانسرای عشق
ناگه خموش گشت وزبان در کشیدورفت
جزدردورنج نیست دراین رهگذارعمر
خرم کسی که زود بمنزل رسید و رفت
یادش بخیر باد «مؤید» که در جهان
خیری ز روزگار جوانی ندیدو رفت

ابوالقاسم لاهوتی

عاشق شده ام گواهم اینست
درد دل بی پناهم اینست
جز درد نروید از گل من
من باغ غمم گیاهم اینست
شد موی سرم برنگ کافور
پایان شب سیاهم اینست
با مرگ همیشه در ستیزم
در زنده دلی گواهم اینست
بارد بره وفا اگر تیر
واپس نروم که راهم اینست

احمد گلچین معانی

انجمن افروز

ای خوشتر از نسیم جنان باد دامنت
جان تازه شد ببوی روان پرور تنت

دامن به ناز میکشی و میروی که باز
گویم به صد نیاز که دستم بدامنت

آویز گوشوار کنی لعل از آن که هست
الماس تیره پیش بنا گوش روشنت

چون سایه همره توام‌ای آفتاب‌حسن
تا راه دیگران نزند چشم رهزنت

زان خوی تند بس بدلم خارغم خلید
یکدم گلی بکام نچیدم ز گلشنت

بگریستم چو ابر ونشد مهربان دلت
بگداختم چوشمع و نشد نرم آهنت

ای‌سرو سرمکش که مرا دست آرزو
صد بارحلقه‌گشت ونشد طوق‌گردنت

درحیرتم که شام فراق‌ازچه‌رونداشت
این رسم دیر آمدن و زود رفتنت

امشب که ماه، انجمن افروز عالمست
باری مرو اگر سر مهرست با منت

«گلچین» دگر چوخرمن گل‌در کنارتست
شوخی که گشت ازنگهی برق‌خرمنت

☆☆☆

عمر ماکوتاه دستان درغم دنیا گذشت
خوب یابدبود دور زندگی‌از ماگذشت

دورشادی بود عهدکودکی لیکن نماند
وقت عشرت بود ایام شباب اما گذشت

جزپریشانی‌دلا ازاشك بیحاصل‌چه سود
سیل را ویرانی‌اندرپی بودهرجاگذشت

زآب‌وآتش نیست‌پرواعاشق بی‌تاب‌را
ازکنارشمع زآن پروانه بی‌پرواگذشت

با دل سنگ تودارد نسبتی خارا ولیك
سختی ایام من دور ازتو ازخاراگذشت

زان‌گرفتم دامن‌صحراکه با شور جنون
میتوان‌چون‌گردبادازدامن صحراگذشت

ازره هموارهم زحمت بردجسم نحیف
موج‌راآرام‌رفت ازتن‌چوازدریاگذشت

طعم‌شادی‌زآن ندانستم که درملك‌وجود
لحظه‌ی دربیغمی‌نگذشت‌برمن‌تاگذشت

طلعت زیباست «گلچین» رونق بازار عشق
کورباد آن کز صفای طلعت زیبا گذشت

آتش اصفهانی

مرغ هوای عشقم و در پیش چشم من
آفاق، دام و هستی ده روزه دانه‌ئیست

دستم نمیرسد بسر زلفت ایدریغ
طالع نگر که پنجهٔ من کم ز شانه‌ئیست

برهر کجا نظاره کنم بینمت بچشم
گیتی بعهد حسن تو آئینه خانه‌ئیست

«آتش» گرت هواست بآزادگان رسی
تسلیم برق کن اگرت آشیانه‌ئیست

عظیم نیشابوری

قاصد آمد گفتمش : آن ماه سیمین بر چه گفت ؟
گفت : با هجرم بسازد گفتمش دیگر چه گفت ؟
گفت : دیگر پا ز حد خویش نگذارد برون
گفتمش : جمع است از پا خاطرم از سر چه گفت ؟
گفت : سر را بایدش از خاك ره کمتر شمرد
گفتمش : کمتر شمردم زین تن لاغر چه گفت ؟
گفت : جسم لاغرش را از تعب خواهیم سوخت
گفتمش : من سوختم در باب خاکستر چه گفت ؟
گفت : خاکستر چو گردد خواهمش برباد داد
گفتمش : برباد رفتم در صف محشر چه گفت ؟
گفت : در محشر بیکدم زنده‌اش خواهیم کرد
گفتمش : من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت ؟

گفت : خیر و شر نباشد عاشقان را در حساب
گفتمش : این است احسان‌از لب کوثر چه گفت ؟
گفت : با ما برلب کوثر نشیند عاقبت
گفتمش : چون‌عاقبت‌این‌است‌زین‌خوشترچه گفت ؟
گفت : دیگر نگذرد در خاطرم یاد «عظیم»
گفتمش : دیگر بگو، گفتا : مگو دیگر چه گفت

معینی کرمانشاهی

بازگشت...

بازگشتم امشب از میخانه اما مست مست
سردرون سینه و تنهای تنها ، مست مست

درمیان کوچه‌ها افتان و خیزان ، چون نسیم
جامه وارون کرده وشیدای شیدا، مست مست

باسری از بادهٔ آتش بپا کن گرم گرم
با دلی دیوانه و رسوای رسوا مست مست

همچو طوطی در پس آئینهٔ دل قصه‌گو
چون کلیم از اشتاق طور سینا مست مست

با همه شبگردی و دیوانگی از شور عشق
بازگشتم امشب از میخانه اما مست مست

عبرت نائینی

چون نور که از مهرجداهست وجدا نیست
عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست

ما پرتو حقیم و نه اوئیم و هم اوئیم
چون نور که ازمهرجدا هست وجدا نیست

هرجا نگری جلوه گه شاهد غیبی است
او را نتوان گفت کجا هست و کجا نیست

در آینه بینید اگر صورت خود را
آن صورت آئینه شما هست و شما نیست

این نیستی هست نما را بحقیقت
در دیدهٔ ما و تو بقا هست و بقا نیست

هر حکم که او خواست براند بسر ما
ما راگراز آن حکم‌رضا هست ورضانیست

از جانب ما شکوه و جور از قبل دوست
گر نیك ببینیم خطا هست و خطا نیست

کو جرأت گفتن که خطا و کرم او
بردشمن و بر دوست‌چراهست وچرانیست؟

بی مهری ولطف‌ازطرف یار به «عبرت»
از چیست ندانم که چرا هست و چرا نیست

عاشق اصفهانی

ای ناصبور دل بخدا میسپارمت
وز کوی یار میروم و میگذارمت

کو طالعی که تنگ در آغوشم آرمت
یا طاقتی که دست ز دامن بدارمت

اغیار در کمین تو ومن قرین مرگ
جان میسپارم و بخدا میسپارمت

ترسم زعادتی که مرا با جفای تست
یار کسان‌شوی وهمان‌دوست دارمت

کردم هزار چاره پی اضطراب دل
ممکن نشد دمی که بخاطر نیارمت

دستی که کوته ازهمه جا کرده‌روزگار
دانم نمیشود که بگردن در آرمت

ای‌سنگدل که‌عاشق مسکین‌اسیر تست
تخم وفا چسان بدل سخت کارمت

گلشن آزادی

غم نیست عمرم ارهمه در غم‌گذشته است
کاین موج درد از سر عالم گذشته است

با وصف آنکه عمر گرانمایه سر بسر
گه در سرور و گاه بماتم گذشته است

هر یکدم حیات غنیمت شمار از آنك
تاچشم را بهم زدی آندم گذشته است

گر نقش کج فتاده مخور غم که در دمی
این نقشهای در هم و بر هم گذشته است

از بهر اهل‌هوش وخرد درس عبرتی‌است
هر نیك و بد بعالم وآدم گذشته است

ای مدعی مناز بخود چون شکست و فتح
بر تو گذشته است و بما هم گذشته است

گلشن، بشوق چشمهٔ نوش لبش لبم
زآب حیات وچشمهٔ زمزم گذشته است

کلیم کاشانی

ابر را دیدیم چون ما چشم گریانی نداشت
برق هم کم مایه بود ازشعله سامانی نداشت

با مسیحا درد خود گفتیم پر سودی نکرد
زانکه چون بیماری چشم تو درمانی نداشت

سینهٔ ما هیچگه بی ناوك جوری نبود
این مصیبت‌خانه کم دیدم که میهمانی نداشت

از در و دیوار میبارد بلا در راه عشق
یك سرابم پیش ره نامد که طوفانی نداشت

نامه ام را میبری قاصد زبانی هم بگو
خامه شد فرسوده واین شکوه پایانی نداشت

مایهٔ حزن است هر بیتم ز سوز دل «کلیم»
هیچ محنت‌دیده چون‌من بیت‌احزانی نداشت

☆☆☆

پیری رسید وموسم طبع جوان گذشت
تاب تن از تحمل رطل گران گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
روپس نکرد هر که ازاین خاکدان گذشت
از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار
یك نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت
طبعی بهم رسان که بسازی به عالمی
یا همتی که از سر عالم توان گذشت
در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست
در فکر نام ماند اگر از نشان گذشت
بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا
چشم از جهان چو بستی از او میتوان گذشت؟
بد نامی حیات دو روزی نبود بیش
آنهم «کلیم» با تو بگویم چسان گذشت
یك روز صرف بستن دل شد باین و آن
روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

یزدانبخش قهرمان

دیشب شبم به ناله و آه و فغان گذشت
یعنی چنانکه میل تو بود آنچنان گذشت
القصه در فراق رخت سخت حالتی
برجان مستمند و تن ناتوان گذشت

گر زنده در فراق تو ماندم عجب مدار
جان منی تو و نتوانم ز جان گذشت
کمتر ز مرگ و تلخی جان کندنم نبود
عمری که در فراق تو نامهربان گذشت
راضی مشو که در قفس تنگ جان دهد
مرغی که در هوای تو از آشیان گذشت
روزی به پرسش دلم آئی و بشنوی
کان داغدیده از سر این خاکدان گذشت
سود دل من از تو بغیر از زیان نبود
خرم دلی که از سر سود و زیان گذشت
جانا برو که بر تو شبی بگذرد به هجر
چو نانکه شام هجر تو بر قهرمان گذشت

فرصت شیرازی

دیدن روی تو و دادن جان مطلب ماست
پرده بردار ز رخسار که جان بر لب ماست
بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم
بت پرستی اگر اینست که این مذهب ماست

شرب می با لب شیرین تو ما راست حلال
بیخبر زاهد از این ذوق که در مشرب ماست
نیست جز وصف رخ و زلف تو ما را سخنی
در همه سال و مه این قصهٔ روز و شب ماست

در تو یك یارب ما را اثری نیست ولی
قدسیان را بفلك غلغله از یارب ماست

✩✩✩

با آنکه کس ز آتش عشقت چو ما نسوخت
بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت
بس عاشقان که خویش چو پروانه سوختند
کس غیر ما و شمع ز سر تا بپا نسوخت

فرخی یزدی

گرچه مجنونم و صحرای جنون جای من است
لیك دیوانه تر از من دل شیدای من است
آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون
نیش آن خار که از دست تو در پای من است
رخت بربست ز دل شادی و هنگام وداع
با غمت گفت که یا جای تو یا جای من است
جامه‌ای را که بخون رنگ نمودم امروز
بر جفاکاری تو شاهد فردای من است
سر تسلیم بچرخ آنکه نیاورد فرود
با همه جور و ستم همت والای من است
دل تماشائی تو دیده تماشائی دل
من بفکر دل و خلقی بتماشای من است
آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز
پای پر آبله بادیه پیمای من است

عبرت مصاحبی نائینی

کیست این پرده نشین کاین همه افسانه از اوست
خویش ازو دوست ازو دشمن و بیگانه از اوست

بیکی داده جنون بر دگری داده خرد
دانش عاقل از او غفلت دیوانه از اوست

صبر بر درد نه از همت مردانه ماست
درد ازو صبر ازو همت مردانه از اوست

قاآنی شیرازی

چه غم ز بی‌کلهی کاسمان کلاه منست
زمین بساط و در و دشت بارگاه منست

گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم
نیاز و مسکنت وعجز وغم سپاه منست

زنند طعنه که اندر جهان پناهت نیست
بجان دوست همان نیستی پناه منست

بروزحشر که اعمال خویش عرضه‌دهند
سواد زلف بتان نامهٔ سیاه منست

بمستی ار زلبت بوسه‌ای طلب کردم
لب پیاله دراین جرم عذر خواه منست

برندی‌این هنرم بس که عیب کس نکنم
کس ار ز من نپذیرد خدا گواه منست

مرا بحالت مستی نگر که تا بینی
جهان وهرچه دراوهست دستگاه منست

دمی که مست زنم تکیه دربرابر دوست
هزار راز نهانی بهر نگاه منست

هزار مرتبه بر تربتم گذشت و نگفت
که این بلاکش افتاده خاك راه منست

فروغی بسطامی

یك شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت
داد خود را زآن مه بیدادگر خواهم گرفت
چشم گریان را به طوفان بلا خواهم سپرد
نوك مژگان را بخوناب جگر خواهم گرفت
نعره‌ها خواهم زد و در بحر وبر خواهم فتاد
شعله‌ها خواهم شدو درخشك‌وتر خواهم گرفت
انتقامم را ز زلفش مو بمو خواهم کشید
آرزویم را ز لعلش سربسر خواهم گرفت
یا بزندان فراقش بی نشان خواهم شدن
یا گریبان وصالش بیخبر خواهم گرفت
یا بهار عمر من رو بر خزان خواهد نهاد
یا نهال قامت او را ببر خواهم گرفت
یا بپایش نقد جان بی‌گفتگو خواهم فشاند
یا ز دستش آستین برچشم تر خواهم گرفت
یا بحاجت در برش دست طلب خواهم گشود
یا بحجت از درش راه سفر خواهم گرفت
یا لبانش را زلب همچون شکر خواهم مکید
یا میانش را ببر همچون کمر خواهم گرفت
گر نخواهد داد من امروز داد آن شاه حسن
دامنش فردا بنزد دادگر خواهم گرفت
باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند
کام چندین ساله را از یك نظر خواهم گرفت

یا سرو پای مرا در خاك و خون خواهد کشید
یا برو دوش ورا در سیم و زر خواهم گرفت
گر «فروغی» ماه من برقع ز رو خواهد فکند
صد هزاران عیب برشمس وقمرخواهم گرفت

☆☆☆

دلم از نرگس بیمار تو بیمار تراست
چاره کن‌درد کسی کزهمه ناچار تراست

من بدین‌طالع برگشته چه خواهم کردن
که زمژگان سیاه تونگونسار تراست

گر تواش وعده دیدار ندادی امشب؟
پس چرا دیده من از همه بیدار تراست

هرگرفتار که در بند تو مینالد زار
میبرد حسرت صیدی که‌گرفتار تراست
عقل‌پرسید که دشوار تراز مردن چیست
عشق فرمود فراق ازهمه دشوارتراست

نظام‌وفا

پیری

پیری رسید و فصل جوانی دگرگذشت
دیدی دلا که عمر چسان بیخبر گذشت

مارا دگر چه چشم‌امیدی ز پیری است
کز پیش من جوانی باچشم تر گذشت

گو بعد من کسی نکند هیچ یاد من
این‌خواب و این‌خیال نیرزد بسر گذشت

ای‌غرقه بادکشتی عمری که روز و شب
در بحر آب دیده و خون جگر گذشت

ازدست، کار من شد وجانم بلب رسید
از پا دراوفتادم و آبم ز سر گذشت

با سادگی بساز «نظاما» که سهلتر
آنکس گذشت کزهمه کس ساده‌تر گذشت

میلی ترک

غافل بمن رسید ووفا رابهانه ساخت
افکندسر به‌پیش‌و حیا را بهانه ساخت

از بزم تا ز آمدن من برون رود
برخاست‌گرم ودادن‌جارا بهانه‌ساخت

رفتم بمسجدی که برویش نظر کنم
بررخ گرفت‌دست‌ودعارابهانه‌ساخت

مفتون امینی

لبخند عشق در بهار

زیور بخـود مبند کـه زیبا ببینمت
بـا دیگران مباش کـه تنهـا ببینمت

در این بهار تازه که گلها شکفته اند
لبخند عشق زن که شکوفـا ببینمت

یکجام نوش کردی و مشتاق دیدمت
جـامی دگر بنوش که شیدا ببینمت

منشین گران و جامه سبك ساز و رقص کن
رقصی چنان که آفت دلهـا ببینمت

بگذشت در فراق تو شبهای بیشمار
هرشب در این امید که فردا ببینمت

ای ایستاده در پس این پردهٔ غبار
نزدیکتر بیا که هـویدا ببینمت

نازم بـه بی‌نیازیت ای شوخ سنگدل
هرگز نشد اسیر تمنا ببینمت

منت پذیـر قهر و عتاب تـوام ولی
میخواستم که بهتر از اینها ببینمت

دکتر مظاهر مصفا

گر بخواهی مرا راندنت چیست ؟
ور نخواهی، بخود خواندنت چیست؟

گر نخواهی دل من بلرزد
گوی بر سینه لرزاندنت چیست ؟
گر نخواهی دلم خسته کردن
موی برشانه لغزاندنت چیست ؟
گر نخواهی که با من گذاری
روزوشب پیش من ماندنت چیست؟
گر ز تودیع من غم نداری
اشك برچهره افشاندنت چیست ؟

گر نترسی مرا از رقیبان
گاه و بیگاه ترساندنت چیست ؟

✩✩✩

افتاده‌ام بخاك و بهایم شکسته است
وامانده‌ام زرفتن و پایم شکسته است
سالار کاروان نشتابد بیاریم
نشناسدم دگر که صدایم شکسته است
پایم بدام مانده و صیاد روزگار
از بیم، دست عقده‌گشایم شکسته است
از خشم موج بحر ندارم شکایتی
آن کشتیم که ناوخدایم شکسته است

فروشکوه ومنزلت ازمهر من گرفت
درحیرتم که دوست چرایم‌شکسته است

دست زمـان بزخمهٔ اندوه زندگـی
چنگ دل سرود سرایـم شکسته است

همچون نیی که از دم نایی جدا کنند
درهجر دوست ناله بنایم شکسته است

شور ترانه از غزل مـن طلب مکـن
زیرا که رنج عمر، نوایم شکسته است

مشفق کاشانی

برق فتنه

بیا بیا که مرا باز نیمه جـانی هست
اسیر تیر بلای تـرا نشانی هست

بیا که سیر حوادث بباد خـواهد داد
ز برق فتنه بهرجـا که آشیانی هست

ازآن بسوز وگـدازم میان آتش اشك
که‌همچون شمع بهرشعله‌ام زبانی‌هست

دلم‌چوغنچه بهر پرده نقش بسته‌بخون
زخون نوشته بهر پرده داستانی هست

بتـاب چشم سیاه تـو میرود از دست
اگر بجان ودل خسته‌ام تـوانی هست

آزار دل

در راه وصال تو بسر گر هوسم نیست
افتاده‌ام از پای و بدان دسترسم نیست

در دام تو افتاده و بیگانه ز خویشم
آزادی‌ازاین دام، بعمری هوسم نیست

هرنا کس و کس میکند آزار دل من
با آنکه بگیتی سر آزار کسم نیست

گلزار جهان خاطر ما را نگشاید
گیی بصفا بخشی کنج قفسم نیست

تا باده کند بی خبرم از غم هستی
جز ساغر می هرنفسی هم نفسم نیست

ای زودگذر قافله‌ی عمر از این پس
دنبال توفریاد وفغان، چون‌جرسم نیست

افسوس که‌بر ناله‌ی جانسوز تو«مشفق»
جزاین دل‌حسرت زده‌فریاد رسم نیست

آتش بجان

دانی که نوبهار جوانی چسان گذشت؟
زود ، آنچنان گذشت که تیر از کمان گذشت

نیمی براه عشق و جوانی تمام شد ؟
نیم دگر بغفلت و خواب گران گذشت

صد آفرین بهمت مرغی شکسته بال
کز خویشتن بدر شد و از آشیان گذشت

افسرده‌ای که تازه‌گلی را ز دست داد
داند چه‌ها به بلبل بی خانمان گذشت

بنگر بشمع عشق که در اشك و آه او
پروانه بال و پر زد و آتش بجان گذشت

بشنو درای قافله سالار زندگی
گوید بخواب بودی و این‌کاروان گذشت

ظالم اگر به تیغ ستم خون خلق ریخت
از خون بیگناه مگر میتوان گذشت ؟!

«مشفق» بهار زندگیت‌گر صفا نداشت
شکر خداکه همره باد خزان گذشت

برق نگاه

جانم از برق نگاهی دلبر جانانه سوخت
سوخت‌سر تاپاچوشمع‌نرگسی‌مستانه ، سوخت

با که‌گویم کز فراق آن بت دیر آشنا
سوختم‌چندانکه برحالم دل بیگانه سوخت

شمع در سوز و گداز افتاد از شب تا سحر
در میان آب و آتش از غم پروانه سوخت

وای بر مرغ گرفتاری که چون من سالها
ماند در دام بلا، تا درهوای دانه سوخت

رفت از تاب نگاهی خانمان دل بباد
خانه‌خالی‌ماند ودراین شعله صاحبخانه سوخت

بیخود از خود هر کسی افتاد در دام حیات
ناگزیر از عمر در افسون این افسانه سوخت

روشن از فکر «اوستا» شد دلم «مشفق» که‌گفت:
«شمع بزم‌افروز ما درگوشه‌ی ویرانه سوخت»

زبان سخن

گر باطراوت توگلی در چمن یکیست
آن تازه‌گل، توئی تونگارا ! سخن یکیست

خون شد دلم چو نافه، خطاگفت آنکه‌گفت:
با موی دلفریب تو مشگ ختن یکیست

چون لاله داغدارم از آن رو که در چمن
درخون‌کشیده دیده ودامن چو من یکیست

ایمن بجان خویش نشستن ز ابلهی است
آنجا که نقش راهبر و راهزن یکیست

غربت نصیب من شد و من همنوای دل
حالی بکوی او من و دل را وطن یکیست

سوسن ، سخن چو بلبل دستانسرا نگفت
با ده زبان ، از آنکه زبان سخن یکیست

« مشفق » وصال دوست میسر دوبار نیست
دیدار یار دیدن و جان باختن یکیست

برق آه

ترا گر دل ازمهر ماهی خوش است
مرا تاب چشم سیاهی خوش است

ز آه دل خستگان رخ متاب
که‌گاهی برآئینه آهی خوش است

سپاه است مژگان و چشم تو مست
بدنبال مستی سپاهی خوش است

بود عشق مه طلعتان گر گناه
چه‌گویم ، دلم باگناهی خوش است

گهی با عتابی دلم شادکن
عتاب‌ازتو ایدوست‌گاهی خوش است

بتاب نگاهی بسوزان مرا
که این سوخته‌با نگاهی خوش‌است

بسوزد مگر خرمن ظالمی
ز سوز درون برق آهی خوش است

مگردان رخ از «مشفق» ای گل بناز
گل آراسته با گیاهی خوش است

نقش آرزو

شبی گیسو به صبح روی او ریخت
دل من زین پریشانی فرو ریخت
بسی گوهر مرا از روزن چشم
بیاد لعل گوهر زای او ریخت

شد از موج حوادث نقش برآب
دلم هر بار نقش آرزو ریخت
متاب ای آفتاب از جام، کامشب
صراحی خون درین بزم از گلو ریخت

گل خوشرنگ و بویم چون گذر کرد
بباغ، از لاله و گل رنگ و بو ریخت
گذشت از مردمی، آنکس که از جهل
بپای مردم دون آبرو ریخت

ز تاب باده آن خورشیدوش دوش
برخسار چو مه، اختر فرو ریخت
چو«وجدی»، «مشفق» از عشق غزالی
درین زیبا غزل طرحی نکو ریخت

تابش خورشید

بازآکه دل هنوز بیاد تو دلبر است
جان از دریچه‌ی نظرم چشم بردر است

بازآ دگر که سایه‌ی دیوار انتظار
سوزنده ترزتابش خورشید محشراست

بازآ که باز مردم چشمم ز درد هجر
درموج‌خیز اشك چو کشتی‌شناور است

بازآ که از فراق توای گنج آرزو
دامن زخون دیده چودریای‌گوهراست

ای صبح مهربخش دل ، از مشرق‌امید
بنمای‌رخ ،که طالعم ازشب‌سیه‌تراست

زدنقش مهرروی توبردل چنان‌که اشك
آئینه دار چهره‌ات ای ماه منظر است

هرگز بدین لطافت و زیبائی و نشاط
دلبر ندیده‌ایم که جان مصور است

ای رفته از برابر «مشفق» بکبر و ناز
رویت بهر چه مینگرم در برابر است

طراز یزدی

خوش آنکه عهدوفا باکس از نخست نبست
نه همچو دلبر بد عهد من که بست وشکست

قرار بود که عاشق نواز باشد ، نیست
امید بود که پیمان شکن نباشد ، هست

میانهٔ من و معشوق هجر و وصلی نیست
چه هجرو وصل که جانها بیکدگر پیوست

بمحفلی که چو من میکشان دیرینند
اگر نگاه تو نبود کسی نگردد مست

شایق دزفولی

نافهٔ چین دیدم و موی توام آمد بیاد
بوی گل بشنیدم و بوی توام آمد بیاد

ماه دیدم دردل شب شد نمایان برسپهر
ماه روی و شام گیسوی توام آمد بیاد

سرو دیدم در چمن لرزان زباد صبحدم
جلوه های قد دلجوی توام آمد بیاد

سنگ خارا دیدم و نالیدم ازبیرحمیت
کزدل سخت جفا جوی توام آمد بیاد

نرگس شهلا بدیدم درگلستان فتنه جوی
فتنه های چشم جادوی توام آمد بیاد

محتشم کاشانی

دهنده‌ای که بگل نکهت و بگل جان داد
بهر که هرچه سزا دید حکمتش آن داد

بعرش رتبهٔ عالی بفرش پایهٔ پست
ز روی مصلحت ورأی مصلحت دان‌داد

دو کشتی متساوی اساس را در بحر
یکی رساند بساحل یکی بطوفان داد

دو سالك متشابه سلوك را در عشق
یکی نوید به وصل و یکی بهجران داد

بقد سرو روان داد جنبشی تعلیم
که خجلت قد رعنای سرو بستان داد

زباغ‌حسن سیه نرگسی‌چوچشم انگیخت
بآن بلای سیه خنجری چو مژگان داد

بچشمهای سیه شیوه‌ای ز ناز آموخت
که هر که‌خواست بدان‌شیوه‌دل‌دهد‌جان‌داد

آذر بیگدلی

خمار دوشینه

دوشم باهل بزم سرگفت و گو نبود
من در خمار بودم و می درسبو نبود
پرسید در دل تو ندانم چه آرزوست؟
غافل که در دلم بجز او آرزو نبود

دوش آمدم که پای تو بوسم زبیم غیر
راهی بخلوت تــوام از هیچ سو نبود
قاصد بگو ز دوریت «آذر» سپرد جان
ورگوید از منش گله‌ای بود ؟ گونبود

شمس مغربی

دل بسودای تو بستیم خدا میداند
وز مه و مهر گسستیم خدا میداند

ستم عشق تو هرچند کشیدیم بجان
زآرزویت ننشستیم خدا میداند

باغم عشق تو عهدی که ببستیم نخست
بر همانیم که بستیم خدا میداند

خاستیم ازسر شادی وغم هردو جهان
باغمت خوش بنشستیم خدا میداند

بامیدی که گشاید ز وصال تو دری
در دل بر همه بستیم خدا میداند

دیده پرخون ودل آتشکده وجان بر کف
روزوشب جز تو نجستیم خدامیداند

دوش با «شمس» خیال تو بدلجوئی گفت
آرزومند تو هستیم خدا میداند

سعید نیاز کرمانی

هوس ز لعل لب بوسه خواه او ریزد
شراب ناز ز جام نگاه او ریزد

خدا بداد دل دلشکستگان برسد
که فتنه ها ز دو چشم سیاه او ریزد

بحیرتم که به پیشش چه ارمغان آرم
گلی که باد صبا گل براه او ریزد

امیدوار از آنم که بادهٔ امید
بجام من نگه گاه گاه او ریزد

عجب مدار گر امشب بروز میماند
فروغ مهر ز رخسار ماه او ریزد

لبش ببوسه گرفتم «نیاز» دانستم
هوس ز لعل لب بوسه خواه او ریزد

گلشن کردستانی

بی‌نشان

یار ازچشمم چو رؤیای جوانی میگریزد
وز دل زارم امید زندگانی میگریزد

از برم دلبر گریزان وز درم پیری نمایان
وه که ازمن دوست همراه جوانی میگریزد

چون بهارعمر برق آسا شتابد از بر من
گوئی آن گل ، ازدم سرد خزانی میگریزد

شامگاهان همزبانی نیست در گرمی چو شمعم
وه که هنگام سحر از همزبانی میگریزد
قصهٔ آن گل کرا گویم در این گلشن که بلبل
چون خزان شد با من از همداستانی میگریزد
همرهی نتوانی ای فرزانه با ما، کز تو عاشق
آشکارا گر که نگریزد نهانی میگریزد
دیگر از گلشن مجوای همنوا نام و نشانی
کاو از این نام و نشان در بی‌نشانی میگریزد

ابوالحسن ورزی

هرگز کسی بروز من ناتوان مباد
مانند من فسرده دلی در جهان مباد
بس رنج دیده‌ام زدل مهربان خویش
یارب دلی دگر بجهان مهربان مباد
گر شد خزان بهار من از دوریت چه باك
ای گل ترا بهار جوانی خزان مباد
هر کس که میرود نهد از خود نشانه‌ای
از من بجز فسانهٔ عشقت نشان مباد
سوزد اگر چو شمع زبانم زسوز عشق
حرفی بغیر عشق مرا بز زبان مباد
هر کس که ناله‌های دلم راشنید گفت
مرغی شکسته بال وجدا ز آشیان مباد
خوش آشیانه ایست برای وفا دلم
جز برق عشق آفت این آشیان مباد

حبیب خراسانی

حلقه بر هر در زدم دیدم در میخانه بود
در کفم هر سبحه افتاد از گل پیمانه بود
جلوه گر از چهرهٔ پیر مغان دیدم عیان
نقش هر صورت که اندر کعبه و بتخانه بود
پرتوی از نقطه دانش دراین بی دانشان
یك حقیقت دیدم وچندین هزار افسانه بود
چون فنای عاشقان را شاه جان پروانه داد
سوخت صد پروانه و یك شمع را پروا نبود
عقل کل کش ساده دیدم با دوصد نقش ونگار
شور سودا و جنون از یك دل دیوانه بود
صد هزاران جان و در هریك نوائی مختلف
چون نهادم گوش جان یك نالهٔ مستانه بود

صادق سرمد

نخوانده درس محبت کجا خبر دارد
که عاشق ازمی ومستی چه درنظر دارد
حدیث عشق نگردد کهن که سال بسال
بهار حسن تو گلهای تازه تر دارد
توان زصبح بناگوشت احتمالی داد
که شام عاشق افسرده هم سحر دارد
حدیث وصل تو شرطی نداشت بهر رقیب
کنون که نوبت ماشد هزار اگر دارد

بعشق کوی تودم میزدم که پیر خرد
شنید وگفت ازاین ره‌مرو خطر دارد

متاع زهدکسادست گوبزاهد شهر
دکان گشاید اگر مایه دگر دارد

گمان سود زسودای دل مبر «سرمد»
که‌این معامله ازهرجهت ضرر دارد

عاشق اصفهانی

همانا غمزه امشب خون این دیوانه میریزد
که بازآن دشمن جان باده درپیمانه‌میریزد

چه افتاد آن نگه را کاشنا افتاد با دلها
که خون آشنا بهر دل بیگانه میریزد

تغافل کرد تا در آرزوی دام او بودم
کنون‌کز گوشهٔ دامش پریدم دانه میریزد

چنان عشقم پسندیده‌است بامشکل پسندیها
که از خاکستر من طرح آتشخانه میریزد

بگو قاصدسخن‌از وعده‌های آن‌لب شیرین
که شهد جان بکامم ذوق این افسانه‌میریزد

نگاه گرمی ازآن شمع بی‌پروانه می‌بینم
در آن محفل‌که‌آتش از پرپروانه میریزد

زمانی خاك ره‌برسر اگرعاشق نیفشاند
کف خاکی بفرق مردم‌فرزانه میریزد

صفای اصفهانی

چنین شنیدم که لطف یزدان بروی جوینده در نبندد
دری که بگشاید از حقیقت بر اهل عرفان دگر نبندد
چنین شنیدم که هر که شبها نظر زفیض سحر نبندد
ملك زکارش گره گشاید فلك بکینش کمر نبندد
دلی که باشد بصبح خیزان عجب نباشد اگر که هردم
دعای خودرا بکوی جانان ببال مرغ سحر نبندد
اگر خیالش بدل نیاید سخن نگویم چنانکه طوطی
جمال آئینه تا نبیند سخن نگوید خبر نبندد
زتیر آه چوما فقیران شود مشبك اگر که شبها
فلك ز انجم زره نپوشد قمر ز هاله سپر نبندد
بزیر دستان مکن تکبر ادب نگه‌دار اگر ادیبی
که سربلندی و سرفرازی گذر بر آه سحر نبندد
برشهیدان کوی عشقش بسرخ روئی علم نگردد
برنگ لاله کسی که داغ غمش بلخت جگر نبندد
کجا تواند دم از مقامات عاشقی زد
هرآنکه نالد بنالهٔ نی چونی بصد جا کمر نبندد

سعید نیاز کرمانی

پریرخی که بدلخستگان وفا نکند
چگونه دل زجفایش خدا خدا نکند
فریب وعدهٔ او خوردم و ندانستم
«هزار وعده خوبان یکی وفا نکند»

هلاك گردش بيگانه‌دوست چشم توام
اگرچه هيچ نظر سوی آشنا نكند
رهين منت آهم كه دامن دل را
بپاس همنفسی يكنفس رها نكند
اسير زلف‌دوتايت‌دل‌شكسته‌ماست
بدو بگوی كه بادل بجور تا نكند
«نياز»رابوصالش اگرچه‌هست‌نياز
گره ز كار فرو بسته يار ، وا نكند

طبيب اصفهانی

غمش در نهانخـانهٔ دل نشيند
بنازی كه ليلی بمحمل نشيند

بدنبال محمل چنان زار گريم
كه ازگريه‌ام ناقه در گل نشيند
خلد گربپا خاری آسان برآرم
چه‌سازم بخاری كه دردل نشيند

پی ناقه‌اش رفتم آهسته ترسم
غباری بدامان محمل نشيند
مرنجان‌دلم‌راكه‌اين‌مرغ‌وحشی
زبامی كه برخاست مشكل نشيند

عجب‌نيست خندداگر گل بسروی
كه در اين چمن پای در گل نشيند

بنازم ببزم محبت که آنجا
گدائی بشاهی مقابل نشیند

طبیب از طلب در دو گیتی میاسا
کسی چون میان دو منزل نشیند

فخرالدین عراقی

نگارا جسمت از جان آفریدند
ز کفر زلفت ایمان آفریدند
جمال یوسف مصری شنیدی ؟
ترا خوبی دو چندان آفریدند
ز باغ عارضت یك گل بچیدند
بهشت جاودان زآن آفریدند،
غباری از سر کوی تو برخاست
وزآن خاك آب‌حیوان آفریدند
غمت خون‌دل‌صاحبدلان ریخت
وزآن خون لعل‌مرجان آفریدند
سراپایم فدایت باد وجان هم
که سرتا پایت از جان آفریدند
ندانم باتو یکدم‌چون توان بود
که صد دیوت نگهبان آفریدند
دمادم چند نوشم درد دردت ؟
مرا خودمست وحیران آفریدند

زعشق‌تو «عراقی» رادمی هست
کز آن دم روی انسان آفریدند

ابوالقاسم‌لاهوتی

فقط سوز دلم را درجهان‌پروانه میداند
غمم را بلبلی کاواره شد از لانه میداند
نگویم‌چون زغیرت‌غیر میسوزد بحال‌من
ننالم چون زغم یارم مرا بیگانه میداند
بامیدی نشستم شکوه خود رابدل گفتم
همی خندد بمن اینهم مرا دیوانه میداند
بجان‌او که‌دردش‌راهم‌از‌جان‌دوست‌تردارم
ولی میمیرم‌ازاین‌غم که داند یا نمیداند؟
نمیداند کسی کاندرسرزلفش‌چه‌خون‌هاشد
ولیکن موبمو این داستان را شانه میداد

گلشن کردستانی

دردپرور

برنگ لعل لبش یك دوساغرم بدهید
شرابی از نگهش آتشین ترم بدهید
دلم‌چون جام شفق‌موج میزندازخون
نشان بمهر ز گمگشته اخترم بدهید

میم دهید حریفان که تشنه کام غمم
پیاله ها بدهید و مکررم بدهید
خمار عشق مبادا نصیب کس گلشن
برنگ لعل لبش یك دوساغرم بدهید

حسنعلی رفیعا

من نخواهم از قفس صیاد آزادم کند
خوشدل از آنم گهی کنج قفس یادم کند
هجر مرغان چمن هرچند دلخونم نمود
راضیم ازجان بر آن جوری که صیادم کند
زیرپادر کرده‌ام ازعشق بس دشت ودمن
عشق شیرین توخواهم همچو فرهادم کند
این دل تنگ وشب تاریك ووای مرغ حق
ناله ای خواهم زدل تا منع فریادم کند
ناروائی‌ها که کرد آن مه همه بر من رواست
دادخواهی می‌نخواهم هرچه بیدادم کند
شمع رویت سوختم خاکسترم بر باد داد
خواست دراین راه‌چون‌پروانه‌استادم کند

سیمین بهبهانی

دیدم همان فسونگر مژگان سیاه بود
بازش هزار راز نهان در نگاه بود
عشق قدیم و خاطرهٔ نیمه جان او
در دیده‌اش چو روشنی شامگاه بود

آن سایهٔ ملال به مهتابگون رخش
گفتی حریر ابر برخسار ماه بود

پرسیدم از گذشته و یکدم سکوت کرد
حرفش بمرگ عشق عزیزی گواه بود

از آشتی نبود فروغی بدیده‌اش
این آسمان دریغ زهرسو سیاه بود

بنشستمش بدامن و دورم زخویش کرد
قدرم نگر که پست‌تر از گرد راه بود

از دیده‌ای فتاد و برون شد زسینه‌ای
«سیمین» دل‌شکسته مگر اشك و آه بود

حسین منزوی

لبخند

ای غنچهٔ دمیدهٔ من یك دهن بخند
خورشیدمن! ستاره من! باغ من! بخند
افسرده خنده بر لب گل پیش روی تو
ای خرمن شکوفه و گل، ای‌چمن بخند
ای گرمپوی گرم تراز عطر گل، برقص
ای خوبروی خوبتر از نسترن بخند
تا خون نور در رگ شب های من دود
یك لحظه ای سپیدهٔ سیمین بدن بخند
ای خنده‌های دلکش وروشنگرت مرا
تنها ستارگان شب زیستن ، بخند

وی ناز خندهٔ تو شکوفانده بر لبم
همچون بهار، اینهمه باغ سخن، بخند

عراقی

عشق شوری در نهاد ما نهاد
جان ما در بوته سودا نهاد

گفتگوئی در زبان ما فکند
جستجوئی در درون ما نهاد

داستان دلبران آغاز کرد
آرزوئی در دل شیدا نهاد

رمزی از اسرار باده کشف کرد
راز مستان جمله بر صحرا نهاد

قصه خوبان بنوعی باز گفت
کاتشی در پیر و در برنا نهاد

ازخمستان جرعه‌ای برخاك ریخت
جنبشی در آدم و حوا نهاد

عقل مجنون در کف لیلی سپرد
جان وامق در لب عذرا نهاد

دم بدم در هر لباسی رخ نمود
لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد

چون نبود او را معین خانه ای
هرکجا جا دید رخت آنجا نهاد

حسن را بر دیدهٔ خود جلوه داد
منتی بر عاشق شیدا نهاد

هم بخشم خود جمال خود بدید
تهمتی بر چشم نابینا نهاد

کام فرهاد و مراد ما همه
در لب شیرین شکرخا نهاد

بهر آشوب دل سودائیان
خال فتنه بر رخ زیبا نهاد

وز پی برگ و نوای بلبلان
رنگ و بوئی در گل رعنا نهاد

تا تماشای وصال خود کند
نور خود در دیده بینا نهاد

تا کمال علم او ظاهر شود
اینهمه اسرار بر صحرا نهاد

شور و غوغائی برآمد از جهان
حسن او چون دست در یغمانهاد

چون در آن غوغا عراقی رابدید
نام او سر دفتر غوغا نهاد

صائب تبریزی

خلوت گور

بزیر چرخ دلی شادمان نمی‌باشد
گلی شکفته در این بوستان نمی‌باشد
بهر که مینگری همچو غنچه دلتنگست
مگر نسیم درین گلستان نمی‌باشد

بچشم زنده‌دلان خوشترست خلوت گور
ز خانه‌یی که در آن میهمان نمی‌باشد
خروش سیل حوادث بلند می‌گوید
که خواب امن دراین خاکدان نمی‌باشد
هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا
یکی چو صائب آتش بیان نمی‌باشد

شهرآشوب

افسونی افسانه

من رانده ز میخانه‌ام از من بگریزید
دردی‌کش دیوانه‌ام از من بگریزید
در دست قضا جان بلب و دیده به مینا
سرگشته چو پیمانه‌ام از من بگریزید
آن شمع مزارم که ره انجمنم نیست
مهجور ز پروانه‌ام از من بگریزید
بر ظاهر آباد من امید مبندید
من خانهٔ ویرانه‌ام از من بگریزید
دیوانهٔ زنجیر هوسهای محالم
افسونی افسانه‌ام از من بگریزید
آن سیل جنونم که بجان آمده از کوه
بنیان کن کاشانه‌ام از من بگریزید
زانروز که دل مرد وعطش مرد وهوس مرد
من از همه بیگانه‌ام از من بگریزید

رضا شمسائی «شمسا»

شباهنگ

گر همآواز دلم مرغ شباهنگ نبود
همه‌شب بامن غمدیده هماهنگ نبود

ساز بیمهری اگر ساز نمیکرد سپهر
اینهمه ناله بگردون زدل چنگ نبود

باتو ای‌غنچه دهان راز درون میگفتم
همچودل عرصهٔ گفتار اگر تنگ‌نبود

خون عاشق زدل خاك سیه میجوشد
ورنه دامان چمن اینهمه گلرنگ‌نبود

بود امید فزونتر که بمقصود رسیم
پیش‌پای دل سرگشته اگر سنگ‌نبود

گوش‌ما نغمهٔ افسون ننیوشد «شمسا»
زآنکه سازمن‌ودل، ساز به‌نیرنگ‌نبود

حکیم شفائی اصفهانی

خونابه ای که راه به‌مژگان تربرد
مشکل بکنج سینه محزون‌بسربرد
پای صبا به بند و در شیشه باز کن
کز بزم ما مباد بجائی خبر برد
ازدل متاع مهر و وفاگـر نمیخری
باری اجازتی که بجای دگر برد

عشقم امیدوار بصد زخم تازه کرد
کو ناله‌ای که مژده برای جگر برد
دیدی که خون‌ناحق پروانه شمع‌را
چندان امان نداد که شب‌را بسر برد

شریف شیرازی

غرض از باده گر مستی است چشم یارهم دارد
گر از گل رنگ مطاوبست آن رخسار هم دارد
نمیدانم چرا گردون بکام من نمیگردد
اگر عیبم پریشانیست زلف یار هم دارد

شریف قزوینی

بامن سخن ازفرقت دلدار مگوئید
از مرگ سخن دربر بیمار مگوئید
از شادی بسیار مبادا که بمیرم
با من خبر وصل بیکبار مگوئید
ای همنفسان آمده‌جان‌بر لبم‌ازشوق
امروز بغیر از سخن یار مگوئید

ـ یمین بهبهانی

یاد

شب چون بچشم اهل‌جهان‌خواب میدود
میل تو گرم در دل بی تاب میدود

در پردهٔ نهان دلم جای میکنی
گوئی بچشم خسته تنی خواب میدود
می بوسمت بشوق و برون میشوم زخویش
چون شبنمی که بر گل شاداب میدود
می‌لغزد آن نگاه شتابان بچهره ام
چون بوسهٔ نسیم که بر آب میدود
وز آن نگاه، مستی عشق تو در تنم
آنگونه میدود که می ناب میدود
بردامنم زمهر بنه سر که عیب نیست
خورشید هم بدامن مرداب میدود
وز گفتگوی خلق مخور غم که گاهگاه
ابر سیه بچهرهٔ مهتاب میدود

☆☆☆

چرا کمتر از آن اشکی که از مژگانم آویزد
دود بر گونه ام آرام و در دامانم آویزد
چرا کمتر از آن آهی که از شوق لبت هر دم
درون سینه در موج غم پنهانم آویزد
چرا کمتر ز شیطانی که با افسون نو هر شب
بپرهیزم زند لبخند و در ایمانم آویزد
تراچون چشمه میخواهم که چون گیری درآغوشم
هزار الماس زیبا بر تن عریانم آویزد
بعشقت خو چنان کردم که خواهم از خدا هردم
که سر کش تر شود این شعله و در جانم آویزد

نیم برگ خزان اما بهر شاخی که آویزم
سحر طوفان دوری بر تن لرزانم آویزد
چو نیلوفر که آویزد بسروی در چمن سیمین
کند گل نغمه های شعر و در دیوانم آویزد

سعدی

یار با ما بی وفائی میکند
بی‌سبب از ما جدائی میکند
شمع جانم را بکشت آن بیوفا
جای دیگر روشنائی میکند
میکند باخویش خود بیگانگی
با غریبان آشنائی میکند
جو فروشست آن نگار سنگدل
با من او گندم نمائی میکند
سعدی شیرین سخن در راه عشق
از لبش بوسی گدائی میکند

✩✩✩

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
و آنچنان پای گرفتست که مشکل برود
دلی از سنگ بباید به سر راه وداع
تا تحمل کند آنروز که محمل برود
چشم حسرت بسر اشك فرو میگیرم
که اگر راه دهم قافله در گل برود

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست
مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود
گر همه عمر ندادست کسی دل بخیال
چون بیاید بسر راه تو بیدل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری
پرده بردار که هوش از سر عاقل برود
سعدی ار عشق نبازد چکند ملک و جود؟
حیف باشد که همه عمر بباطل برود

✩✩✩

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
علی الخصوص که پیرایه‌ای براو بستند
کسان که در رمضان چنگ میشکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
زبسکه عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند
برون نمیرود از خانقه یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند

اگر جهان‌همه دشمن‌شود بدولت‌دوست
خبر ندارم از ایشان که درجهان هستند
بسرو گفت کسی میوه‌ای نمیآری
جواب داد که آزادگان تهی دستند
براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بعالم دیوانگان ندانستند

صادق سرمد

مرغ پریده

چه خوش است حال‌مرغی که قفس ندیده‌باشد
چه نکوتر آنکه مرغی ز قفس پریده باشد
پر و بال ما بریدند و در قفس گشودند
چه رها چه بسته ، مرغی که پرش بریده باشد
من از آن یکی گزیدم که بجز یکی ندیدم
که میان جمله خوبان بصفت گزیده باشد
عجب از حبیبم آید که ملول می‌نماید
نکند که‌از رقیبان سخنی شنیده باشد
اگر از کسی رسیده است بدی بمابماند
بکسی مباد از ما که بدی رسیده باشد

هادی رنجی

ای غم برو که تاب وتوانم تمام شد
ازمن بدار دست که جانم تمام شد
تاقطع شد امید من‌از قهرومهریار
بیم جحیم وشوق جنانم تمام شد

عقلی نمانده بود که زد عشق بر سرم
پیش از بهار، فصل خزانم تمام شد
این شکوه نیست شمه‌ای از طالع من است
تا شد فزوده آبم ، نانم تمام شد !

ابوالقاسم رضایت (راضی)

هرسحر گاه که بانگ جرسی میآید
سر بر آرم ز گریبان که کسی میآید
گر هنوزم نفسی هست ز جان سختی نیست
نگرانم که مگر همنفسی میآید
هرستم بر سر مارفت تحمل کردیم
بامیدی که مگر داد رسی میآید
دزد ازخانه برون رفت وهمه خواسته برد
ابله آسوده که اینک عسسی میآید
لاابالی شده آماج حوادث که بلا
برسر خلق بسی رفت وبسی میآید
آتش افتاده دراین طرفه چمن میبینم
که گلی میرود و خار وخسی میآید
دل ز مرغان گرفتار نیارم بر کند
ورنه این باع بچشمم قفسی میآید
مادر دهر اگر مرد نزاید چه عجب
هوسی میرود و بوالهوسی میآید
هوسی هست دراعماق ضمیرت «راضی»
که زانفاس تو بوی هوسی میآید

رهی معیری

یاد تو

لاله دیدم روی زیبای توام آمد بیاد
شعله دیدم سرکشی‌های توام آمد بیاد
سوسن و گل آسمانی مجلسی آراستند
روی و موی مجلس آرای توام آمد بیاد
بود لرزان شعلهٔ شمعی در آغوش نسیم
لرزش زلف سمن سای توام آمد بیاد
در چمن پروانه‌ای آمد ولی ننشسته رفت
با حریفان قهر بیجای توام آمد بیاد
پای سروی جویباری زاری از حد برده بود
هایهای گریه در پای توام آمد بیاد
شهر پرهنگامه از دیوانه‌ای دیدم رهی
از تو و دیوانگی‌های توام آمد بیاد

خواجوی کرمانی

گویند که صبر آتش عشقت بنشاند
زآن سرو قد آزاد نشستن که تواند
ساقی قدحی زآن می دوشینه بمن ده
باشد که مرا یکنفس از خود برهاند
افکنده سپهرم بدیاری که وجودم
گر خاك شود باد بکرمان نرساند
فریاد که گر تشنه در این شهر بمیرم
جز دیده کس آبی بلب من نچکاند

گویم که دمی با من دلسوخته بنشین
برخیزد و بر آتش تیزم بنشاند
چون میگذری عیب نباشد که بپرسی
کان خستهٔ دلسوخته چون میگذراند
برحسن مکن تکیه که دوران لطافت
باکس به نمی‌ماند و هم باتو نماند
دانی که چرا نام تو در نامه نیارم ؟
زیرا که نخواهم که کسی نام تو داند
روزی که نماند زغم عشق تو «خواجو»
اسرار غمش بر ورق دهر بماند

حزین لاهیجی

از یاد رفته

ای وای بر اسیری کزیاد رفته باشد
در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
آه از دمی که تنها باداغ او چولاله
درخون‌نشسته باشم‌چون بادرفته‌باشد
خونش بتیغ‌حسرت یارب حلال‌بادا
صیدی که از کمندت آزاد رفته‌باشد
از آه دردناکی سازم خبر دلت را
وقتی که کوه صبرم برباد رفته‌باشد
رحم آر براسیری کزگرد دام زلفت
با صد امیدواری ناشاد رفته باشد

شادم که ازرقیبان دامنکشان گذشتی
گو مشت خاك ما هم برباد رفته‌باشد
پرشوراز حزین است امروز کوه وصحرا
مجنون گذشته باشد فرهاد رفته‌باشد

حافظ

گفتم: غم تو دارم گفتا: غمت سرآید
گفتم: که ماه من شو گفتا: اگر برآید
گفتم : ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا: ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم: که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا: که شبروست اوازراه دیگر آید
گفتم: که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا: اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم: خوشا هوائی کزباد صبح خیزد
گفتا خنك نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم: که نوش لعلت مارا بآرزو کشت
گفتا: تو بندگی کن کوبنده پرور آید
گفتم: دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا: مگوی باکس تاوقت آن درآید
گفتم: زمان عشرت دیدی که چون سرآمد
گفتا: خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

☆☆☆

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دائم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می‌خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

شرابی بی خمارم بخش یارب
که با او هیچ درد سر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

پژمان بختیاری

حسرت عشق

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد
کس جای درین خانهٔ ویرانه ندارد

دلرا بکف هر که دهم باز پس آرد
کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
در بزم جهان جز دل حسرتکش ما نیست
آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد
گفتم مه من از چه تو در دام نیفتی ؟
گفتا : چکنم دام شما دانه ندارد !
در انجمن عقل فروشان ننهم پای
دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
تا چند کنی قصه ز اسکندر و دارا
ده روزهٔ عمر این همه افسانه ندارد

ملك الشعرا بهار

گر نیم شبی مست در آغوش من افتد
چندان بلبش بوسه زنم کز سخن افتد
صد بار به پیش قدمش جان بسپارم
یکبار مگر گوشهٔ چشمش بمن افتد
ای بر سر سودای تو سرها شده برباد
دور از تو چنانم که تنی بی‌بدن افتد
آوازهٔ کوچك دهنت ورد زبانهاست
پیدا شود آن راز که در هر دهن افتد
شیرین نفتد هر که زند تیشه که اینکار
شوری است که تنها بسر کوهکن افتد

بیادر یگانه

غم پرست

از چشم من بدامن شب آب میرود
چشم تو با نوای غزل خواب میرود

اینقدر دل بطره چه بندی که عاقبت
گیسوی پرشکنج تو از تاب میرود

با گرمی نگاه تو چون مست میشوم
از خاطرم خیال می ناب میرود

میخواست خنده از تو بیاموزد و هنوز
خون از لبان غنچهٔ شاداب میرود

هرجاغمی است درطلبش دل بجستجوست
خاشاك ما بدامن سیلاب میرود

ای نور زندگی تو چه دانی که بی رخت
بر من چه ها ز دیدن مهتاب میرود

☆☆☆

چون شمع اشك گرم بدامان ما بود
چون لاله داغ عشق تو برجان ما بود

خون میخوریم و دشمن خویشیم و چون سبو
همواره دست ما بگریبان ما بود

با چشم مست یار بجان عهد بسته‌ایم
پیمانه نیز شاهد پیمان ما بود

دست ازجنون و خانه بدوشی نمی کشیم
تا زلف یار سلسله جنبان ما بود

موج عنان گسستهٔ دریای حیرتیم
آغاز ما کجاست که پایان ما بود

چون گردباد زین همه خشم وخروش‌ها
مشت خسی ز دشت بدامان ما بود

وارستگی نگر که ز بس بی‌تعلقیم
سلطان عشق بنده فرمان ما بود

بابا فغانی شیرازی

بیخودی درعشقبازی باد و رسوائی مباد
درد دل باد و ملامت ناشکیبائی مباد
بیتو غیر نالهٔ جانسوز و آه جانگداز
عاشقانرا همدم شبهای تنهائی مباد

جمع کردم درخم زلفت دل سرگشته را
هیچ‌دل یارب پریشان‌گرد وهرجائی مباد
بی‌فروغ‌شمع‌رخسارتوای چشم‌وچراغ
دیده راشب زنده داری باد وبینائی‌مباد

☆☆☆

سحرفغان من آن مه ز طرف بام شنید
شکایتی که از او داشتم تمام شنید

پیام وصل ز معشوق عین مرحمتست
خجسته وقت اسیری که این پیام شنید

اهلی‌شیرازی

من که‌بی‌هوشم ازاومست‌شرابم مکنید
مکنید از لب او یاد و خرابم مکنید
باری ازیاری غیرش بمن ای همنفسان
مدهید آگهی و دیده پر آبم مکنید
چند سوزد جگرم یاد بهشتی صفتی
دوزخی دارم ازاین‌بیش عذابم مکنید

امیری‌فیروزکوهی

رمیده

خزان بعاشق هجران کشیده میماند
گل فسرده بعشق رمیده میماند
گل نچیدهٔ آن روی ناز پرور بین
که ازصفا بگل صبح چیده میماند
دل تهی ز تأثر درون سینه ما
باشیانهٔ مرغ پریده میماند
از آن به‌پیر جفادیده مانم ازغم یار
که او بکودك عاشق ندیده میماند
بریدن من از احباب اختیاری نیست
دل رمیده بشاخ بریده میماند

زبسکه ماه مرا پاس حسن خویشتن است
به رند تازه بدولت رسیده میماند

مگر بجهد لب از بوسه میتوان برداشت
از آن دولب که بشهد چکیده میماند؟

صلاح خویش زهیچ آفریده نشنیده است
مگر «امیر» بهیچ آفریده می‌ماند؟

الفت اصفهانی

از غم عشق حکایت بصبا نتوان کرد
گله از دوست بهر بی‌سروپا نتوان کرد

گر بدلجوئی عشاق ز جا بر خیزی
چه قیامت که ز هر سوی بپا نتوان کرد

من از آن نرگس بیمار نکو دانستم
که دگر درد نگاه تو دوا نتوان کرد

بسکه اطوار تو هر یك زدگر خوبترست
التفاتی ز جفایت بوفا نتوان کرد

طرف از موعظهٔ بی عملان نتوان بست
گوش بر گفتهٔ هر یاوه سرا نتوان کرد

گفت ناصح که دوای غم «الفت» صبرست
راست فرمود ولیکن بخدا نتوان کرد

مشتاق اصفهانی

منم آنکه هرنفسم بدل ستمی زعشوه گری رسد
غم دلبری نشود کهن که ز تازه تازه تری رسد

بسریر سلطنت آن صنم زند از نشاط وسرور دم
بامید این من وکنج غم که زیوسفم خبری رسد

شده‌روزمن‌زندیدنت‌چوشب سیه‌چه‌خوش آنزمان
که زچهره پرده بر افکنی وشب مراسحری‌رسد

عبداله الفت

بی توگر دستم بدامان گریبان میرسید
همچوگل چاك گریبان تابدامان میرسید

زندگی زآغاز چون جزنامرادیها نبود
کاش از آغاز عمر ما بپایان میرسید

درپریشانی دلم‌راخاطری مجموع بود
گرشبی‌دستم برآن‌زلف پریشان میرسید

منکه‌نتوانم‌گشودن‌لب زغیرت‌پیش‌غیر
کاش فریاد دلم برگوش جانان میرسید

رازدل‌پنهان نمی‌ماند ازتودر روز وداع
گرنگاه‌سرد وخاموشم بمژگان میرسید

✡ ✡ ✡

جانسوخته تر درغمت ازمانتوان‌دید
غمدیده چو ما درهمه دنیانتوان دید

ازوصل‌تو گر نیست‌نصیبم‌عجبی‌نیست
هم ظلمت وهم‌نور بیکجانتوان دید

پر کن توزمینا قدح ماکه دراین دور
مهر از فلك و گنبد مینا نتوان دید

امروز تو دریاب مرا زآنکه‌رخ‌عمر
در آینهٔ تیرهٔ فردا نتوان دید

ابوالحسن ورزی

خیال روی تو بر جان خسته میگذرد
چو بوی‌گل‌که بمرغان بسته میگذرد
امید مهر و وفای تو بر دل مشتاق
چواشك بر رخ من نانشسته میگذرد

بچهره‌ارزش‌مویت‌چه‌خوش‌بودگوئی
بنفشه از بر گل دسته میگذرد
بریده باد زبانم که فاش نتوان گفت
زجوردوست چه‌برجان خسته‌میگذرد

نگاهدار دم دوستی که ازمن و تو
امید بسته و عهد گسسته میگذرد

علی اشتری

نه تنها خاطرم از آتش بیگانه میسوزد
که روز وشب بصد آتش مرا هم خانه میسوزد

بیاد آتشین روئی لب ساغر چو میبوسم
ز سوز آتش آهم می و پیمانه میسوزد

شبی پروانه ای دیدم میان شعلهٔ شمعی
حسد بردم بر احوالش که خوش مستانه میسوزد

مرا دور از رخ چون آتشی دائم خداوندا
بصد ناکامی و حسرت دل دیوانه میسوزد

میان شمع و من فرقی که هست اینست ای یاران
که او پروانه را سوزد مرا پروانه میسوزد

خنده و گریه

از ناز چه میخندی بر دیده که میگرید؟
این دیده زمانی نیز خندیده که میگرید

چون دیده ترا سرمست از بادهٔ اغیاری
در خون خود از غیرت غلطیده که میگرید

تنها نه از این مردم صد روی و ریا دیده
از مردمك خود هم بد دیده که میگرید

لب نیك و بد دنیا ناخوانده که می‌خندد
چشم آخر هر کاری پائیده که میگرید

صد داغ نهان دارد این سینه که می‌خندد
صد گونه بلا دیدست این دیده که میگرید

جلال اسیر

اسیر

تا دل مست مرا داغ وفا بخشیدند
جرم صد میکده از نیم دعا بخشیدند

شعلهٔ خوی توهر لحظه برنگی می‌سوخت
پر طاووس بخاکستر ما بخشیدند

بی کسی قرعهٔ اقبال سلیمانی زد
جای خاتم دل شوریده بما بخشیدند

هستی و نیستی اقلیم تبه کاری بود
جرم ما را ز کجا تا بکجا بخشیدند

دوستان سینهٔ صاف آینهٔ توفیقست
جرم نا کردهٔ ما را بوفا بخشیدند

ادیب نیشابوری

خدا مرا بفراق تو مبتلا نکند
نصیب دشمن ما را نصیب ما نکند

من و ز کوی تو رفتن؟ زهی خیال محال
که دام زلف تو هرگز مرا رها نکند

خدایرا ز تو برمن عنایتی است بزرگ
اگر فسون رقیب از منت جدا نکند

ز آدمی بجهان نام نیك ماند و بس
بمهر کوش که گیتی بکس وفا نکند

من از جفات نترسم ولی از آن ترسم
که عمر من بجفات اینقدر وفا نکند

حبیب خواری من خواست بر مراد رقیب
خدا مراد دل هر کسی روا نکند

ادیب اینهمه دلگرم سوز آه مباش
که سوز آه تو تأثیر در قضا نکند

ابوالحسن ورزی

آمد اما در نگاهش آن نوازشها نبود
چشم خواب آلوده‌اش را مستی رؤیا نبود

نقش عشق و آرزو از چهرهٔ دل شسته بود
عکس شیدائی در آن آئینه سیما نبود

لب همان لب بود اما بوسه‌اش گرمی نداشت
دل همان دل بود اما مست و بی پروا نبود

در دل بیزار خود جز بیم رسوائی نداشت
گرچه روزی همنشین جز با من رسوا نبود

در نگاه سرد او غوغای دل خاموش بود
برق چشمش را نشان از آتش سودا نبود

دیدم آن چشم درخشان را ولی در این صدف
گوهر اشکی که من میخواستم پیدا نبود

بر لب لرزان من فریاد دل خاموش شد
آخر آن تنها امید جان من تنها نبود

جزمن و او دیگری هم بود اما ایدریغ
آگه ازدرد دلم و آن عشق‌جانفرسانبود
ای نداده خوشه ای ز آن خرمن زیبائیم
تا نبودی در کنارم زندگـی زیبا نبود

✩ ✩ ✩

دیشب که ندانم بچه هنگام سحر شد
فرخنده شبی بود کـه با یار بسر شد
میخواست کـه تا بیخبر آید به کنارم
از بخت سیـه رهـزن ایام خبـر شد

جائی که بر او تنگ تر از سینهٔ من بود
مانند نفس آمـد و چـون آه بـدر شد
آن باده که او ریخت به مینای دل من
چون رفت از این غمکده خوناب جگر شد

ای شمع همان شعله که روشنگر دلها است
در خرمن من برق و به جان تو شرر شد
تو در دل من بودی و غفلت زده جانم
بیرون بـه تمـاشای تو از راه نظر شد

ز آن آب که زد وصل تو بر آتش شوقم
این آتش افروختـه تر شد
صد لالـه دمید از چمن تازه حسنت
تا روی تو از اشك چو باران تو تر شد

پرخاش که از هر دهنی تلخ چو زهر است
چون از لب شیرین تو افتاد شکر شد

هرشب که تو بستی در آن خانه برویم
تا صبح دل دربدرم حلقهٔ در شد

میخواست که چون اشك به دامان تو غلتد
آن قطره که افتاد به دریا و گهر شد

☆ ☆ ☆

باز عشق آمد و آتش بدل وجانم زد
خنده بر سوز دل ودیده گریانم زد

منکه دامن زغم عشق کشیدم همه عمر
آتش این شعلهٔ سوزنده بدامانم زد

پرتو چشم سیاه تو به اشکم افتاد
برق این شام سیه خنده ببارانم زد

اشك عشق آمدو گلهای امیدم بشکفت
خیمه این ابر بهاران بگلستانم زد

غم عشق آمدو درخلوت دل جای گرفت
پرچم شادی خود بر دل ویرانم زد

همچو رگبار بهاری که بدریا ریزد
عشق خود رابه دل غرقه بطوفانم زد

ازغم‌ودردتوای عمرچه کم‌داشت‌دلم
باز درد دگری آمد و بر جـانم زد

همچو خورشید که‌در آینه‌ای جلوه کند
برق رخسار تو بر دیدهٔ حیرانم زد

درد من

از دو رنگیهای خود گل در گریبانم کنند
بی وفا یاران که بازی بادل وجانم کنند
دشمنانم را زرحمت دل بحال‌من بسوخت
زین دو روئیها وزشتیها که یارانم کنند

دامن پاکم قبای سلطنت گـردد مرا
همچو یوسف چند روزی گر بزندانم کند
بر تر از آنم که گریکدم بگلزارم‌برند
بوی گلها چون نسیم آلوده دامانم کنند

بازچون نرگس نسازم چشم پر آزرم را
گر بدست لاله رویان ژاله بارانم کنند
آفتاب عشق را بینند اگر در سینـه ام
مطلع صبح سعـادت از گریبانم کنند

چون ببزم دل بر افروزم چراغ عشق را
آرزو ها رقص شادی در شبستانم کنند
غوطه در هر قطره اشکم زند پروانه ای
گر ببزم عاشقی چون شمع مهمانم کنند

طعنه بر امواج بی پایان چو ماهی میزنم
گر در این دریای وحشت غرق طوفانم کنند

خستگی در سایه ام گیرند و از یادم برند
آن درختم من کـه پیدا در بیابانم کنند

در خراب آباد گیتی ناشناس افتاده ام
من همان گنجم که درویرانه پنهانم کنند

در بیابانی که از هر باد صد طوفان بپاست
جمع چون خرمن نشستم تا پریشانم کنند

با همه تابندگی کس روشنی از من ندید
این چراغم من که پنهان زیر دامانم کنند

همنشینان سیه دل بسکه آزارم دهند
عاقبت از سایهٔ خودهم گریزانم کنند

نشاط اصفهانی

گر آزرده گر مبتلا می‌پسندد
چه خوشتر از این کو بما می‌پسندد
هم او دشمنان را عطا میفرستد
هم او دوستان را بلا می‌پسندد

چه دانیم ماخوش کدام است یا خوش
خوش است آنچه بر ماخدا می‌پسندد
چرا پای کوبم چرا دست یازم
مرا خواجه بی دست و پا می‌پسندد

طبیبا بدرمان دردم چه کوشی
مرا درد او بیدوا می‌پسندد
نشاطا توانا و بیناست یارت
برو ناتوان باش تا می‌پسندد

☆☆☆

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد
روشنان فلکی را اثری در ما نیست
حذر از گردش چشم سیهی باید کرد
نه‌همین صف زده مژگان سیه باید داشت
بصف دلشدگان هم نگهی باید کرد
شب که‌خورشید جهانتاب نهان از نظر است
قطع این مرحله با نور مهی باید کرد
گر مجاور نتوان بود بمیخانه نشاط
سجده از دور بهر صبحگهی باید کرد

مصطفی قمشه‌ای «مژده»

گذشت عمر

بسیار روز آید و بسیار بگذرد
کز خاك ما نسیم سبکبار بگذرد

چون عمر میرود همه در عاشقی بکوش
این یك دوروز بیهده مگذار بگذرد

بگذار و بگذر از سر جور و ستم که عمر
از ما گذشت از تو هم ای یار بگذرد

این یکدودم که مانده بپایان عمر من
ای جان مرو که کار من از کار بگذرد

«مژده» گذاشتیم و گذشتیم از جهان
چون آفتاب کز سر دیوار بگذرد

عبدالله الفت

دارد دل من صدغم و غمخوار ندارد
این کودك بیمار، پرستار ندارد

در شهر شما جز دل آوارهٔ ما نیست
آنکس که غمی دارد و غمخوار ندارد

آن به که ز کنج قفس آزاد نگردد
مرغی که سر صحبت گلزار ندارد

مائیم و تنی سوده که آسودگیش نیست
مائیم و دلی خسته که دلدار ندارد

نالیدن مرغان چمن خوش بود اما
ذوق سخن مرغ گرفتار ندارد

غم آمد و ننشسته ز دل رفت چو دانست
کاین خانهٔ ویران در و دیوار ندارد

ای پیرهن آهسته بزن بوسه بر اعضاش
کان خرمن گل طاقت آزار ندارد

جائی که خزف را نشناسند ز گوهر
البته سخن گرمی بازار ندارد

جز اهل دلی چند چو «پژمان» و «امیری»
«الفت» گهر شعر خریدار ندارد

☆☆☆

عمرم از دست شد و بخت بسامان نرسید
مردم از درد و مرا درد بدرمان نرسید
خواب مرگ آمدو کوتاه شد افسانه عمر
باز افسانهٔ عشق تو بپایان نرسید
غیر شمعی که بحال دل من سوخت دلش
کس بداد دل من در شب هجران نرسید
چون گلستان و قفس در نظرم هردو یکیست
چه غم ار نالهٔ زارم بگلستان نرسید
خواستم پاره گریبان کنم از دست غمت
دستم از ضعف دریغا بگریبان نرسید
ریخت «الفت» بقفس بال وپرم وزسر مهر
کس بداد دل این مرغ خوش‌الحان نرسید

مستی (علی اکبر کنی پور)

نه رنگ مهر دل با مردم فرزانه میریزد
که طرح دوستی دیوانه با دیوانه میریزد
پریشانتر کند حال پریشانان عشقش را
صبا تا زلف مشکینش بروی شانه میریزد
بامید شب وصلی که باور نیست از بختم
خیالم در دل ازخون رنگ صدافسانه میریزد
میان سینه سوزیها وفای شمع را نازم
که اشک بیقراری در غم پروانه میریزد

مگر همدرد من گردد بیاد لعل میگونش
بزم عاشقان خون از لب پیمانه میریزد
از آن شرمندهٔ اشکم که بادست تهی عمری
ببازار محبت گوهر یکدانه میریزد

رهین منت آن آشنا یار نوا سنجم
گر از کلکم بدفتر معنی بیگانه میریزد
لب نوش ترا نازم که هردم با شکرخندی
هزاران ساغر عشرت در این میخانه میریزد

سعید (نیاز کرمانی)

ارمغان

هوس زلعل لب بوسه‌خواه اوریزد
شراب ناز ز جام نگاه او ریزد
خدا بداد دل دلشکستگان برسد
که فتنه‌ها ز دو چشم سیاه او ریزد
بحیرتم که به‌پیشش چه‌ارمغان آرم
گلی که باد صبا گل براه او ریزد
امیدوار از آنم که بادهٔ امید
بجام من نگه گاه گاه او ریزد

عجب مدار اگر شب بروز میماند
فروغ مهر ز رخسار ماه او ریزد
لبش ببوسه گرفتم «نیاز» دانستم
هوس زلعل‌لب بوسه خواه اوریزد

مهدی‌اخوان ثالث(امید)

ترا با غیر میبینم صدایم در نمیآید
دلم میسوزد و کاری ز دستم برنمیآید

نشستم باده خوردم خون گرستم کنجی افتادم
تحمل میرود اما شب غم سرنمیآید

چه سود از شرح این دیوانگیها بیقراریها ؟
تو مه بی‌مهری و حرف منت باور نمیآید

توانم, گفت مستم میکنی با یك نگه اما
حبیبا درد هجرانت بگفتن در نمیآید

منه برگردن دل بیش از این طوق جفاکاری
که این دیوانه گر عاقل شود دیگر نمیآید

دلم‌در دوریت خون‌شد بیا دراشك چشمم بین
خدا را از چه بر من رحمت ای کافر نمیآید

دکتر رعدی آذرخشی

شب وصال تو یا صبح جانفزائی بود
شبی برابر عمر گرانبهائی بود
پر فرشتهٔ عرشی بفرش خانهٔ من
نشان رحمت درگاه کبریائی بود
برغم جنگ جهانسوز و رزم آز و نیاز
ببزم سوختگان صلحی و صفائی بود
بتا پرستش روی توام بشارت داد
که این جهان پرستنده را خدائی بود
تو هم ز لرزش نور چراغ دانستی
که دوش برلب روشندلی دعائی بود
چه بودی‌ار نه‌فراقی نه‌حسرتی‌نه غمی
نه جنگی و نه بلائی نه مبتلائی بود
طبیب گفت که ازما علاج خود مطلب
بدرد عشق نهان بود اگر دوائی بود
ببارگاه حقایق رهم نمیدادند
گرم، ز نخوت وظنت بسر هوائی بود
چوجم‌اسیر هواشدهر آنکه مست‌غرور
ز کام بخشی جام جهان نمائی بود
گذشتم از سر صدگنج تا شدم ایمن
که دل بکوی تو جویای کیمیائی بود
دراین‌طریق‌زهرسو که‌گام زد «رعدی»
ز رهروان طریقت نشان پائی بود

اوحدی مراغه‌ای

همانا با منت یاری همین بود ؟
فغان و گریه و زاری همین بود ؟
مرا گفتی که یاری مهربانم
زهی نامهربان یاری همین بود؟
به دام من در افتادی و حالی
برون جستی و پنداری همین بود؟
زدی لاف از وفاداری همیشه
چه میگوئی؟ وفاداری همین بود؟
بمهرم یاد میکردی از این پیش
کنون یادم نمیآری همین بود ؟

سعید «نیاز کرمانی»

پاس همنفسی

پریرخی که بدلخستگان وفا نکند
چگونه دل زجفایش خدا خدا نکند
فریب وعدهٔ او خوردم و ندانستم
«هزار وعدهٔ خوبان یکی وفا نکند»
هلاك گردش بیگانه دوست چشم‌توام
اگر چه هیچ نظر سوی آشنا نکند
ببوی لعل تو کز باده‌دست برده برنگ
بغیر خون جگر دل بجام ما نکند

رهین منت آهم که دامن دل را
بپاس همنفسی یکنفس رها نکند
اسیر زلف دوتایت دل شکستهٔ ماست
بدو بگوی که با دل بجور تا نکند
«نیاز» را بوصالش اگرچه هست نیاز
گره ز کار فرو بسته یار وا نکند

آتش اصفهانی

آنکه برخوان غم عشق تو مهمانم کرد
خاطرش شاد که شرمندهٔ احسانم کرد
گفته بودم که ننوشم می وعشرت نکنم
فصل گل آمد و از گفته پشیمانم کرد
جان من از مرض عشق بفرمان تو شد
نازم آن درد که شایستهٔ درمانم کرد
هدهد باد صبا نامهٔ بلقیس وشی
برمن آورد و از آن نامه سلیمانم کرد
آنکه از برگ گلش خار خلد برکف پا
چشم بد دور که جا بر سر مژگانم کرد
دوش از زلف شکن در شکنت باد صبا
بسکه آشفته بمن گفت پریشانم کرد
بی‌تو ای‌عنچه دهان سیر گل وگردش باغ
غنچه‌سان تنگدل و سربگریبانم کرد
آفرین بر قلم شهد فشانت «آتش»
که ز شیرین سخنی شهرهٔ ایرانم کرد

مجمر اصفهانی

افتاده بشهریم که ویرانه ندارد
یك‌شهر غریبیم ویکی خانه ندارد
جائی نه که گیرد دل‌دیوانه قراری
ویران‌شود آن شهر که ویرانه‌ندارد
گه‌گوشه آبادی وگه کنج خرابی
آسوده کسی کو دل دیوانه ندارد
من‌بودم‌ودل، کو سرافسانۀ‌ماداشت
فریاد که آن هم سر افسانه ندارد
آهسته رفیقان که بهرگام درین‌راه
گسترده‌دوصددام ویکی دانه‌ندارد
عالم‌همه خودبیخود ازآنندوگرنه
کاری‌بکس‌این‌نرگس‌مستانه ندارد
مستیم ازاین‌باده‌دراین بزم که‌ساقی
می در قدح و باده به‌پیمانه ندارد
آئی‌پی‌تاراج دل «مجمر»و چیزی
جزنقش خیال‌تو درین خانه‌ندارد

هاشم محجوب «مهتاب»

هر چه کردم که شوم با تو هم‌آغوش، نشد
یا کنم قصۀ عشق تو فراموش نشد

باده‌ی تلخ مگر عقده گشاید ، ورنه
کام دل حاصل من ز آن دو لب نوش نشد
گریه کردی که چو پروانه مرا سوخته‌ای
شمع من عاقبت این گریه گنه پوش نشد
گفتم ار مست شوی کام دلی گیرم ، لیك
گشتم از چشم سیه مست تو مدهوش، نشد
شبی از بیخودی آغوش گشودی بر ما
قسمت ما دگر آن لذت آغوش نشد
رشك آن بوسه که زد برلب جانانه رقیب
آتشی در دلم افروخت که خاموش نشد
دامن افشان بدو صد نار زما دوش گذشت
بخدا غصه‌ی عمری چو غم دوش نشد

مجذوب تبریزی

اگر زلفت بهر تاری اسیر تازه ای دارد
مبارك باشد اما دلبری اندازه ای دارد
تغافل برد ازحد شوخ چشم من نمیداند
جفا قدری،ستم حدی وناز اندازه ای دارد
محبت رالب خاموش وگویاهردو یکسانست
چو بلبل آتش پروانه هم آوازه‌ای دارد
اگر سودای لیلی بر سرت افتاده مجنون شو
که هرشهری بصحرای جنون دروازه‌ای دارد
دل مجذوب خودرا باتغافل بیش از این مشکن
که درقانون خوبان امتحان اندازه‌ای دارد

کمال خجندی

ماراگلی ازروی تو چیدن نگذارند
چیدن چه خیالست که دیدن نگذارند

صد شربت شیرین زلبت خسته دلانرا
نزدیك لب آرند و چشیدن نگذارند

گفتم شنود مژدهٔ دشنام تو گوشم
آن نیز شنیدم که شنیدن نگذارند

زلف تو چه امکان کشیدن که رقیبان
سر در قدمت نیز کشیدن نگذارند

بخشای بر آن مرغ که خونش گه بسمل
بر خاك بریزند و طپیدن نگذارند

دل شد زتو صدپاره و فریاد که این قوم
نعره زدن و جامه دریدن نگذارند

مگریز «کمال» از سرزلفش که درین دام
مرغی که در افتاد پریدن نگذارند

یزدانبخش قهرمان

خواهش دل

بمان ایشب که تاریکی و بیداری دلم خواهد
برو ایمه که اندوه شب تاری دلم خواهد

بیا ای غم بیا ای مونس شبهای تار من
که امشب از تو همدردی و همکاری دلم خواهد

بسوزای جان که جانی آتش افروز آرزو دارم
بکاه ای تن که رنجوری و بیماری دلم خواهد

برنجان و بنالانم بگریان و بسوزانم
که سوز و اشک و آه و ناله و زاری دلم خواهد

کنار و بوس و آغوش تو ارزانی به بیدردان
که من دنیای دردم عاشق آزاری دلم خواهد

غم عشقی کرامت کرده یی جان و دل مارا
که حق نشناسم ار یکذره غمخواری دلم خواهد

رهایی جستم ار هرقید و آزادی ز هر بندی
ولی در بند گیسویت گرفتاری دلم خواهد

بجز روی تو و موی تو و چشم نکوی تو
زهرچه در دو عالم هست بیزاری دلم خواهد

قصاب کاشانی

بهر نفس دلم از داغ یار لرزد و ریزد
چو برگ گل که ز باد بهار لرزد و ریزد

بیا که بی گل روی تو اشکم از سر مژگان
چو شبنمی است که از نوک خار لرزد و ریزد

بهم رسان ثمری زین چمن که شاهد دنیا
شکوفه ایست که از شاخسار لرزد و ریزد

ز آب دیده براهت همیشه کاسهٔ چشمم
چو جام پر بکف رعشه‌دار لرزد و ریزد

برون خرام که‌وقتست لاله های چمن را
ز شوق روی تو رنگ از عذار لرزد وریزد

بس است اینهمه قصاب آبروی تو دیگر
درین زمانهٔ بی اعتبار لرزد و ریزد

فروغی بسطامی

مردان خدا پرده پندار دریدند
یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند

هر دست که دادند از آن دست گرفتند
هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند

یك طایفه را بهر مکافات سرشتند
یك سلسله را بهر ملاقات گزیدند

یك فرقه بعشرت در کاشانه گشادند
یك زمره بحسرت سر انگشت گزیدند

جمعی بدر پیر خرابات خرابند
قومی به برشیخ مناجات مریدند

یك جمع نکوشیده رسیدند بمقصد
یك قوم دویدند و بمقصد نرسیدند

فریاد که در رهگذر آدم خاکی
بس دانه فشاندند وبسی دام تنیدند

همت طلب از باطن پیران سحرخیز
زیراکه یکی را ز دوعالم طلبیدند

زنهار مزن دست بدامان گروهی
کز حق ببریدند و بباطل گرویدند

چون خلق در آیند ببازار حقیقت
ترسم نفروشند متاعی که خریدند

مرغان نظرباز سبك‌سیر ، فروغی
از دامگه خاك بر افلاك پریدند

مسعود فرزاد

در آی ای‌خسته جان کاینجا سرای خستگان باشد
گر اینجا بشکنی پای طلب را جای آن باشد
ندارد دیو کوشش نزد ما آسودگان راهی
ز شرش آنکه دراین خانه باشد در امان باشد
به‌قدر خستگی هر کس دراینجا منزلت دارد
شه ما اوست کو فرسوده تراز دیگران باشد
نخوانیمش برانیمش اگر تاب وتوان دارد
بخواهیمش اگر فرسوده جان وناتوان باشد
دراین رسته سبکروحی پرکاهی نمیارزد
بهای آن دلی باشد گران ، کز غم گران باشد
مبادا بگذری زین در درآی و شادکن مارا
که بی تو بزم ما همچون گلستان درخزان باشد
مبادا بگذری زین در ، درآی و شادکن خود را
که آسایش تورا در خانهٔ ما جاودان باشد

«امامقلیخان غارت»

هر آنکه از خودی خویشتن جدائی کرد
میان خلق خدا جلوهٔ خدائی کرد

خوشم زسنگ حوادث که استخوان مرا
چنان شکست که فارغ زمومیائی کرد

بهوش باش دلی را بقهر نخراشی
به ناخنی که توانی گره گشائی کرد

فغان که کاسهٔ زرین بی نیازی را
گرسنه چشمی ما کاسهٔ گدائی کرد

«فخرالدین ابراهیم عراقی همدانی»

نخستین باده کاندرجام کردند
زچشم مست ساقی وام کردند

چوبا خود یافتند اهل طرب را
شراب بیخودی درجام کردند

لب میگون جانان جام درداد
شراب عاشقانش نام کردند

سرزلف بتان آرام نگرفت
زبس دلها که بی‌آرام کردند

بعالم هر کجا درد وغمی بود
بهم کردند وعشقش نام کردند

عاشق اصفهانی

بگذر از غم که جهان گذران میگذرد
شاد بنشین که بدونیك جهان میگذرد
در بهاران در گلزار ببندند دریغ
ورنه فصل گل وایام خزان میگذرد
درغمت تاب نیارد دل کس گر گویم
آنچه براین دل بیتاب وتوان میگذرد
بگمانی که ملولی زاسیران رفتیم
تا ترا باز چه یارب بگمان میگذرد
عاشق آن برده سبق زابر بهاری بسرشك
از سر کوی تو فریاد کنان میگذرد

طوفان مازندرانی

خوش آندم که زلفت پریشان نشیند
سیه پوش در مرگ ایمان نشیند
مریضی که بیمار عشق تو باشد
اجل برسرش چون طبیبان نشیند
اجل گشته‌ای را که در خوابش آئی
سراسیمه خیزد پریشان نشیند
قبای سلامت بدان رند بخشند
که ازهستی خویش عریان نشیند
ز یمن جمالت دلم آنچنان شد
که درسینه بالاتر از جان نشیند
هرآنکس فکندم جدا از عزیزان
الهی بمرگ عزیزان نشیند

طبیب اصفهانی

غمت در نهانخانه دل نشیند
بنازی که لیلی به محمل نشیند

بدنبال محمل چنان زار گریم
که از گریه‌ام ناقه در گل نشیند

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی
زبامی که برخاست مشکل نشیند

بنازم ببزم محبت که آنجا
گدائی بشاهی مقابل نشیند

خلد گر بپا خاری آسان برآید
چه سازم به خاری که در دل نشیند

طالب آملی

ز گریه شام و سحر چند دیده تر ماند
دعا کنیم که نه شام و نه سحر ماند

دو زلف یار بهم اینقدر نمیماند
که روز ما و شب ما بیکدگر ماند

ز بس فتاده بهر گوشه پاره‌های دلم
فضای دهر بدکان شیشه‌گر ماند

ز غارت چمنت بر بهار منت‌هاست
که گل بدست تو از شاخه تازه‌تر ماند

نهاده‌ام بجگر داغـی و از آن تـرسم
جگر نماند و این داغ بر جگر ماند

بـرای بـردن پیغـام او فـراز آریـد
فرشتـه‌ای کـه بمرغـان نامـه بر ماند

صائب آملی

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد
از گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد

جان‌دگرم بخش که آن جان که تو دیدی
چندان ز غمت خاك بسر ریخت که تن شد

پیراهنی از تـار وفـا دوخته بـودم
چـون تاب جفـای تو نیاورد کفن شد

هرسنگ که برسینه زدم نقش تو بگرفت
آن هم صنمی بهر پرستیدن من شد

دکتر صورتگر

شیراز

هر باغبان کـه گل بسوی برزن آورد
شیراز را دو بـاره بیـاد من آورد

آنجاکه گر بشاخ گلی آرزوت هست
گلچین به پیشگاه تو یك خرمن آورد

نازم هوای فارس که از اعتدال آن
بادام بن شکوفه مه بهمن آورد

آتش بکار نایدمان روزگار دی
با آتشی که ساقی سیمین تن آورد

نوروز ماه، فاخته و عندلیب را
در بوستان نواگر و بربط زن آورد

ابر هزار پاره بگیرد ستیغ کوه
چون لشکری که رو بسوی دشمن آورد

من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ
تا دلنواز من خبر از گلشن آورد

آید دوان دوان و نهد بر کنار من
آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد

ساقی که میر مجلس انس است پیش ما
چون روز، تیره گشت می روشن آورد

مطرب طلب کنیم بگویند می زده است
خادم دویده او را بر گردن آورد

صدگونه میوه پیش من آن باغبان پیر
از بامداد تا بگه خفتن آورد

باد سحر که پیك نشاط است ز آن دیار
بس نغمه‌های خوش که بگوش من آورد

از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا
زی گیو گوئیا خبر از بیژن آورد

صائب تبریزی

گوشه غم

خوش آنکه از دوجهان گوشهٔ غمی دارد
همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه می‌دانی
که سربجیب کشیدن چه عالمی دارد؟

لب پیاله نمی آید از نشاط بهم
زمین میکده خوش خاك بی غمی دارد
تو محو عالم فکر خودی نمی دانی
که فکر «صائب» ما نیز عالمی دارد

صفای اصفهانی

غم عشق

من پر کاه و غم عشق همسنگ کوه گران شد
در زیر این بار اندوه ایدل مگر میتوان شد؟

تا شد غمش هالهٔ دل بر مه رسد نالهٔ دل
دل رفت ودنبالهٔ دل جانم بحسرت روان شد
ره‌بردم‌ازدل‌بکویش دل بستم ازجان بمویش
عشق من‌وحسن رویش افسانه و داستان شد

در بند زلفی وخالی گشتم چو موئی ونالی
گر بدر من شد هلالی زآن ماه‌لاغر میان شد

کمال خجندی

نام مه بردم شبی روی تـوام آمـد بیاد
در دل شب حلقهٔ موی تـوام آمد بیاد
اشك را دیـدم بسر غلطان میان خاك و خون
کشتگان چشم جادوی تـوام آمـد بیاد
زاهدی میکرد روزی وصف رضوان و بهشت
از مقیمان سر کـوی تـوام آمـد بیاد
چون شنیدم وصف طوبا گه بلند و گاه پست
اعتدال زلف دلجوی تـوام آمـد بیاد
میگشودم همچو گل اوراق دیوان «کمال»
بوی جان آمد از آن بوی توام آمد بیاد

قاآنی شیرازی

دل شکستهٔ من آهش ار اثـر دارد
دعا کنم کـه خدایش شکسته‌تر دارد
زسیم اشك وزر چهره‌ام توان دانست
کـه شهر عشق گـدایان معتبر دارد
مراست خانه بیابان ودل زخون دریا
تو عشق بین که مرا میر بحر و بر دارد
دلم بزلف تو آهی کشید و جانم سوخت
درست شد که بشب آه دل اثر دارد
بچشم، سرمه کشد یارب این بلای سیاه
ز بهر مردم مسکین چه در نظر دارد؟

بدین امید دلم در رهت بخاك افتاد
که خم شود سر زلفت زخاك بردارد

چنین که زلف تو از ناز سر فکنده بپیش
محقق است که بس فتنه زیر سر دارد

سخن ز سنبل و نرگس مگوی قاآنی
که زلف وچشم بتان حالت دگر دارد

مشفق کاشانی

گذشت روزگاران

گر ز ویران آشیانی یاد میشد بد نمیشد
یا دل بی خانمانی شاد میشد بد نمیشد

رفته‌ایم از یاد یاران باگذشت روزگاران
گر ز ما و آن روزگاران یاد میشد بدنمیشد

گر بشادی خاطر آزرده‌ی آزاد مردان
از غم دنیای دون آزاد میشد بد نمیشد

گنج در ویرانه پنهان داشتن سودی نبخشد
گر از آن ویرانه‌ای آباد میشدبد نمیشد

هر کسی‌را خسرو آسا شور شیرینی است بر سر
گر بجانبازی یکی فرهاد میشد بد نمیشد

گرد اندوهی که بنشسته است بر آئینه‌ی دل
از نسیم شوق اگر برباد میشد بدنمیشد

تا کـه داد خـویشتن گیرد ز صیاد ستمگر
صید هم روزی اگـر صیاد میشد بد نمیشد
گونه‌ی طفل سخن درمکتب اندیشه «مشفق»
سرخ اگر از سیلی استاد میشد بـد نیمشد

خلوت شبها

به محفلی کـه در آن باده‌ی کهن باشد
خوش است ساقی اگر یار سیمتن باشد
خیال روی تو تا شمع خلوت شبهاست
چو روز وصل بهجر تـو شام مـن باشد
به نور دیده‌ی یعقوب بازگو کـه هنوز
پدر در آرزوی بـوی پیرهـن بـاشد
بـه‌گلشنی کـه هزاران بـرآورند آواز
نه جای زاغ و نـه جولانگه زغـن باشد
امید روشنی از خصم تیره رای مـدار
فرشته نیست درآنجاکـه اهـرمن باشد
چوغنچه«مشفق»از آن‌بسته‌ایم لب زسخن
که‌خون ما خورد ، آنکوپی سخن باشد

دریغ از من

بهـار آمـد ، بهار مـن نیامـد
گل‌آمـد ، گلعذار مـن نیامد
بـرآوردنـد سر از شاخ، گلها
گلـی بـرشاخسار مـن نیامـد

چراغ لاله روشن شد بصحرا
چراغ شام تار من نیامد
جهان را انتظار آمد بپایان
بپایان انتظار من آمد
همه یاران کنار از غم گرفتند
چرا شادی کنار من نیامد
چه پیش آمددرین صحرا که عمری
گذشت، و شهسوار من نیامد
سر ازخواب گران برداشت عالم
سبک رفتار یار من نیامد
بکار دوست طی شد روزگارم
دریغ از من ، بکار من نیامد

شهرآشوب

بگذار و بگذر

من بار سنگینم مرا بگذار و بگذر
نیکم ، بدم، اینم ، مرا بگذار و بگذر

دانم ز مسکینان بتابی چهره از ناز
انگار مسکینم ، مرا بگذار و بگذر

بر مرگ خودسوزی عبث میگریی ای شمع
منشین ببالینم ، مرا بگذار و بگذر

دردم نمی داند کسی بگذار تا مرگ
کوشد به تسکینم ، مرا بگذار و بگذر

در دیده رؤیای عدم سنگین نشسته
در خواب شیرینم ، مرا بگذار و بگذر

آئینهٔ دل تیره از زنگار غمهاست
بیرنك و رنگینم ، مرا بگذار و بگذر

بگذار زنجیرم کشد دژخیم ایام
در خورد نفرینم ، مرا بگذار و بگذر

بگذار جز کابوس ناکامی نبیند
چشم جهان بینم ، مرا بگذار و بگذر

بگذار تا در ماتم ویرانی خویش
چون جغد بنشینم،مرا بگذار و بگذر

دکتر رعدی آذرخشی

نیست در شهر مرا غیر تو دلبند دگر
بندگان را نبود جز تو خداوند دگر

چیدی‌امروز سر زلف که باجذبهٔ حسن
نیست شایستهٔ پای دل ما بند دگر

رگ جان بگسل و پیوند مبر تا نفتد
سر و کار دل بشکسته به پیوند دگر

تو اگر مادر فرزندی چون خود نشوی
مادر دهر نزاید چو تو فرزند دگر

تو که با نیم شکرخند شکستی قانون
بشکنی لشکر دلها بشکرخند دگر

پند استاد جنون بس بود ای عقل مـرا
حاجتی نیست به‌بند دگـر و پند دگـر

خردم گفت که بیماری دل‌تاکی وچند؟
گفتم ازنرگس او پرس که تاچند دگر

سعدی

هرشب اندیشهٔ دیگر کنم ورای دگر
که‌من ازدست توفردا بروم‌جای‌دگر

بامدادان که‌برون می‌نهم ازمنزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی‌راسرچیزی وتمنای کسیست
ما بغیر از تو نداریـم تمنـای دگـر

زآنکه هرگزبجمال تودرآئینهٔ وهم
متصور نشود صورت و بالای دگـر

وامقی بود که دیوانهٔ عذرائی بـود
منم امروز وتوئی وامق‌وعذرای دگر

بـامدادان بتماشای چمن بیرون آی
تافراق از تـو نماند بتماشای دگـر

هرصباحم غمی ازدورزمان پیش‌آید
گویم این نیز نهم برسرغمهای دگر

بازگویم نه که‌دوران‌حیات‌این‌همه‌نیست
امروزتحمل کن وفردای‌دگر «سعدی»

حافظ

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا مددی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش‌لله که روم من ز پی یار دگر

راز سربستهٔ مابین که به دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هردم از درد بنالم که فلك هرساعت
کندم قصد دل ریش بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

بابافغانی شیرازی

ای مرا هرذره بامهر تو پیوندی دگر
هرسرموئی بوصلت آرزومندی دگر

منکه همچون غنچه دارم بالبت دلبستگی
کی گشاید کارم از لعل شکرخندی دگر؟

دل گرفتار غم و درد است یکبارش مسوز
از برای محنتش بگذار یکچندی دگر

نیست بالاتر زطاق آن دوابروی بلند
برزبان عشقبازان تو سوگندی دگر

ازمن بدروز، بی‌سامان‌تری درروزگار
مادرگیتی ندارد یاد، فرزندی دگر

وحشی بافقی

روم بجای دگر دل دهم به‌یار دگر
هوای یار دگر دارم و دیار دگر

بدیگری دهم این دل که خوار کردهٔ تست
چرا که عاشق نو دارد اعتبار دگر

میان ماو تو ناز و نیاز برطرف است
بخودتو نیز بده بعداز این قراردگر

خبر دهید بصیاد ما که ما رفتیم
بفکر صید دگر باشد و شکار دگر

خموش وحشی از انکار عشق او کاین حرف
حکایتیست که گفتی هزار بار دگر

نشاط اصفهانی

شدی از قصهٔ ما گر ملول افسانه‌ای دیگر
وگر ازما بتنگ آمد دلت دیوانه‌ای دیگر

بتی درخلوت جان‌دارم از چشم جهان‌بینان
ندارد ره بسویش غیردل بیگانه‌ای دیگر

پسندت گر نباشد دل، قدم بگذار در جانم
از آن ویرانه‌تر دارم در آنسو خانه‌ای دیگر

چه غم داری چه کم داری اگر سوزی و گر سازی
تو شمع جمعی و از هر طرف پروانه‌ای دیگر

بیك پیمانه پیمانها شکستم ترسم ای ساقی
از این پس بشکنم پیمانه از پیمانه‌ای دیگر

ابوالقاسم لاهوتی

شنیدستم غمم را میخوری این هم غم دیگر
دلت برماتمم میسوزد اینهم ماتم دیگر

به دل هر راز گفتم برلب آوردش دم دیگر
چه سازم تا بدست آرم جز این دل محرم دیگر

مرا گفتی دم آخر ببینی دیر شد باز آ
که ترسم حسرت این دم برم بر عالم دیگر

ز بی‌رحمی نماید تیر خودرا هم دریغ از دل
که داند زخم او را نیست جز این مرهم دیگر

جهانی را پریشان کرد از آشفتن یك مو
معاذاله اگر بگشاید از گیسو خم دیگر

بجان دوست غیر از درد دوری از دیار خود
در این دنیا ندارد جان «لاهوتی» غم دیگر

طوفان مازندرانی

غمت مشکل بیك دل گنجد واین مشکل دیگر
که من با خود بجز یك دل نمی بینم دل دیگر
نیم غمگین اگر زد خرمنم را برق، از آن داغم
که‌گر برق دگر آید ندارم حاصل دیگر
چو در کویت کنم منزل ترا در دل گران آید
ور از کویت روم بیرون ندارم منزل دیگر
بیك دل با دو دلبر مهرورزی از هوس باشد
نجویم دلبر دیگر نیابم تا دل دیگر
سرشته در ازل با رحم شد آب و گل آدم
چه شد رحم توظالم گرنه‌ای ز آب و گل‌دیگر؟
بقتل من تغافل میکنی بسیار و می‌ترسم
که «طوفان» ترا در خون نشاند قاتل دیگر

دکتر مصفا

از پنهان پیدا شو پیداشو پیداتر
زین بیشم رسوا کن رسوا کن‌رسواتر
گر رسوامیخواهی ور شیدا میجوبی
کو از من رسواتر؟ کو از من شیداتر؟
میجویم مهرت رامیخواهم‌قهرت را
کواز من مجنون‌تر؟ کو از من داناتر؟
پیراهن بیرون کن برجلوه افزون کن
عریان شو ، عریان‌تر پیدا شو پیداتر

مانی شیرازی

حدیث درد من گر کس نگفت افسانه‌ای کمتر
وگر منهم نباشم در جهان دیوانه‌ای کمتر
اگر بی نام و ناموسم فراغم بیشتر باشد
وگر بی خانمانم گوشهٔ ویرانه‌ای کمتر
از آن سیمرغ را درقاف غربت آشیان دادند
که شد زین دامگه مشغول آب و دانه‌ای کمتر
نکو بزمیست عالم لیك ساقی جام غم دارد
خوش آن مهمان که‌خورداز‌دست‌او پیمانه‌ای کمتر
کسی عاشق شود کز آتش سوزان نپرهیزد
براه عشق نتوان بودن از پروانه‌ای کمتر
مکن «مانی» عمارت از سرای دهر بیرون شو
برای این دو روز عمر ، محنت خانه‌ای کمتر

محمد گلبن

مرو ...

مرو از پیشم و عمری نگرانم مگذار
یا چو رفتی به امید دگرانم مگذار
گاه‌گاهی بمن از مهر پیامی بفرست
فارغ ازحال خودوجان وجهانم مگذار
بردلم داغ غم عشق تو ایام نهاد
تو دگر داغ غم هجر بجانم مگذار

منشین دربر غیر و مبر از یاد مرا
غم دیگر بسردرد نهانم مگذار

چون دم صبح بشام سیهم خنده مزن
در کف گریه از این بیش عنانم مگذار

جز تو چشم طمع از هردوجهان پوشیدم
پس تو تنها دگرای سرو روانم مگذار

حاصل من که زهستی همه ناکامی بود
بروای عمر و بجا نام ونشانم مگذار

دامن ازدست من دلشده ایدوست مکش
در سر دوری خود تاب و توانم مگذار

پای بردیدهٔ «گلبن» بنه‌ای مایهٔ ناز
مرو از پیشم و عمری نگرانم مگذار

فرهنگ شیرازی

از سر کوی تو گیرم که روم جای دگر
کو دلی تا بسپارم به دلارای دگر؟

عاقبت از سر کوی تو برون باید رفت
گیرم امروز دگر ماندم و فردای دگر

مگر آزادکنی ور نه چومن بندهٔ پیر
گر فروشی نستاند ز تو مولای دگر

بهر مجنون تو این کوه و بیابان تنگ است
بهر ما کوه دگر باید و صحرای دگر

سرو یک پای اگر قد تو بیند در باغ
زیر دامن ز خجالت بکشد پای دگر

گر به بتخانهٔ چین نقش رخت بنگارند
هر که بیند نکند میل تماشای دگر

راه پنهانی میخانه نداند همه‌کس
جز من‌وزاهد وشیخ‌ودوسه رسوای دگر

دل فرهنگ ز غمهای جهان خون شده بود
غم عشق آمد و افزود به غمهای دگر

دکتر خسرو فرشیدورد

از یاد مبر

عشق من خاطرهٔ عشق من از یاد مبر
یادم ای لالهٔ شعر و سخن از یاد مبر

آن‌گل یاس سپیدی که بدستم دادی
ای گل یاس سپید چمن از یاد مبر

خاطرات‌خوش این‌عشق‌جنون آسارا
مبرای بوی خوش یاسمن از یاد مبر

چون ببوسد لب مهتاب‌گل روی ترا
بوسه‌ام ای گل مهتاب تن از یاد مبر

چون پر نرم نسیمی بنوازد رویت
نغمهٔ نرم غزلهای من از یاد مبر

داغ اشکی که زداغ تو برخسار زدم
چون زنی خنده بهر انجمن ازیادمبر
اولین غنچه عشق تو بمن‌خندان شد
اولین عشق‌خودای سیمتن از یاد مبر
یاد بادآنکه مرا یارعزیزت خواندی
یاد این یار عزیزکهن از یاد مبر
از غمت سوخته‌ام باستمت ساخته‌ام
اینهمه سوختن و ساختن از یاد مبر
عالم و هر چه دراوهست ببر از یادت
لیك دل دادن و عاشق شدن ازیادمبر

عماد خراسانی

گر چه مستم و خرابیم چو شبهای دگر
بازکن ساقی مجلس سر مینای دگر
امشبی راکه در آنیم غنیمت شمریم
شاید ای جان نرسیدیم به فردای دگر
مست مستم مشکن قدر خود ای پنجهٔ غم
من بمیخانه ام امشب تو برو جای دگر
چه بمیخانه چه محراب حرامم باشد
گر بجز عشق توام هست تمنای دگر
تا روم از پی یار دگری می باید
جز دل من دلی و جز تو دلارای دگر
تو سیه چشم چو آئی بتماشای چمن
نگذاری بکسی چشم تماشای دگر

گر بهشتی است رخ تست نگارا که در آن
میتوان کرد بهر لحظه تماشای دگر
از تو زیبا صنم اینقدر جفا زیبا نیست
گیرم ایندل نتوان داد بزیبای دگر

رضا ثابتی

گوشه میخانه

با آنکه در حریم تو بیگانه‌ام هنوز
مانند حلقه بر در این خانه‌ام هنوز
بگذشت شب ز نیمه و من با خیال دوست
مینا صفت بگوشهٔ میخانه‌ام هنوز
از شعلهٔ نگاه تو پروا نمیکنم
ای شمع من ! بسوز که پروانه‌ام هنوز
چون گوهری که بر سر انگشتری نهند
ای آشنا بچشم تو بیگانه‌ام هنوز
گفتم : چه الفتی است بگیسوی او ترا ؟
دل ناله کرد و گفت: که دیوانه‌ام هنوز

امیر خسرو دهلوی

شکرستان

جان ز تن بردی و در جانی هنوز
دردها دادی و درمانی هنوز

آشکارا سینه‌ام بشکافتی
همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملک دل کردی خراب از تیر ناز
و ندرین ویرانه سلطانی هنوز
من ز گریه چون نمك بگداختم
تو ز خنده شکرستانی هنوز
پیری و شاهد پرستی نا خوشست
«خسروا» تا کی پریشانی هنوز ؟

دکتر علی رضا میثمی (پروانه)

آرزوی گمشده

دمساز غیر هستی و جان منی هنوز
خون منی که گرم چنین در تنی هنوز

تاریك شد فروغ دل افروز ذوق من
ای دیدهٔ امید چرا روشنی هنوز

گفتم خموش میشوی ای دل، ولی چه سود
بینم بغم نشسته و پر شیونی هنوز

رسوای مردمم که چنین دوست دارمت
واین غصه‌ام کشد که بمن دشمنی هنوز

برخیز بخت خفته که شد عمر وای دریغ
خوابیده در سیاهی اهریمنی هنوز

مدهوش یك نگاهم و مشتاق صدگناه
ای آرزوی گمشده جان منی هنوز

شمعی، که جان‌خستهٔ «پروانه» سوختی
ماهی‌که با سیاهی دل روشنی هنوز

ابوالحسن ورزی

رفتی ازچشمم و دل محو تماشاست هنوز
عکس روی تودر این آینه پیداست هنوز

هرکه در سینه دلی داشت بدلداری داد
دل نفرین شدهٔ ماست‌که تنهاست هنوز

در دلم عشق تو چون شمع بخلوتگه راز
در سرم شورتو چون باده به میناست هنوز

گر چه امروز من آئینهٔ فردای منست
دل دیوانه در اندیشهٔ فرداست هنوز

عشق آمد بدل وشور قیامت برخاست
زندگی طی شد واین معرکه برپاست هنوز

لب فرو بسته‌ام از شرم و زبان نگهم
پیش چشمان سخنگوی توگویاست هنوز

امیری فیروزکوهی

نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز
دل گداخته را آرزوی اوست هنوز

نه عشق آینه روئی نه ذوق هم سخنی
عجب که طوطی ماگرم گفتگوست هنوز

زبیم خوی تو رازم نهفته ماند بدل
دراین صدف گهر ازپاس آبروست هنوز

درین بهار چو اشك ازکنار چشم ترم
مرو که خرمن گل درکنار جوست هنوز

نبرده پارهٔ تن پاره های جان طلبد
عجوز دهر چوطفلان بهانه جوست هنوز

زهمنشینی دل با غم تو در عجبم
که پیر گشت وهمانش بدایه خوست هنوز

زخوان هستیش ای آسمان چه میرانی
که میهمان ترا لقمه در گلوست هنوز

کسی نماند کز آن تندخوکناره نکرد
«امیر» ماست که ازجان اسیر اوست هنوز

فضل الله گرکانی

داریم داغ عشق تو ای مه بجان هنوز
خاکستری شراره زند بر روان هنوز

جای مرا گرفتی و رفتی بیا بیا
باقیست ازمن این دوسه مشت استخوان هنوز

دردا که زهرخند خزانش روان بسوخت
آن مرغ ناگرفته بباغ آشیان هنوز

برگشته ام من ازسفر عشق سالهاست
دارم بچشم ،گوهر اشك ارمغان هنوز

آن وعده ها و گردش شبها و بوسه‌ها
و آن قصه‌ها که از همه باشد نهان هنوز

رفت آنچه بود و ماند بسی خاطرات تلخ
عبرت نگیرد این دل بی خانمان هنوز

اشکم تمام روی زمین را فرا گرفت
با من به سخره مینگرد آسمان هنوز

همخانهٔ رقیب شد و دم همی زند
از مهربانی آن بت نا مهربان هنوز

خارم بکف خلید و سر انگشت خون فشاند
میخواندم بباغ گل ارغوان هنوز

ای عشق و آرزو نکشی دست از سرم
ای روزگار بس نبود امتحان هنوز

خواهم بترك زندگی عاشقانه گفت
مأوای امن نیست در این خاکدان هنوز

✿✿✿

با دیگران بمهری و با من بکین هنوز
میسوزم از فراق تو ای نازنین هنوز

نامم بریشخند بر این و آن برفت
یك لحظه دل نمیکنی از این و آن هنوز

من ایستاده بسته کمر خدمت ترا
تو با رقیب هرزه درا همنشین هنوز

هردم کنی جفائی و چون طفل بی‌خبر
گوئی چرا فلان بود اندوهگین هنوز

با من نئی ولی به خیالی که با منی
غیرت برند مردم کوتاه بین هنوز

از دست رفته‌ایم خدا را تفقدی
تا در تنست این نفس واپسین هنوز

ازعشق هرچه گویم و گویند نا بجاست
کس برنگشته‌است‌ازاین سرزمین‌هنوز

گفتم بترك پیر خرد ز آنکه هرچه گفت
گفت ونداشت برسخن خودیقین هنوز

ما جان سپرده‌ایم وشگفتا که میکشیم
دنبال مرگ ، منت جان آفرین هنوز

طبیب اصفهانی

ز پا فتادم و رویم بمنزل است هنوز
شکست کشتی و چشمم بساحل است هنوز

چه حالت است ندانم که بارها دردل
شدم خراب و مرا کار با دل است هنوز

ادب نهشت دریغا که بر زبان آرم
شکایتی که مرا از تو در دل است هنوز

ز التفات نهانش بدیگران پیداست
که از تغافلم آن شوخ غافل است هنوز

ز گریه باز چه داری «طبیب» روز وداع
مرا که دیده بدنبال محمل است هنوز؟

ادیب نیشابوری

ما بدان قامت و بالا نگرانیم هنوز
وز غمت خون دل ازدیده روانیم هنوز

جزتو یاری نگرفتیم و نخواهیم گرفت
بر همان عهد که بودیم برآنیم هنوز

بامید تو شب خویشتن آریم بروز
آن جفا دیده که بودیم همانیم هنوز

ای دریغا که پس از آنهمه جانبازیها
بر سرکوی تو بی نام و نشانیم هنوز

دیگران وادی عشق تو بپایان بردند
ما بیاد تو در این دشت دوانیم هنوز

آرمیدند همه در حرم حرمت و ما
ساکن کوی خرابات مغانیم هنوز

نوبهار آمد و بگذشت ولیکن من و دل
همچنان در تب آسیب خزانیم هنوز

نه‌گلت خاربرآورد ونه ازجورت‌کاست
باری از هستی خود ما بگمانیم هنوز

بس‌شگفت‌است که‌بااینهمه‌تابش‌چون‌بخت
در پس پردهٔ پندار نهانیم هنوز

ما از این چرخ کهن‌گرچه بسی پیرتریم
همچنان از مدد عشق جوانیم هنوز

او ستاد همه فن بوده و هستیم «ادیب»
با همان نام وهمان شوکت وشانیم هنوز

مسعود فرزاد

هنوز ستان

بارها بشکست دل، اما دلی دارم هنوز
وای بردل، آرزوی باطلی دارم هنوز

زورق تاب و توان شد غرق در بحر زمان
وز سر غفلت امید ساحلی دارم هنوز

گفت غم: ماضی وحال تو برایم بس نبود
گفتم او را غم مخور مستقبلی دارم هنوز

فرصت نا مغتنم عمریست میگوید مرا
وای من اقبال بس نامقبلی دارم هنوز

اوستاد تجربت چل سال درسم داد و گفت
گوئیا شاگرد گول جاهلی دارم هنوز

بسکه جانم خسته شد آخر زبانم بسته شد
لیك جوشان سینهٔ پر غلغلی دارم هنوز

چشم نتوان داشتن فهم سخن زین ناقصان
چشم فهم خامشی از کاملی دارم هنوز

تا مگر بیگانگیها آشنائیها شود
عمر رفت و کوشش بیحاصلی دارم هنوز

مجمع امیدواران گر پریشان شد چه باك
«شمع یأس و کنج عزلت» محفلی دارم هنوز

چون جفای‌دوست بردن‌خوشتراز آوارگی‌است
برسر کوی جفایش منزلی دارم هنوز

گرچه از بیمایگی شرمنده‌ام در نزد یار
شعر شیرین، تحفهٔ ناقابلی دارم هنوز

عمان خراسانی

دلم آشفتهٔ آن مایهٔ ناز است هنوز
مرغ پرسوخته در پنجهٔ بازاست‌هنوز
جان بلب آمد ولب برلب جانان نرسید
دل بجان آمد واو برسر نازاست‌هنوز
همه خفتند بغیرازمن وپروانه و شمع
قصهٔ ما دو سه دیوانه دراز است‌هنوز
گرچه رفتی‌زدلم‌حسرت‌روی تونرفت
در این خانه بامید تو باز است هنوز

سلمان ساوجی

در زلف خویش پیچ و ازو حال ما بپرس
حال شکستگان کمند بلا بپرس
وقتی که پرسشی کنی اصحاب درد را
چون من شکسته دل ترم اول مرا بپرس
خون میرود میان دل و چشم من بیا
بنشین میان ما و دل این ماجرا بپرس
خواهی که روشنت شود احوال درد من
در گیر شمع راوز سر تا بپا بپرس
کردم سؤال دل ز خرد گفت از آن میان
بیگانه‌ام من این سخن از آشنا بپرس
جانها بیاد زلف تو بر باد داده‌ایم
ور نیست باورت ز نسیم صبا بپرس

پرتو بیضائی

هستی و نیستی

رنج عشق ار برده‌ای از روزگار ما مپرس
روز هجر ار دیده‌ای از شام تار ما مپرس

میرود عمری که در غمخانهٔ عجز و نیاز
چشم بر در مانده‌ایم از انتظار ما مپرس

تا نشان ز آن بی‌نشان جوئیم چون پیك صبا
خانه بر دوشیم از شهر و دیار ما مپرس

تا مگر روزی نشیند گرد ما بردامنش
خاك ره کردیم خود را از غبار ما مپرس

چشم بی‌نوریم فرق روز و شب از ما مخواه
شاخ خشکیم از خزان و از بهار ما مپرس

منتهای عزت ما حاصل از بی‌عزتی است
ذلت اینجا دولتست از اعتبار ما مپرس

هر کجا شاخ گلی همرنگ خون روید ز خاك
کشتهٔ عشقی است مدفون از مزار ما مپرس

نیستی رجحان به‌هستی دارد اندر کیش ما
ای اسیر حرص از دار و ندار ما مپرس

از «کلیمم» این غزل سرمشق شد «پرتو» که گفت:
«دیده را کردی سفید از انتظار ما مپرس»

سعید «نیار کرمانی»

یار و دیار

قرار جان من از جان بیقرار مپرس
مپرس تا چه کشیدم در انتظار مپرس
مرا زبان غمی هست هر سر موئی
مپرس از دل و غمهای بیشمار مپرس
مپرس بی‌تو بماروزوشب چه‌میگذرد
ز روز تیره مگو وز شبان تار مپرس

زباغ دیده جدا از تو لاله میروید
ببین بچشم من ازجان داغدار مپرس
هوای یار و دیارم نمیرود از یاد
زجور یار مگو وز غم دیار مپرس
چه‌رفت برسرم‌ازگردش زمانه «نیاز»
مپرس تا چه‌کشیدم ز روزگار مپرس

بهادر یگانه

خاکستر پروانه

مستی و شور جنون از من دیوانه بپرس
گرمی باده از آن نرگس مستانه بپرس
عقل از زمزمهٔ بی‌خبری بی‌خبر است
وصف این لذت جانبخش زدیوانه بپرس

تو چه دانی ز سرانجام من خانه حزاب
سرگذشت دل ویرانه ز دیوانه بپرس
گر ز گیرائی جام نگهت بی‌خبری
حالت چشم خود از گردش پیمانه بپرس
ماجرای من کاشانه بطوفان داده
از خس و خار بهم ریختهٔ لانه بپرس
شمع را نیست بجز شعلهٔ آتش بزبان
سخن عشق ز خاکستر پروانه بپرس

نظیری نیشابوری

ما بدل شادیم از باغ و بهار ما مپرس
در جهان عشق زادیم از دیار ماMپرس

وقت ما آئینهٔ رخسارهٔ معشوق ماست
حسن روی او نگر از روزگار ما مپرس

دوش در یك بزم با او تا سحر می خورده‌ایم
نرگس مخمور او بین از خمار ما مپرس
چشم گریان آوریم و جان پر حسرت بریم
دیگر از آغاز و از انجام کار ما مپرس

قصهٔ ما را «نظیری» نیست هرگز انتها
بحر بی‌پایان عشقیم از کنار ما مپرس

عبرت نائینی

گاهی زلطف ، حال‌دل زار ما بپرس
از بهر ما مپرس برای خدا بپرس
ما باتو آشنا و تو بیگانه‌ای ز ما
بیگانگی بهل خبر آشنا بپرس

ازمامپرس کزچه دل‌ازدست داده‌ایم
ازآنکه‌برده‌است دل‌ازدست ماپپرس
دست کسی بحلقهٔ زلفش نمیرسد
گر نیست باورت زنسیم صبا بپرس

گفتی که بی‌سبب نرسدرزق‌هیچکس
این نکته‌را زمردم بی‌دست‌وپا بپرس
از ما مپرس قصهٔ کاموس و تهمتن
ازآن‌کمند زلف و دل مبتلا بپرس

زآنان که برقضا و قدر دل نهاده‌اند
سرّ قدر بخواه ومقام قضا بپرس
زاهد ندارد آگهی‌از راه‌کوی‌دوست
ازما که رفته‌ایم در این‌ره بیابپرس

عبرت‌شرابخواره ورنداست‌ومی‌پرست
باور نداری ازعسس این ماجرا بپرس
دردی‌کش است ولاف زندازصفای دل
این قصه را ز باده فروشان بیا بپرس

عاشق اصفهانی

همین که بخت ببزم تو داد راهم بس
نوازشی ز نگاه تو گاه گاهم بس
هوای صید من ناتوان اگر داری
کمان ز دست بیفکن که یك نگاهم بس
چه احتیاج بروز جزا جزای مرا
که از فراق کسی یکشب سیاهم بس
برای کشتن من قصه گو مخوان دشمن
بهانه جو شده طبع تو یك گناهم بس
ز فکر آن دل بیرحم عاجزم هر چند
بخرمن دو جهان شعله‌ای ز آهم بس
نخوانده جانب آن بزم میروم «عاشق»
که قصهٔ دل بیتاب، عذر خواهم بس

هوشنگ ابتهاج (سایه)

نیاز

موج رقص‌انگیز پیراهن چو لغزد بر تنش
جان برقص آید مرا از لغزش پیراهنش
حلقهٔ گیسو بگرد گردنش حسرت نماست
ای دریغا گر رسیدی دست من برگردنش
هر دمم پیش آید و با صد زبان خواند بچشم

وین چنین بگریزد و پرهیز باشد از منش
میتراود بوی جان امروز از طرف چمن
بوسه ای دادی مگر ای باد گلبو بر تنش
همره دل در پیش افتان و خیزان میروم
وه که گر روزی بچنگ من درافتد دامنش
در سراپای وجودش هیچ نقصانی نبود
گر نبودی اینهمه نا مهربانی کردنش
«سایه» کی باشد شبی کان رشك ماه و آفتاب
در شبستان تو تابد شمع روی روشنش

رهی معیری

بنگر آن ماهروی باده فروش
غیرت آفتاب و غارت هوش
جام سیمین نهاده بر کف دست
زلف زرین فکنده برسر دوش

غمزه‌اش راه دل زند که: بیا
نرگسش جام می‌دهد که: بنوش
غیر آن نوش لب که مستانرا
جان و دل پرورد ز چشمهٔ نوش

دیده‌ای آفتاب ماه بدست ؟
دیده‌ای ماه آفتاب فروش ؟

طبیب اصفهانی

چه دام‌است‌اینکه هرمرغی که میگردد گرفتارش
نمی‌آید بخاطر پر گشودنهای گلزارش

عجب نبود ز خاکش تا قیامت بوی خون آید
بیابانی که آب از دیدهٔ من میخورد خارش

ندارد آگهی از محنت شبهای مهجوران
کسی کو شب براحت خفته باشد در بر یارش

بگیر از ساقی دوران قدح گرزندگی خواهی
که از زهر جفا لبریز باشد جام سرشارش

«طبیب» ازدولت وصل‌تو کامش کی‌شود حاصل؟
همان بهتر که باشد با غم هجری سروکارش

سعدی شیرازی

رها نمیکند ایام در کنارمنش
که داد خود بستانم ببوسه از دهنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ‌و بوی توای سروقدسیم‌اندام
برفت رونق نسرین باغ و نسترنش

یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
که پایمال کنی ارغوان ویاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
که بر کند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش

شگفت نیست گراز غیرت تو بر گلزار
بگرید ابرو بخندد شکوفه بر چمنش

درین روش که توئی گر بمرده بر گذری
عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

فریدون توللی

بازگشته

سرش بسینه‌ی من بود و زلف پرشکنش
بدوش ریخته چون خرمنی زیاسمنش

چو مریمی که در آید بجلوه در بر ماه
سپید میزد و میتافت تن ز پیرهنش

سبك ببازوی من تکیه داده از سر مهر
خموش بود و بگفتار، چشم پرسخنش

کبود میشد و افسرده رنگ چون پریاس
بگاه مهر و نوازش بزیر پنجه، تنش

دلش ز عشق گدازان و من چو او بگداز
گرفته دستش و میسوختم ز سوختنش

خیال بود و بر او بوسه میزدم بخیال
چو گل که بوسه زند ماهتاب برچمنش
امید رفته و دیرینه یار گشمده بود
که بخت بار دگر رانده بود سوی منش
لبش ببوسه گرفتم شبی دراز و هنوز
چه نوشها که بلب دارم از لب ودهنش

نادر نادرپور

برهنه است و بکنجی فتاده پیرهنش
فروغ ماه درامواج زلف پرشکنش

چو مرمری که در اوجان دمد سپیدهٔ صبح
ز نور ماه در افتاده جنبشی بتنش

چو حوریان که بشویند تن بچشمهٔ شیر
درون چشمهٔ مه موج میزند بدنش

نشسته بر تن او قطره‌های سرد فروغ
چو اشك مردهٔ شمعی بگاه سوختنش

در آن‌دوچشم که‌چون‌روح شب‌شکفته سیاه
نهفته رازی و پوشانده از نگاه منش

بگفتن آمده ساق سپید و سینهٔ او
هزارگونه هوس جان گرفته در سخنش

ربوده بوسهٔ گرمی زکام پر عطشی
بهم فشرده لبان را زبیم گمشدنش

چو دیده جلوهٔ مردم فریب قامت او
خدای عشق فرو خوانده نزد خویشتنش

شکفته برتن او داغ بوسه های سیاه
گناه ، مهر خموشی نهاده بر دهنش

سعید «نیاز کرمانی»

خدای عشق فرستاده بود پیش منش
«که داد خود بستانم ببوسه از دهنش»
سبك چو بوی گل آمد شبی بخلوت من
پریرخی که ز جان آفریده‌اند تنش

چنانکه موج زند می بجام ، میلغزید
درون جامهٔ آبی سپید گون بدنش

دمی بشانهٔ من سر نهاد از سر مهر
چه خوش بدوش من آویخت زلف پرشکنش

زبان خموش ولی بود گرم راز ونیاز
نگاه خستهٔ من با نگاه پرسخنش
زغنچهٔ لب او بود گرم گلچیدن
لب پیاله بگاه شراب خواستنش

ربود جام از او بوسه ای ندانسته
کنون دوباره ندانسته میدهد بمنش

بمهر و ماه نیازی نبود دوش که او
فروغ مهر تراود زچاك پیرهنش

مؤید ثابتی

ای آه سحر گاه تو آخر اثری بخش
ای نالهٔ شبگیر خدا را ثمری بخش

بی برگ و نوا مانده‌ام و خسته و نالان
آخر تو هم ای شاخهٔ امید بری بسش

از آنچه نصیب دگران کردی و دادی
ای دست قضا بر من مسکین قدری بخش

در کنج قفس آتش غم بال و پرم سوخت
بگشا در این بند و مرا بال و پری بخش

افسرد در این خلوت غم شمع وجودم
ای عشق فروزنده بجانم شرری بخش

ای ساقی از آن جام که دادی بحریفان
لطفی کن وما را هم از آن مختصری بخش

گمراهی ما یکسره از بی بصری بود
ای کعبهٔ مقصود تو ما را بصری بخش

از دست دل خویش بجان آمدم ای عشق
این دل ز «مؤید» بستان بردگری بخش

علی اکبر دلفی

بهار آغوش

گنج شایگان دارد ، دانهٔ در گوشش
عمر جاودان بخشد چشمهٔلب نوشش

میرود دلم از هوش تا به ناز می‌رقصد
گیسوی دلاویزش ، روی مرمردوشش

بلبل از کجا دارد ، در بهار گلشن‌ها
عالمی که من دارم در بهارآغوشش ؟

نغمه سازخاموشم، مست‌فارغ‌ازهوشم
تا مدام مینوشم ، می زلعل خاموشش

قطره گوهر اشکی‌کز دو دیده‌ام غلتید
دانهٔ دری‌گردید بهر زیور گوشش

ایکه نازها داری دل نیازها دارد
باکرشمهٔ نازی دلبرا ، ببرهوشش

کرده شام‌تارم راهمچو صبح نوروزی
آفتاب رخسارش جلوهٔ بنا گوشش

خوشدلم که می‌بینم نقش دلفریبش را
درصفای‌اشك‌خویش گرشوم‌فراموشش

حزین لاهیجی

کرده‌ام خاك در میکده را بستر خویش
میگذارم چوسبو دست بزیرسر خویش

دست فارغ نشد از چاك گریبان ما را
آستینی نکشیدیم بچشم تر خویش

سرکشان را فکند تیغ مکافات از پای
شعله رازود نشانند بخاکستر خویش

بیخود از نشئهٔ دیدار خودی میدانم
مست من‌آینه راساخته‌ای ساغر خویش

بلبل و گل همه دم هم نفسانند «حزین»
بینوا من‌که جدا مانده ام از دلبرخویش

بهادر یگانه

ببخش

خدائی کن ای مه گناهم ببخش
در آغوش هستی پناهم ببخش

بعشقم نگیری بمرگم سپار
به اشکم نبخشی بآهم ببخش

بموی سپیدم نظر کن ز مهر
پس‌آنگه به بخت سیاهم ببخش

گناهم گرانست و عشقم گواه
گناه مرا بر گواهم ببخش
نخواهی اگر لب گشائی ز خشم
نگاهی کن و با نگاهم ببخش
بیاری بپا خیز و دستم بگیر
گنهکارم اما گناهم به بخش
بپای تو سر مینهم بنده وار
به پیشانی عذر خواهم ببخش
ندارم پناهی بجز کوی تو
توانگار چون‌خاك راهم به‌بخش
بود عشق تو صبحگاه امید
فروغی از آن صبحگاهم به‌بخش

بابا فغانی‌شیرازی

به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش
بدین بهانه مگر آرمت بخانهٔ خویش
بسی شبست که در انتظار مقدم تو
چراغ دیده نهادم برآستانهٔ خویش
حسود تنگ نظر گو بداغ غصه بسوز
که هست خاتم‌مقصود برنشانهٔ خویش
کلید گنج سعادت بدست شاه وشیست
که بر فقیر نبندد در خزانهٔ خویش

نه مرغ زیرکم ای دهر سنگسارم کن
چراکه برده‌ام از یاد، آشیانهٔ خویش

مروکه سوز «نغانی» بگیردت دامن
سحر که یاد کند مجلس شبانهٔ خویش

علی اطهری کرمانی

بگذارید بگریم بپریشانی خویش
که بجان آمدم از بی سروسامانی خویش

غم بی همنفسی کشت مرا در این شهر
درمیان با که گذارم غم پنهانی خویش

اندرین بحربلا ساحل امیدی نیست
تا بدانسوی کشم کشتی طوفانی خویش

زنده‌ام باز پس از اینهمه ناکامیها
بخدا کس نشناسم بگرانجانی خویش

گفتم: ایدل که چومن خانه خرابی دیدی ؟
گفت: ما خانه ندیدیم بویرانی خویش

جان چو پروانه بپای توفشاندم که چوشمع
بینمت رقص کنان برسرقربانی خویش

ما بپای توسر سرصدق نهادیم و زدیم
داغ رسوائی عشق توبه پیشانی خویش

«اطهری» قصهٔ عشاق شنیدیم بسی
نشنیدیم کسی را بپریشانی خویش

عباس حکیم

پرند کبود

از پرند کبود پیرهنش
میتراود چو ماهتاب. تنش
به طلوع سپیده دم ماند
سینهٔ موج خیز موج زنش
رشکها میبرم چو می‌بینم
بدنش را بکام پیرهنش
هوس آلوده کرده دام نگاه
چشم مردم فریب راهزنش
جام لبریز باده را ماند
لب گلگون گرم پرسخنش

دکتر مظاهر مصفا

یار من آمد دل بدهیدش
جان بفشانید سر بنهیدش
در بگشایید گل بفشانید
نقل بیارید می بدهیدش
عود و نی و چنگ، هان بنوازید
بادهٔ گلرنگ ، هی بکشیدش
تا بفروزد شمع جگر سوز
در قدم او سر ببریدش

شعله فروزید عود بسوزید
گرد بگردید بوسه زنیدش

کعبه‌ی ما اوست قبله‌ی ما اوست
دست خدا اوست سجده کنیدش

مطلب ما اوست مقصد ما اوست
اوست خدا اوست بنده شویدش

چشمه‌ی هستیست غنچه‌ی نوشش
سایه ی طوباست سایه ی بیدش

غیرت سنبل موی سیاهش
حسرت نسرین روی سپیدش

تا دل عاشق مست شماشد
محو خدا شد بد مکنیدش

آنکه سر او خاك شما گشت
گر ننوازید پا مزنیدش

عرفی شیرازی

جان میرود ای ناله ز دنباله روان باش
وی اشك تو هم چند قدم همره جان باش

ای شوق در افشای غمم این چه شتابست
گو راز من غمزده یکچند نهان باش

خاموشی من حالت پنهان بتو گوید
گوشرم نگاه تو مرا بند زبان باش

مستانه پی سوختن جان و دل آمد
ای دل همه طاقت شو وای تن همه جان باش

«عرفی» مشو آزرده هنوز اول صلحست
گو عشوه همان غمزه همان ناز همان باش

عاشق اصفهانی

تو و همصحبتی غیر و دل خود سر خویش
من و غمهای تو و کنجی و چشم تر خویش
مرغ دلگیرم و کنج قفسی میخواهم
که غریبانه سر خویش کشم در پر خویش
دست من گیرد و بر گرد سرش گرداند
گر نمایم رخ او را به نصیحت‌گر خویش
توئی آن شعله جانسوز که در اول عشق
ریختم مهر ترا رنگ ز خاکستر خویش
میدهد افسر جم «عاشق» دلخسته مگر
بر سر کوی تو بر خاك گذارد سر خویش

☆☆☆

خوشا مرغی که در کنج قفس با یاد صیادش
چنان خرسند بنشیند که پندارند آزادش

نمیگویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور
اسیریرا که میدانی نخواهی رفت از یادش
دلم در آتشست ازعشق ومن آسوده‌ام از غم
که میدانم محبت میرسد روزی بفریادش
بغم فرصت مده ساقی سرت‌گردم که ملک دل
چو ویران‌گشت نتوان‌کرد دیگر بار آبادش
ندانم حال «عاشق» را درین نخجیرگه دیدم
بخون‌آغشته صیدی چشم حسرت‌سوی‌صیادش

احمد گلچین معانی

بیتو سوزی بدل انگیخته دارم چون شمع
اشک و آهی بهم آمیخته دارم چون شمع

چه کشی دامنم از دست؟ که سیلی‌زسرشک
تا بدامن ز غمت ریخته دارم چون شمع

همه شب بهر نثار رهت از مخزن چشم
رشته‌های گهر آویخته دارم چون شمع

اشک من تیره از آنست که خاکستر غم
به سر از آتش دل بیخته دارم چون شمع

چون گهر روشن از آنم که بجز رشتهٔ اشک
رشته‌ها از همه بگسیخته دارم چون شمع

نیست تا در برم آن‌آتش سوزان «گلچین»
سوزی از سوز دل انگیخته دارم چون شمع

حافظ

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چوشمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست
با کمال عشق تو درعین نقصانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم دردست غمت
تا درآب وآتش عشقت گدازانم چوشمع

روز وشب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ عمرم بمقراض اجل ببریده شد
همچنان در آتش مهر تو خندانم چوشمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

گر کمیت اشك گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن بگیتی رازپنهانم چوشمع

همچو صبحم یك نفس باقیست بی دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از دردت‌جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چوشمع؟

علی اطهری کرمانی

باز امشب جلوه بخش بزم مستانم چو شمع
در میان سوز و ساز خویش خندانم چو شمع

رقص مرگ‌است‌اینکه می‌پیچم بخود‌از‌تاب درد
کس چه میداند که میسوزد تن وجانم چو شمع

با که گویم درد بی درمان خود را زآنکه من
در میان جمع ، تنها و پریشانم چو شمع

اشك گرم و آه سرد وروی زرد و سوز دل
حاصل عشقند ومن این نکته میدانم چوشمع

با خیالش با نگاهش با فراقش با غمش
گاه‌گریان ، گاه سوزان ، گاه لرزانم چو شمع

بسکه با شب زنده داریهای خود خو کرده‌ام
از نسیم صبحگاهی هم گریزانم چو شمع

گفتمت از سوز و ساز عشق ننشینم ز پای
تا وجودی باشدم بر عهد و پیمانم چو شمع

بهادر یگانه

تا ز دست عشق بر آبست بینانم چو اشك
میدود درخاك کویت پای لغزانم چو اشك

گر چه شد آلوده دامان من ازخون جگر
با همه تر دامنی‌ها پاکدامانم چو اشك

یا برو از پیش چشمم یا که چشم از من مپوش
تا بکی خود را کشی، هر دم بچشمانم چو اشک

اعتباری نیست بر اندیشهٔ لرزان من
پیش چشمت نقش بر آبست ایمانم چو اشک

تا تو از چشم سیاه خویش افکندی مرا
موج دور افتاده از آغوش طوفانم چو اشک

همچو اشك شمع در شام سیه گم گشته‌ام
ظلمت شب‌هاست پیدا از گریبانم چو اشک

راز داری از من رسوا چه میجوئی که من
پرده دار مردمانم لیك عریانم چو اشک

علی اشتری

اشك

گر چه افکندی ز چشم خویش آسانم چو اشك
یکشب ای آرام جان بنشین به دامانم چو اشك

تا به خاك تیره غلتم یا به دامان گلی
بر خود از این بازی تقدیر لرزانم چو اشك

مردم چشم مرا مانند مردم لاجرم
من هم از این تیره دل مردم گریزانم چو اشك

گر بچشمی بوسه دادم یا بر خساری چه سود ؟
کاین زمان باحسرتی در خاك ، غلتانم چو اشك

بر دلی گر مینشینم بی ثباتم همچو آه
ور بچشمی جای گیرم باز لغزانم چو اشك

سوز پنهان درون است اینکه پیدا میشود
گه بلبهایم چو شعر و گه بچشمانم چو اشك

☆☆☆

دوید بر رخ زردم ز بیقراری اشک
گل خزان زده را کرد آبیاری اشک
خزان عمر به زردی رساند رنگ رخم
ببار بر سرم ای ابر نو بهاری اشک
کسی غبار غم از چهره‌ام نخواهد شست
اگر ز دیده نیاید برون به یاری اشک
رخم ببوسد و بنوازد و به عذر قصور
بخاك، پیش من افتد زشرمساری اشک
بیار بر لبم ای سینه هر چه داری آه
بریز بررخم ای دیده هرچه داری اشک

محمد حسین شهریار

دخترك گلفروش

ای گلفروش دختر زیبا که میزنی
هر دم چو بلبلان بهاری صلای گل
نرم و سبك بجامهٔ گلدوز زرنگار
پروانه وار میخزی از لا بلای گل
حقا که همنشین گلی ای بنفشه مو
سیمای شرمگین تو دارد صفای گل
بر عاج سینه سنبل گیسو نهاده سر
جان میدهد بمنظرهٔ دلربای گل
گلزار مینمایدم آفاق در نظر
از نغمهٔ تو بلبل دستانسرای گل

گل بیوفاست اینهمه گردش چو من مگرد
ترسم خدا نکرده نه‌بینی وفای گل
من نیز باغبان گلی بودم ای پری
مزدم همه تحمل خار جفای گل
پروانه وش که سوزد و افتد بپای شمع
آخر گداختیم من و دل بپای گل
تعریف میکنی گل خود را و غافلی
کز عشوهٔ تو جلوه نماند برای گل
ای گلفروش دختر زیبا خدایرا
رندند بچه‌ها نبرندت بجای گل !

ابوالقاسم لاهوتی

نشد یك لحظه از یادت جدا دل
زهی دل ، آفرین دل ، مرحبا دل

ز دستش یکدم آسایش ندارم
نمیدانم چه باید کرد با دل

هزاران بار منعش کردم از عشق
مگر برگشت از راه خطا دل ؟

بچشمانت مرا دل مبتلا کرد
فلاکت ، دل مصیبت دل ، بلا دل

از این دل داد من بستان خدایا
زدستش تا بکی گویم خدا دل ؟

درون سینه آهی هم ندارد
ستمکش دل ، پریشان دل ، گدا دل

بتاری گردنش را بسته زلفت
فقیر و عاجز و بی‌دست و پا دل

بشد خاك و ز كویت برنخیزد
«زهی» ثابت قدم دل، با وفا دل

سعید «نیاز کرمانی»

بادهٔ اندوه

کس نیست تا برد برجانان پیام دل
کای ازفروغ مهر رخت صبح، شام دل
تا شد شراب وصل تو در ساغر رقیب
لبریز شد ز بادهٔ اندوه، جام دل

بشکستی و مقام خدا ساختی دلم
بالا گرفت از ستمت بس مقام دل
در راه عشق یافتم این درد جانگداز
برخیز ای طبیب و مجوی التیام دل

تانقش‌نام دوست بدل بست دست‌عشق
آوازه یافت در همه آفاق نام دل
دردا ز بعد آنهمه امید و آرزو
او شد بکام دیگری و غم بکام دل

از پا فتاده‌ام بسر کوی میفروش
ساقی عنایتی که ز کف شد زمام دل
دل‌بود اگرچه در همه احوال رام‌دوست
دردا که وی دمی نشد از مهر رام دل

گیرد بشکوه دامن پیك صبا «نیاز»
شاید بخلوت تو رساند پیام دل

ابو تراب جلی

مدتی کشمکش افتاد میان من و دل
تا شد از پرده برون راز نهان من‌ودل

هرشبی من ز بلای دل ودل از غم تو
تا سحرگاه بلند است فغان من و دل

من و دل مدتی آوارهٔ گیتی بودیم
آخر افتاد بچنگ تو عنان من و دل

جز تو ای‌عشق که ازهردوزبان باخبری
کسی آگاه نباشد بزبان من و دل

دل بزلف تو گرفتار و من اندر پی دل
میکشم ناله و خلقی نگران من و دل

شانه برزلف مزن دست بدار ازشوخی
که بود بسته باین سلسله جان من ودل

جستجوئی بسر کوی بتان باید کرد
تا بجویند در آن خاك نشان من و دل

دلم از دست ببردی و جدائی کردی
بتو ای‌دوست‌نه‌این بودگمان‌من‌ودل

امیری فیروزکوهی

چرا ز محفل یاران بیوفا نروم؟
وفا ندیده‌ام ازهیچیك چرا نروم؟

چو آب و آینه باروشنی بر آمده‌ام
بخانه‌ای که بود خالی از صفا نروم

ز بیدلی نفس آرمیده را مانم
که جز بگوشهٔ عزلت بهیچ جا نروم

میان داغ ودل من چو لاله دوری نیست
بزیر خاك هم از داغ دل جدا نروم

چگونه چون دگران پانهم بخانهٔ خلق
که من بخانهٔ خود نیز ازحیا نروم

اگرچه رفته‌ام ازیاد هرچه دردنیاست
بهرکجا روم ازیاد دردها نروم

زیمن بیخبری باخبر ز خویشتنم
که من بخویش نیایم زخویش تا نروم

محبت من غمدیده کار هر دل نیست
چو عشق جز بدل باغم آشنا نروم

در این محیط گران آن حباب لرزانم
که هر طرف که روم جز پی هوا نروم

«امیر» شفقت و مهر ازمیان مردم رفت
من ازمیان چنین مردمی چرا نروم؟

بیریای گیلانی «شیدا»

خانهٔ غم

تنها اگر بخلوت رؤیا نشسته‌ام
شادم که با خیال تو تنها نشسته‌ام

سیمرغ وار بر قلل قاف آرزو
پنهان زچشم مردم دنیا نشسته‌ام

چون باغبان بپای تو ای غنچهٔ مراد
در بوستان عمر، شکیبا نشسته‌ام

شاهین آسمان وفایم ولی چه سود
دانم که روی بام تو بیجا نشسته‌ام

زین داغ سینه سوز بدامان زندگی
مانند لاله در دل صحرا نشسته‌ام

ای آسمان مخند ببخت سیاه من
خالم که روی چهرهٔ زیبا نشسته‌ام

دارم دلی شکسته و موجی زاشك و خون
با قایق شکسته بدریا نشسته‌ام

پا برسرم گذار و مرا دستگیر باش
جانا ز دست رفتم و از پا نشسته‌ام

عمرم گذشت و سختی جانرا نگر که باز
در انتظار طلعت فردا نشسته‌ام

گفتم بغم که خانهٔ ویرانه‌ات کجاست؟
گفتا ببین که در دل «شیدا» نشسته‌ام

☆☆☆

خواهم ای گل خار گردم تا بدامانت نشینم
یا اگر خواهی بچشم دشمن جانت نشینم

گر بریزی خون من با غمزه گردم لعل احمر
همچو گردن بند بالای گریبانت نشینم

ور نماند غیر مشتی استخوان از پیکر من
شانه گردم در خم زلف پریشانت نشینم

استخوانم نیز خاکستر کند گر سوز هجران
چون غبار آرزو برطاق ایوانت نشینم

میدهی خاکسترم را گر بباد نا مرادی
سایه گردم زیر پای شمع رخشانت نشینم

سایه ام گر محو گردد پیش خورشید جمالت
خواب نوشین سحر گردم بمژگانت نشینم

گر شوی بیدار و بگشائی ز هم پیوند مژگان
فتنه گردم ناز گردم روی چشمانت نشینم

عاقبت روزی که از «شیدا» اثر باقی نماند
شعر گردم در دهان شکر افشانت نشینم

صائب تبریزی

چهره را ازعشق خوبان ارغوانی کرده‌ایم
شوخ‌چشمی بین که درپیری جوانی کرده‌ایم

کس زبان چشم خوبان را نمیداند چوما
روزگاری این غزالان را شبانی کرده‌ایم

نامرادیهای ما «صائب» بعالم روشن است
بر مراد خلق ، دائم زندگانی کرده‌ایم

خانه بدوش

یك چشم زدن وقت می ناب نداریم
تا شیشه ببالین نبود خواب نداریم
تا بوسهٔ چند از لب پیمانه نگیریم
چون شیشهٔ خالی بجگر آب نداریم
در روز حریفان دگر باده کشانند
ماییم که می در شب مهتاب نداریم
از حادثه لرزند بخود قصر نشینان
ما خانه بدوشان غم سیلاب نداریم
در دایرهٔ بی سببی نقطهٔ محویم
هرگز خبر از عالم اسباب نداریم

عالم بیخبری

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
شب، سیه مست فنا بود که هشیار شدیم
بشکار آمده بودیم ز معمورهٔ قدس
دانهٔ خال تو دیدیم و گرفتار شدیم
عالم بی خبری طرفه بهشتی بوده‌است
حیف، صد حیف که ما دیرخبردار شدیم
پای زنگار بر آیینهٔ ما می‌لغزد
صیقلی بسکه از آن آینه رخسارشدیم

شهریار

در وصل هم بشوق تو‌ای گل در آتشم
عاشق نمیشوی که ببینی چه میکشم
با عقل، آب عشق بیك جو نمیرود
بیچاره من که ساخته از آب و آتشم
پروانه را شکایتی از جور شمع نیست
عمری‌است درهوای‌تو میسوزم وخوشم
خلقم بروی زرد بخندند و باك نیست
شاهد شوای شرار محبت که بیغشم
هر شب چو ماهتاب ببالین من بتاب
ای آفتاب دلکش و ماه پریوشم
لب برلبم بنه بنوازش دمی چو نی
تا بشنوی نوای غزلهای دلکشم

☆☆☆

چو بستی دربروی من بکوی صبررو کردم
چو درمانم نبخشیدی بدردخویش خو کردم
چرا رودرتو آرم من که خودرا گم کنم درتو
بخودباز آمدم نقش‌تو درخود جستجو کردم

خیالت ساده‌دل تربودو با ما ازتو یکرو تر
من اینها هردو با آئینهٔ دل روبرو کردم
فشردم با همه مستی بدل سنگ صبوری را
زحال گریهٔ پنهان حکایت با سبو کردم

فرود آ ای عزیز دل که من از نقش غیر تو
سرای دیده با اشك ندامت شستشو کردم
صفائی بود دیشب با خیالت خلوت ما را
ولی من باز پنهانی ترا هم آرزو کردم

ملول از نالهٔ بلبل مباش ای باغبان رفتم
حلالم کن اگر وقتی گلی درغنچه بو کردم
تو با اغیار پیش چشم من می درسبو کردی
من از بیم شماتت‌گریه پنهان درگلو کردم

حراج عشق وتاراج جوانی ، وحشت پیری
دراین هنگامه من کاری که کردم یاداو کردم
از این پس «شهریارا» ما و از مردم رمیدنها
که من پیوند خاطر با غزالی مشگمو کردم

دوست ندیدم

به تیره بختی خود کس ندیدم و نه‌شنیدم
ز بخت تیره خدایا چه دیدم و چه کشیدم
برای گفتن با دوست شکوه ها بدلم بود
ولی دریغ که در روزگار ، دوست ندیدم
دگر نگاه امیدی بسوی هیچکسم نیست
چرا که تیر ندامت بدوخت چشم امیدم
رفیق اگر تو رسیدی سلام ما برسانی
که من به اهل وفا و مروتی نرسیدم
منی که شاخه و برگم نصیب برق بلا بود
به کشتزار طبیعت ندانم از چه دمیدم
یکی شکسته نوازی کن ای نسیم عنایت
که در هوای تو لرزنده تر ز شاخهٔ بیدم
ز آب دیده چنان آتشم کشید زبانه
که خاك غم بسر افشان چو گردباد دویدم
گناه اگر رخ مردم سیه کند من مسکین
بشهر رو سیهان «شهریار» روی سپیدم

نالهٔ ناکامی

برو ای ترك که ترك تو ستمگر کردم
حیف از آن عمر که درپای تو من سر کردم
عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگران
ساده دل من که قسمهای تو باور کردم

تو شدی همسر اغیار و من از یار ودیار
گشتم آواره و ترك سر و همسر کردم

زیر سربالش دیباست تو را کی دانی
که من از خار و خس بادیه بستر کردم

در و دیوار بحال دل من زار گریست
هر کجا نالهٔ ناکامی خود سر کردم

درغمت داغ پدر دیدم و چون دُرِّ یتیم
اشکریزان هوس دامن مادر کردم

ای بسا شب بامیدی که زنی حلقه بدر
دیده را حلقه صفت دوخته بر در کردم

«شهریارا» بجفا کرده چو خاکم پا مال
آنکه من خاك رهش‌را بسر افسر کردم

وحشی شکار

تا کی در انتظار گذاری بزاریم ؟
باز آی بعد از اینهمه چشم انتظاریم

دیشب بیاد زلف تو در پرده‌های ساز
جانسوز بود شرح سیه روزگاریم

بس شکوه کردم ازدل ناسازگار خود
دیشب که ساز داشت سر سازگاریم

شمعم تمام گشت و چراغ ستاره مرد
چشمی نماند شاهد شب زنده داریم

شرمم کشد که بی‌تو نفس میکشم هنوز
تا زنده‌ام بس است همین شرمساریم

تاهست تاج عشق توام‌برسر ای‌غزال
شیرین بود بشهر غزل «شهریاریم»

جمال شهران

مختصر باید بسوزم

من در این حسرت که تاکی بال و پر باید بسوزم
او در این سودا که من پا تا بسر باید بسوزم

سوختم خاکستر جسمم به پای شمع ریزان
ماه من روشن بگو گر بیشتر باید بسوزم

دیگران یک چند میسوزند اما از نگاهی
با که بتوان گفت عمری بی خبر باید بسوزم

من که درخلوت چوشمعی بی صدا بودم فروزان
با هیاهو زین سپس در رهگذر باید بسوزم

آتش عشقش شراری در دلم افکند پنهان
تا دلی درسینه دارم زآن شرر باید بسوزم

تا مگر از دور بینم چهر مهر آسای ماهی
چون ستارهٔ صبح هرشب تا سحر باید بسوزم

قسمتم این بود زآن خوان بیش وکم باید بسازم
آتش افتادم بهستی خشك و تر باید بسوزم

عبرت عشاق شد پروانه خوش در جانگدازی
نیستم کمتر زپروانه اگر باید بسوزم

دودم از سر میرود وز اشك غم آلوده دامان
روز وشب اینسان چو شمع محتضر باید بسوزم

نیست از شرط ادب طول سخن در عشقبازی
مختصر باید بسازم مختصر باید بسوزم

شهرآشوب

مپسند که چون آتش خاموش بمیرم
وز خاطره‌ها گشته فراموش بمیرم
مگذار که لب تشنه و محروم وسیه روز
چون خال تو بر طرف لب نوش بمیرم
مگذار چو آتشکدهٔ پارس خدا را
یک سینه شرر باشم و خاموش بمیرم
مگذار چنان ژاله که شب‌زاد وبشب‌مرد
در حسرت آن صبح بناگوش بمیرم
چون کوزهٔ می در بغلم گیر که خواهم
با غلغله خون گریم و با جوش بمیرم
چون لاله‌ام آویزهٔ گیسوی سیه کن
تا باشب و تب دست در آغوش بمیرم
صافی‌شدم‌ازعشق‌تو‌چون‌اشک‌که‌امروز
در پای تو افتاده و مدهوش بمیرم

شهدی لنگرودی

غم روزگار

گفتم : غم عشق یار دارم ، چکنم؟
در دل غم بیشمار دارم ، چکنم؟
گفتا که: چو لاله باش وخاموش بسوز
گفتم : دل داغدار دارم ، چکنم؟

گفتا : که دل از زلف درازش برگیر
گفتم: شب انتظار دارم، چکنم؟
گفتا : که بسوز و با غم عشق بساز
گفتم: دل بیقرار دارم ، چکنم؟
گفتا : که ز جام باده همت مطلب
گفتم : سر پر خمار دارم ، چکنم؟
گفتا : نظر از من جفا کار ببند
گفتم : برهت گذار دارم ، چکنم؟
گفتا : که : ز عمر بی‌امان دیده بپوش
گفتم : بزمانه کار دارم ، چکنم؟
گفتا که: مکن شکوه چو «شهدی» از چرخ
گفتم : غم روزگار دارم ، چکنم؟

حسین شاه زیدی

صبح بهار

بیا به نیك و بد روزگار خنده زنیم
به نقشبندی ناپایدار خنده زنیم
بکار بسته که آخر چو غنچه باز شود
بیا چو بلبل امیدوار خنده زنیم
چرا ز شام ملال آور خزان نالیم ؟
بیا بجلوهٔ صبح بهار خنده زنیم
زمانه ، صفحهٔ آینده را نهان دارد
به کارهای نهان ، آشکار خنده زنیم

بیزم ما همه شب تا پیاله میگردد
بگردش فلك كجمدار خنده زنیم

كنونكه ما همه بازیچگان تقدیریم
بیا به نیك و بد روزگار خنده زنیم

دولت ناپایدار

روزگاری عشق یاری داشتم
با نگاری روزگاری داشتم

یا کنارش خاطرم آسوده بود
یا بیادش ، انتظاری داشتم

تا نباشم غافل از یك لحظه عمر
دیدهٔ شب زنده داری داشتم

بر کنار از کار و بار زندگی
در برش ، بوس و کناری داشتم

دل بگیسوی بلندش بسته بود
خاطر امیدواری داشتم

ای دریغ، امروزچون دیروز نیست
دولت ناپایداری داشتم

طاهری «شهاب»

وداع

از سر کوی تو بادیدهٔ گریان رفتم
غم بدل، خون بجگر، اشك بدامان رفتم

داشتم خاطر مجموع ز دیدار تو لیك
عاقبت چون سر زلف تو پریشان رفتم

شیشهٔ صبر دل از سنگ جفای تو شکست
لاجرم خسته و بیچاره و پژمان رفتم

پیش از ینم سر و سامان و دل و دینی بود
باختم دین و دل و بی سر سامان رفتم

آمدم سوی تو سر سبز و جوان، خرم و شاد
پیر و آزرده دل و خسته و نالان رفتم

شوقم آورد بسرعت سوی تو همچو «شهاب»
لیك از آمدن خویش پشیمان رفتم

رضا شمائی «شمسا»

سفر

از سر کوی تو گر بار سفر میبندم
بفغان دل و با دیدهٔ تر میبندم

بادلی خسته و چشم نگرانی بقفا
چون نشد کام روا، بار سفر میبندم

دفتری را که نباشد ز تو نامی در آن
یا ندارد ز وفای تو اثر میبندم

دیده گر نقش کسی غیر تو آرد بنظر
من بخون مژه‌اش راه نظر میبندم
چشم از غیر تو میپوشم اگر میپوشم
عهد باعشق تو میبندم اگر میبندم
گفت «شمسا» که گرم تیر زنی بر دیده
دیده از دیدن روی تو مگر میبندم

سعید «نیاز کرمانی»

این توانم که دل از هر دو جهان بردارم
نتوانم دل از آن راحت جان بردارم
تلخ شد کام دل از گردش ایام چو جام
تا یکی بوسه از آن نوش دهان بردارم
بردن بار غم عشق بجان باید لیک
طاقتی نیست که این بار گران بردارم
گر سرا پای مرا ز آتش هجران سوزی
من نه آنم که ز دست تو فغان بردارم
بر سر و چشم من ای آفت جان از سر مهر
پای بگذار که دست از سر جان بردارم
پرورش دادمت از اشك روان لیك نشد
که بر وصل از آن سرو روان بردارم
جهد کردم که دل از عشق تو بردارم، لیك
دیدم آخر نتوانم دل از آن بردارم

شهدی لنگرودی

نغمهٔ مستانه

امشب صنما باز کـه افسانه شنیدیم
وصف لب تو از لب پیمانـه شنیدیم

پیمانه چو با یاد نگاه تـو گرفتیم
از هر رگ دل نغمهٔ مستانه شنیدیم

هرتاب سرزلف تو گویای حدیثی است
این راز نهان را همه از شانه شنیدیم

تا دیده به شمع رخ زیبای تـو بستیم
آهنگ وفا از پـر پروانـه شنیدیم

آنشب که گره از سر زلف تو گشودند
فریاد و فغان از دل دیوانه شنیدیم

مشکل بود از کوی تو آسوده گذشتن
ما این سخن از ساقی میخانه شنیدیم

هلالی جغتائی

به یار بی وفا عمری وفا کردم ندانستم
بامید وفا بر خود جفا کردم ندانستم

دل آزاری که هرگز دیده بر مردم نینداز
بسان مردمش در دیده جا کردم ندانستم

اگر گفتم که دارد یارمن آئین دلجوئی
معاذالله غلط کردم، خطا کردم، ندانستم

بلای جان من آن شوخ و من افتاده در کویش
دریغا خانه در کوی بلا کردم ندانستم

بهر بیگانه باشد خوی او از آشنا بهتر
بآن بیگانه خود را آشنا کردم ندانستم

گرفتم آن سر زلف و کشیدم صد گرفتاری
بدست خویش خود را مبتلا کردم ندانستم

«هلالی» پیش آن مه شرمسارم زین شکایتها
درین معنی بغایت ماجرا کردم ندانستم

پرویز خائفی

وفای غم

سوزیم همچو شمع ، که شب را سحر کنیم
آسوده جان دهیم و شب عمر سر کنیم

وای ار نبود بی تو ، امید وفای غم
بی تو نشسته ایم که غم را خبر کنیم

آسودگان خلوت دردیم و سرخوشیم
ما عهد کرده‌ایم که با درد ، سر کنیم

ما را از این خزان زده باغ غریب عمر
بس باد اگر چو خسته نسیمی گذر کنیم

پنهان شراره ایست غمت ، ما چو خرمنیم
باد ار مدد کند همه تن شعله ور کنیم

جز غم نبود قصهٔ هستی و هر زمان
از این حدیث کهنه ، حدیثی دگر کنیم

آذرخواجوی

شود آیا که ببزم تو شبی باده بنوشم ؟
مست و دیوانه شوم ازغم پنهان بخروشم ؟
باده تاهست بنوشم چوخم از باده بجوشم
بنگاهت بفروشم همه عقلم همه هوشم ؟
پردهٔ شرم درم قدرت پرهیز بسوزم
بسرا پای تو یك پیرهن از بوسه بپوشم ؟
ساغر باده شوم دست بدست تو بگردم
تو بنوشی می و من بادهٔ لعل تو بنوشم
شمع وش دود شوم درنگه مست تو لغزم
مستی عشق شوم در دل وجان توبجوشم
ذرهٔ خاك شوم پای تو مستانه ببوسم
مظهر دولتم اینست بعالم نفروشم
آنقدر باده خورم بی خود ومدهوش بیفتم
تا بدامان بنشانی ، بفشاری برو دوشم
چه غم ار «آذر» عشق تو سرا پام بسوزد
غایت هستیم این است نصیحت ننیوشم

عمران صلاحی

اشك تنهائی

شرم اگر در جمع نگذارد من شیدا بگریم
سوی خلوت میگریزم تامگر تنها بگریم

اشك را گه عقده سازم درگلو گاهی زدیده
ریزمش با خون دل برخاك وچون مینا بگریم

همچنان برفی که صبح ازخنده‌ی خورشید گرید
خنده بر کنج لبت هرگه که گیرد جا بگریم

بیوفا این رسم یاری نیست کاندر شب گشائی
چو صدف آغوش بهرغیرو من دریا بگریم

خنده برطالع زنم گاهی ، گهی برخویش گریم
بیتو من امشب نمیدانم بخندم یا بگریم ؟ !

ایکه گفتی گریه کن در شام جانسوز جدائی
غرق سیلاب سرشکم بازهم آیا بگریم ؟

در سکوت شامگاهان بر مزار آرزوها
گوشه‌ای بنشینم و چون شمع، بی‌پروا بگریم

بدتر است امروزم از دیروز ای مهر دلارا
نی عجب امروز اگر در ماتم فردا بگریم

کس بحال دل نیندیشد «صلاحی» وای برمن
باز باید گوشه‌ای بگریزم و تنها بگریم

مصطفی قمشه‌ای (مژده)

دلبرا فتنهٔ بالای بلای تو منم
دست من گیر که افتاده بپای تو منم
ننهم دست زدامان تو گر سر برود
بوفای تو که مشتاق جفای تو منم
من و رخت از سر کوی تو کشیدن هیهات
بتو سوگند که راضی به‌رضای تو منم
بر نیارم نفسی تا نشوی همنفسم
آری ایدوست توئی نائی و نای تو منم
ای بخلوتگه اسرار تو عنقای وجود
«مژده»ام در طلب قاف غنای تو منم

دکتر رعدی آذرخشی

تا رخت بخلوتگه اسرار کشیدیم
صد پرده بر آئینهٔ پندار کشیدیم

بار غم هستی که گران بود چو کوهی
با عشق تو چون مرغ سبکبار کشیدیم

تا در گذر سیل نخسبد دل غافل
بس منت ازین دیدهٔ بیدار کشیدیم

کردیم چو گل غرقه بجام می گلگون
رنجی که بپا از ستم خار کشیدیم

این نکتهٔ سربسته چه خوش گفت حریفی
ما سر بخطا از خط پرگار کشیدیم

صد رخنه در ایوان سلامت بفکندیم
نقشی ز ریا بر در و دیوار کشیدیم

دردا که عروس هنرو دانش و دین را
از حرص وهوس درصف پیکار کشیدیم

«رعدی» چه خروشی؟ که خریدار ندارد
این یوسف معنی که ببازار کشیدیم

خواب آشفته

چشمهٔ مهریم و در موج سراب افتاده‌ایم
پرتو ماهیم و بر شهری خراب افتاده‌ایم
خندهٔ گلفام خورشیدیم هنگام زوال
گریهٔ جامیم و درجان شراب افتاده‌ایم
نالهٔ دردیم و درگوش کران چون باد سرد
شعلهٔ شوقیم و چون نقشی برآب افتاده‌ایم
تابش برق جهانسوزیم و درآغوش ابر
زآنهمه تردامنی در پیچ و تاب افتاده‌ایم
راز عشق سرکشیم اشکیم و آه و آتشیم
کاندر آهنگ نی وچنگ و رباب افتاده‌ایم
حاصل روشندلی بین کز جفای آسمان
در دل دیجور آماج شهاب افتاده‌ایم

شهپر سیمرغ شب چون نوشداروئی نریخت
شسته از زخم اشک ودر دام عذاب افتاده‌ایم
گل در نگی کرد و خواری بردومازین ماجرا
در تکاپو چون نسیم پر شتاب افتاده‌ایم
دامن افشان آتش اندر خرمن هستی زده
بی نیاز از ناز ابر و آفتاب افتاده‌ایم
پیش شمع میکـده در پای خم زانو زده
جام ناکامی کشیده کامیاب افتاده‌ایم
نخوت پرویز گو از ماه نوسازد رکاب
زآنکه ما بار خش رخشان همرکاب افتاده‌ایم
در حساب نیک و بد خود بینی افکند اختلاف
زان سبب رندانه چون صفر از حساب افتاده‌ایم
شوق آسایش فسونها کرد و اینک دانه وار
در کشاکش با دو سنگ آسیاب افتاده‌ایم
چون دهد موج بلا پیمانه نوشان را صلا
درعجب از وحشت مشتی حباب افتاده‌ایم
شاد و رقصان کشتی اندر سینهٔ طوفان بریم
موج پندارد که ما در اضطراب افتاده‌ایم
زندگی آشفته خوابی و پریشان دفتری است
ما پریشان گو در این آشفته خواب افتاده‌ایم
خواند «رعدی» آن غزل کز خامهٔ پروین بود*
گفت ماسرمست از این صهبای ناب افتاده‌ایم

پاریس ۱۳۴۰

*ـ اشاره به غزل شیوائی بهمین وزن و قافیه از : پروین دولت آبادی .

دوشیزه مریم ملک ابراهیمی

بگذار بگریم من و بگذار بگریم
بگذار در این نیمه شب تار بگریم
در ماتم پژمردن گلهای امیدم
بگذار که چون ابر بگلزار بگریم
مرغ دل من پر زد و افتاد بدامش
بگذار بر این مرغ گرفتار بگریم
غمخوار من خسته بجز دیدهٔ من نیست
بگذار بغمخواری خود زار بگریم
او رفت و امید دل من دور شد از من
بگذار که در دوری دلدار بگریم
در ورطهٔ دیوانگیم میکشد این عشق
بگذار بر این عاقبت کار بگریم
او خنده زنان رفت و مرا اشك فشان کرد
بگذار بگریم من و بگذار بگریم

شریف تبریزی

هر کرا دیدم به راز عشق محرم ساختم
خویش را در عاشقی رسوای عالم ساختم
شمع را دیدم که از راز شب وصل آگهست
صبح چون نزدیك شد کارش به یکدم ساختم
آنچه دل را بیم آن میسوخت درد هجر بود
آخر از ناسازی گردون به آنهم ساختم

سیمین بهبهانی

چون درخت فروردین پرشکوفه شد جانم
دامنی ز گل دارم بر چه کس بیفشانم ؟
ای نسیم جان پرور امشب از برم بگذر
ورنه این چنین پر گل تا سحر نمیمانم
لاله وار خورشیدی در دلم شکوفا شد
صد بهار گرمی زا سرزد از زمستانم
دانهٔ امید آخر شد نهال بارآور
صد جوانه پیدا شد از تلاش پنهانم
بوی یاسمن دارد خوابگاه آغوشم
رنگ نسترن دارد شانه‌های عریانم
شعر همچو عودم را آتش دلم سوزد
موج عطر از آن رقصد در دل شبستانم
کس ببزم میخواران حال من نمیداند
ز آنکه با دل پرخون چون پیاله خندانم
در کتاب دل «سیمین» حرف عشق میجویم
روی گونه میلرزد سایه‌های مژگانم

موج خیز

باور نداشتم که چنین وا گذاریم
در موج خیز حادثه تنها گذاریم
آمد بهار و عید گذشت و نخواستی
یکدم قدم بچشم گهر زا گذاریم

چون سبزهٔ دمیده بصحرای دوردست
بختم نداد ره که بسر ، پا گذاریم
خونم خورند با همه گردنکشی کسان
گر در بساط غیر ، چو مینا گذاریم
هر کس نسیم وار زشاخم نصیب خواست
تا چند چون شکوفه بیغما گذاریم
عمری گذاشتی بدلم داغ غم بیا
تا داغ بوسه نیز بسیما گذاریم
خواهم شبی درآیی و برسینه ازدولب
صدها نشان شوق و تمنا گذاریم
با آنکه همچو جام شکستم ببزم تو
باور نداشتم که چنین واگذاریم

وفادار

بگذار که در حسرت دیدار بمیرم
در حسرت دیدار تو بگذار بمیرم

دشوار بود مردن و روی تو ندیدن
بگذار بدلخواه تو دشوار بمیرم

بگذار که چون نالهٔ مرغان شباهنگ
در وحشت و اندوه شب تار بمیرم

بگذار که چون شمع کنم پیکر خود آب
در بستر اشك افتم و ناچار بمیرم

بگذار چو خورشید گدازندهٔ مس‌فام
در دامن شب با تن تب دار بمیرم
بگذار شوم سایهٔ ایوان بلندت
سویت خزم و گوشهٔ دیوار بمیرم
میمیرم از این درد که جان دگرم نیست
تا از غم عشق تو دگربار بمیرم
تا بوده‌ام ای دوست وفادار تو بودم
بگذار بدآنگونه وفادار بمیرم

من و تو

بود عمری بدلم با تو که تنها بنشینم
کامم اکنون که برآمد بنشین تا بنشینم
پاك و رسوا همه را عشق بیك شعله بسوزد
تو که پاکی بنشین تا من رسوا بنشینم
بی‌ادب نیستم اما پی یکعمر صبوری
با تو امشب نتوانم که شکیبا بنشینم
شمع را شاهد احوال من و خویش مگردان
خلوتی خواسته‌ام با تو که تنها بنشینم
من و دامان دگر از پی دامان تو؟ حاشا
نه گیاهم که بهر دامن صحرا بنشینم
آن غبارم که اگر از سر دامن نفشانی
برنخیزم همهٔ عمر و همینجا بنشینم
ساغرم دور زنان پیش لبت آمدم امشب
دستگیری کن و مگذار که از پا بنشینم

صدف

ننوازی بسر انگشت مرا ، ساز خموشم
زخمه بر تار دلم زن که برآری بخروشم
چون صدف مانده تهی سینه‌ام از گوهر عشقی
سازکن سازغم امشب که سراپا همه گوشم

کم ز مینا نیم ای دوست که گردش بزدایی
دست مهری چه شود گر بکشی بر بر و دوشم؟
من زمینگیر گیاهم تو سبك سیر ، نسیمی
که بزنجیر وفایت نکشم هرچه بکوشم

تا بوقت سحرم چون گل خورشید برویی
دیده صدچشمه فروریخت بدامن شب دوشم
بزمی آراسته کن تا پی تاراج قرارت
تن چون عاج به پیراهن مهتاب بپوشم

چون خم باده دراین شوق که گرمت کنم امشب
همه شادی همه شورم همه مستی همه جوشم
تو و آن الفت دیرین من و این بوسهٔ شیرین
بخدا باده پرستی بخدا باده فروشم

جلال همائی (سنا)

گر نه در دشت طلب چابك سواری رهنوردم
در ره افتادگی افتان و خیزان همچو گردم
در هوای چهرهٔ غمدیدگان پیدا چو اشکم
در درون سینهٔ دلخستگان پنهان چو دردم

از ترو خشك جهان وز گرم و سرد روزگاران
کام خشك و چشم تر افغان گرم و آه سردم
شرح غم با خون دل بر صفحه، زرین نگارم
ور نشانی خواهی اینك اشك سرخ و روی زردم

گر بتیغم سر بری از خط فرمان سر نتابم
ور بتیرم بر زنی از راه طاعت بر نگردم
جرعه نوش ساغر دیوانگان می پرستم
تشنه کام صحبت صاحبدلان اهل دردم

گرچه درویشم بگنج منعمان حاجت ندارم
بندگی کس نیارم کرد من آزاد مردم
گوجهان را دیو و دد گیرد «سنا» پروا ندارم
بیمم از دیو درون باشد که با وی در نبردم

سلمان ساوجی

من هرچه دیده‌ام ز دل و دیده دیده‌ام
گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده‌ام

من هرچه دیده‌ام ز دل و دیده تا کنون
از دل ندیده‌ام همه از دیده دیده‌ام

گویند بوی زلف تو جان تازه میکند
«سلمان» قبول کن که من از جان شنیده‌ام

☆☆☆

بچشمانت که تا رفتی زچشمم بی‌خورو خوابم
با بررویت که من چون زلف تو پیوسته در تابم
بجان عاشقان یعنی لبت کامد بلب جانم
بخاك پای تو یعنی سرم کز سرگذشت آبم
بخاك کعبهٔ کویت، بحق حلقه مویت
که ممکن نیست کز روی تو هرگز روی برتابم
بصبح عاشقان یعنی رخت کز مهر رخسارت
نه روز آرام میگیرم نه میگیرد بشب خوابم
بدیدارت که تا بینم جمال کعبهٔ رویت
محالست اینکه هرگز سر فرود آید بمحرابم

سعدی

مرا تا نقره باشد میفشانم
ترا تا بوسه باشد میستانم
سخنهادارم از دست تودردل
ولیکن درحضورت بی زبانم
بگویم‌تابداندشمن ودوست
که من‌مستی ومستوری ندانم
اگر تو سروسیمین تن برآنی
که از پیشم برانی من‌برآنم
که تا باشم خیالم می‌پرستم
وگر رفتم سلامت میرسانم

پروین دولت‌آبادی

نالهٔ خاموش گشتم در دل مینا شکستم
خندهٔ تلخی شدم تا برلب ساغر نشستم
تا گره بند سرشکی بر گشاید بر گلویم
با سرانگشت ملالی رشتهٔ حسرت گسستم
پیش از آن کز صبحدم خورشیدافروزد چراغی
من بقندیل سحر آویزه‌های اشك بستم
ساقیا از پا نیفتی دستگیر خستگان شو
پیش از آن کزپا در افتم بازنه ساغر بدستم
از لب آئینه بر موی سپیدم طعنه‌ها رفت
خیره‌ماند از آنکه عمری طی شدو بیهوده هستم
باغبانا اجر آن زحمت که بردی کن حلالم
شوربختی بین که گل کشتی و جز خاری نرستم

رضای ثابتی

غمین مباش ز دست تو گر غمی دارم
که با خیال تو ای دوست عالمی دارم
بخون طپیدن صید، آرزوی صیاد است
تو شاد باش که من گوشهٔ غمی دارم
دگر ز حال پریشان من چه میپرسی ؟
بیاد روی تو افکار درهمی دارم
غبار سبزه لگدکوب باد و باران است
ز اشك و آه ، بدل باغ خرمی دارم

دوای درد مرا جز تو کس نمیداند
بیا که از تو تمنای مرهمی دارم
اگر چو موی تو امشب بخویش میپیچم
عجب مدار که آشفته عالمی دارم

آزاده (میمنت ذوالقدر)

بخوان درچشم من نقش تمنائی که من دارم
ببین درموی خود آشفته رؤیائی که من دارم
گر آزارم دهی کز حلقهٔ عشق تو بگریزم
ندارد تاب رفتن ناتوان پائی که من دارم

خدا را ای امید من خریدار وفایم شو
که یابد گرمی بازار، کالائی که من دارم
مرا از قلب بی آرام بیدارم عجب آید
که خوابش درنمیگیرد به لالائی که من دارم

فغان از بخت بد کز شعله‌های تابناك دل
نمی‌یابد فروغ این تیره شبهائی که من دارم
خدا را همدمی کن ماه من با من که در دنیا
نگیرد باکس الفت روح تنهائی که من دارم

نگردد بر زبان «آزاده» را جز آرزو حرفی
بخوان درچشم من نقش تمنائی که من دارم

سعدی شیرازی

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح
بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم
ندانم این شب قدراست یا ستارهٔ روز
توئی برابر من یا خیال در نظرم ؟
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فردا بدیگری نگرم
روان تشنه برآساید از وجود فرات
مرا فرات زسر برگذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت ازشوق بیخبر بودم
کنون که با تو نشستم زذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند
وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگو که «سعدی» از این درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم؟

☆☆☆

نه دسترسی بیار دارم   نه طاقت انتظار دارم
هرجور که از تو بر من آید   از گردش روزگار دارم
دشنام همی دهی به «سعدی»؟   من با دولب تو کار دارم!

☆☆☆

دو هفته میگذرد کان مه دوهفته ندیدم
بجان رسیدم از آن تا بخدمتش برسیدم
حبیب عهد مودت شکست و من نشکستم
خلیل ، بیخ ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی
بجای آن که چرا پند دوستان نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف عهد مودت
هنوز با همه عیبت بجان ودل بخریدم
بخاکپای توجانا که تا تو دوست گرفتم
ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم
قسم بروی تو گویم از آن زمان که برفتی
که هیچ روی ندیدم که روی درنکشیدم
ترا ببینم وخواهم که خاك پای تو باشم
مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان خلق ندیدی که چون دویدمت ازپی
زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم
شکرخوشست ولیکن حلاوتش تونداني
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت
که هیچ در همه عالم بدوست برنگزیدم
بنال مطرب مجلس بگوی گفتهٔ «سعدی»
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

خواجوی کرمانی

نشان روی تو جستم بهر کجا که رسیدم
زمهر در تو نشانی نه‌دیدم و نه‌شنیدم

چه‌رنجها که نیامد برویم از غم رویت
چه‌جورها که زدست‌تو درجهان‌نکشیدم

هزار نیش جفا ازتو نوش‌کردم ورفتم
هزار تیر بلا از تو خوردم و نرمیدم

ترا بدیدم و گفتم که مهر روز فروزی
ولی چه‌سود که یك ذره مهر از تو ندیدم

بجای‌من‌تو اگرصدهزار دوست‌گزیدی
بدوستی که بجای تو دیگری نگزیدم

بسی‌تو‌عهدشکستی که‌من‌رضای‌تو‌جستم
بسی تو مهر بریدی که ازتو من نبریدم

از آن‌زمان که‌چو«خواجو»عنان‌دل‌بتو‌دادم
بجان رسیدم و هرگز بکام دل نرسیدم

مهرداد اوستا

شکوفهٔ اشك

وفا نکردی و کردم خطا ندیدی و دیدم
شکستی و نشکستم بریدی و نبریدم

اگر زخلق ملامت وگر زکرده ندامت
کشیدم از تو کشیدم شنیدم از توشنیدم

کیم؟ شکوفهٔ اشکی که درهوای توهرشب
زچشم ناله شکفتم بروی شکوه دویدم

مرا نصیب غم آمد بشادی همه عالم
چرا؟ که ازهمه عالم محبت توگزیدم

چوشمع، خنده نکردی مگر بروز سیاهم
چوبخت، جلوه نکردی مگر بموی سپیدم

بجز وفا و عنایت نماند از ستم تو
ندامتی که نبردم ملامتی که ندیدم

جوانیم بسمند شتاب میشد و ازپی
چو گرد درقدم او دویدم و نرسیدم

نبود ازتوگزیری چنین که بار غم دل
زدست شکوه گرفتم بدوش ناله کشیدم

چه عهدها که نبستی چه فتنه‌ها که نراندی
چه رنجها نکشیدم چه طعنه ها نشنیدم

بروی بخت زدیده ، زچهرعمر بگردون
گهی‌چو اشك، نشستم گهی‌چو رنگ، پریدم

وفا نکردی و کردم بسر نبردی و بردم
ثبات عهد مرا دیدی ای فروغ امیدم ؟

☆☆☆

اگر چه آینهٔ دل چو جام لعل شکستم
زخون دیده بهرقطره نقش روی تو بستم

از آشیان ندامت چومرغ آه پریدم
بر آستان ملامت چو گرد راه نشستم

کرا شناسم اگرزین سپس ترا نشناسم؟
کرا پرستم اگر بعد ازین ترا نپرستم؟

نهان بسایهٔاندوهم آنچنان که ندانی
شب است یا که ندامت‌فراق یا که منستم

بدوش ناز، نگاهت چوتکیه کرد هماندم
امید عافیت از دور روزگار گسستم

هنوز نقش وجود مرا به پردهٔ هستی
نبسته بود زمانه که دل بمهر تو بستم

خیال گردش چشم تو بود در سر و مردم
درین خیال که من‌سرخوشم زباده‌ومستم

شب فراق مرا بود ره بدامن محشر
اگرکه دامن آه سحر نبود بدستم

گهی شدم همه تاب و بسنبل توچمیدم
گهی شدم همه خواب‌وبنرگس‌تو نشستم

زمن مجوی نشان وفا وگرکه بجوئی
وفا همینکه بیادت هنوز هستم و هستم

اوحدی مراغه‌ای

رهزن

مست آمدم امشب که سر راه بگیرم
یك بوسه بزور ازلب آن ماه بگیرم

دانم که دهد عقل نکوخواه مرا پند
لیکن عجب از پند نکوخواه بگیرم

تا هیچ کسم راز دل ریش نداند
این اشك روان بررخ چون‌کاه بگیرم

هرچند بکوشد که ببیگاه بیاید
من نیز بکوشم که بناگاه بگیرم

گر زآنکه ببالای بلندش نرسد دست
دردست کشم زلفش و کوتاه بگیرم

ازچاه زنخ گرندهد آب چودزدان
بر قافلهٔ عشق سر چاه بگیرم

با اوحدی ارحیلت روباه کند کس
من نیستم آن شیر که روباه بگیرم

سعدی

آمدی وه که چه‌مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم

نه فراموشیم از ذکر توخاموش نشاند
که دراندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم

بی تو در دامن گلزار نخفتم یکشب
که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم

زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال
ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم

بتولای تو درآتش محنت چون خلیل
گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم

تا مگر یکنفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

«سعدی»ازجورفراقت‌همه روزاین‌میگفت:
عهد بشکستی و من برسر پیمان بودم

✡✡✡

من با تو نه مرد پنجه بودم
افکندم و مردی آزمودم

دیدم دل خاص وعام بردی
من نیز دلاوری نمودم

گفتم که بر آرم از تو فریاد
فریاد که نشنوی چه سودم؟

از چشم عنایتم میداز
کاول بتو چشم، بر گشودم

گر سر برود فدای پایت
مرگ آمدنیست دیرو زودم

امروز چنانم از محبت
کآتش بفلك رسد ز دودم

وآنروز که سر بر آرم از خاك
جویای تو همچنان که بودم

☆☆☆

چنان در قید مهرت پایبندم
که گوئی آهوی سر در کمندم

گهی بر درد بی درمان بگریم
گهی برحال بی سامان بخندم

مرا هوشی نماندازعشق و گوشی
که پند هوشمندان کار بندم

مجال صبر، تنگ آمد بیکبار
حدیث عشق بر صحرا فکندم

نه‌مجنونم که‌دل بردارم‌ازدوست
مده گر عاقلی ای خواجه پندم

چه جانها درغمت فرسود و تنها
نه تنها من اسیر و مستمندم
گر آوازم دهی من خفته درگور
بر آساید روان دردمندم
سری دارم فدای خاک پایت
گر آسایش رسانی ور گزندم
وگردر رنج «سعدی» راحت تست
من این بیداد برخود می پسندم

✿✿✿

بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم
زمن بریدی و با هیچکس نپیوستم
کجا روم که بمیرم بر آستان امید ؟
اگر بدامن وصلت نمیرسد دستم
بلای عشق تو نگذاشت پارسادر پارس
یکی منم که ندانم نماز چون بستم
نماز مست شریعت روا نمیدارد
نماز که من پذیرد که روزوشب مستم؟
چنین که دست خیالت گرفت دامن دل
چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم ؟
اگر خلاف تو بودست در دلم همه عمر
نه نیک رفت خطا کردم وندانستم

بکن چنانکه توانی که سعدی آنکس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

۵ - سایه

اشک واپسین

بکویت با دل شاد آمدم با چشم تر رفتم
بدل امید درمان داشتم درمانده تر رفتم
تو کوته دستیم میخواستی ورنه من مسکین
براه عشق اگر از پا در افتادم بسر رفتم
نیامد دامن وصلت بدستم هر چه کوشیدم
ز کویت عاقبت با دامنی خون جگر رفتم
حریفان هریك آوردند ازسودای خودسودی
زیان آورده من بودم که دنبال هنر رفتم
ندانستم که تو کی آمدی ایدوست کی رفتی
بمن تا مژده آوردند من از خود بدر رفتم
توقدر من ندانستی وحیف ازبلبلی چون من
که ازخارغمت - ای تازه گل خونینه پر رفتم
مرا آزردی و گفتم که خواهم رفت از کویت
بلی رفتم ولی هرجاکه رفتم در بدر رفتم
بپایت ریختم اشکی و رفتم در گذر از من
ازین ره برنمیگردم که چون شمع سحر رفتم
تو رشك آفتابی کی بدست «سایه» میائی؟
دریغا آخر از کوی تو با غم همسفر رفتم

رهی معیری

یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم
در میان لاله و گل آشیانی داشتم

گرد آن شمع طرب میسوختم پروانه وار
پای آن سرو روان اشك روانی داشتم

آتشم برجان ولی ازشکوه لب‌خاموش‌بود
عشق را ازاشك حسرت ترجمانی داشتم

چون سرشك ازشوق بودم خاکبوس درگهی
چون غبار از شکر سر بر آستانی داشتم

در خزان با سرو و نسرینم بهاری تازه بود
در زمین با ماه و پروین آسمانی داشتم

درد بی عشقی زجانم برده طاقت ورنه من
داشتم آرام تا آرام جانی داشتم

بلبل طبعم «رهی» باشد ز تنهائی خموش
نغمه ها بودی مرا تا همزبانی داشتم

آزاده

اشکم ولی بپای عزیزان چکیده‌ام
خارم ولی بسایهٔ گل آرمیده‌ام

بایاد رنگ وبوی‌تو ای‌نو بهار عشق
همچون بنفشه سر بگریبان کشیده‌ام

من جلوهٔ شباب ندیدم بعمر خویش
از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام

از جام عافیت می‌نابی نخورده ام
وز شاخ آرزو گل عیشی نچیده‌ام

موی سپید را فلکم رایگان نداد
این رشته را به نقد جوانی خریده‌ام

ای سرو پای بسته بآزادگی مناز
آزاده من که از همه عالم بریده ام

گر میگریزم از نظر مردمان رهی
عیبم مکن که آهوی مردم ندیده‌ام

نیلوفر

نه بشاخ گل نه بر سرو چمن پیچیده‌ام
شاخهٔ تاکم بگرد خویشتن پیچیده‌ام

گر چه خاموشم ولی آهم بگردون میرود
دود شمع کشته ام در انجمن پیچیده‌ام

میدهم مستی بدلها گر چه مستورم ز چشم
بوی آغوش بهارم در چمن پیچیده‌ام

جای دل در سینهٔ صد پاره دارم آتشی
شعله را چول گل درون پیرهن پیچیده ام

نازك اندامی بود امشب در آغوشم «رهی»
همچو نیلوفر بشاخ نسترن پیچیده ام

بیادر یگانه

تار مویش را بجان خویشتن پیچیده‌ام
رشته‌ای برگرد طومار محن پیچیده‌ام

آن پریشان روزگارم کز خیال زلف او
تارها بردست وپای خویشتن پیچیده‌ام

روح فرهادم بپای بیستون افتاده‌ام
آه مجنونم که در دشت ودمن پیچیده‌ام

خندهٔ تلخم بخوناب جگر آلوده است
غنچه‌ام لبخند خود را در کفن پیچیده‌ام

سرگذشتم قصه‌ای از موجها و شعله‌هاست
اشك چشم و سوز دل را در سخن پیچیده‌ام

شور بزم دوستان از نالهٔ گرم من است
همچو بانگ نی میان انجمن پیچیده‌ام

عقل دوراندیش را بستم بتار موی او
پای این دیوانه را با آن رسن پیچیده‌ام

رهی معیری

سوز و ساز

آنقدر با آتش دل ساختم تا سوختم
بی تو ای آرام جان یا ساختم یا سوختم
سرد مهری بین که کس بر آتشم آبی نزد
گرچه همچون برق ، از گرمی سراپا سوختم

سوختم اما نه‌چون شمع طرب در بین‌جمع
لاله ام کز داغ تنهائی بصحرا سوختم
همچو آن شمعی که افروزند پیش آفتاب
سوختم در پیش مه رویان و بیجا سوختم
سوختم از آتش دل در میان موج اشك
شور بختی بین که در آغوش دریا سوختم
شمع و گل هم هر کدام از شعله‌ای در آتشند
درمیان پاکبازان من نــــه تنها سوختم
جان پاك من «رهی» خورشید عالمتاب بود
رفتم و از ماتم خود عالمی را سوختم

هادی رنجی

چراغ کاروان

دوش از بی‌مهری آن مـاه سیمـا سوختم
بـا کمـال تشنه‌کامی پیش دریـا سوختم

آنکه با هجران بـامید وصـالش ساختم
در کنـارش زآتش شرم تمنا سوختم

سوختم امـا نبودم شمع‌سان یکجـا مقیم
چون چراغ کاروان هرشب بصدجا سوختم

منکه‌هرگز زآتش قهرش‌دلم‌جائی‌نسوخت
با رقیبان گرم صحبت بود واینجا سوختم

گفت روزی میشوی فردا ز وصلم کامیاب
شامها در انتظار صبح فردا سوختم

عشق بی‌پروا سبب شد تا میان انجمن
گرد شمع عارضش پروانه آسا سوختم

با «رهی» همراه در این معنیم «رنجی» که گفت
«آنقدر با آتش دل ساختم تا سوختم»

رهی معیری

آه آتشناك

چون شمع نیمه‌جان بهوای توسوختیم
با گریه ساختیم و بپای تو سوختیم

اشکی که ریختیم بیاد تو ریختیم
عمری که سوختیم برای تو سوختیم

پروانه سوخت یکشب و آسود جان او
ما عمرها ز داغ جفای تو سوختیم

دیشب که یار انجمن افروز غیر بود
ای شمع تا سپیده بجای تو سوختیم

کوتاه‌کن حکایت شبهای غم «رهی»
کز برق آه و سوز نوای تو سوختیم

علی‌اکبر دلفی

دوست دارم شمع باشم در دل شبها بسوزم
روشنی بخشم میان جمع و خود تنها بسوزم

شمع باشم اشک برخاکستر پروانه ریزم
یا سمندر گردم و در شعله بی‌پروا بسوزم

لاله‌یی تنها شوم در دامن صحرا برویم
کوه آتش گردم و در حسرت دریا بسوزم

ماه گردم در شب تار سیه روزان بتابم
شعلهٔ آهی شوم خود را ز سر تا پا بسوزم

اشک شبنم باشم و برگونهٔ گلها بلغزم
برق لبخندی شوم در غنچهٔ لبها بسوزم

یا ز همت پر بسایم بر ثریا همچو عنقا
یا بسازم آن قدر با آتش دل تا بسوزم

رشید یاسمی

گذشت

نسیم آسا از این صحرا گذشتیم
سبکرفتار و بی‌پروا گذشتیم

چو ناف آهوان صد پارهٔ جان
بیفکندیم و از هر جا گذشتیم

غباری نیست بر دامان همت
از این صحرا بسی بالا گذشتیم

بچشم ما کنون هرزشت زیباست
چو از هرزشت و هرزیبا گذشتیم
بپای کوشش از دیروز و امروز
گذر کردیم و از فردا گذشتیم
گریزان از بر سودابهٔ دهر
سیاوش وار از آذرها گذشتیم
کنون در کوی ناپیدا خرامیم
چو از این صورت پیدا گذشتیم
«رشید» از ما مجو نام ونشانی
که از سرمنزل عنقا گذشتیم

خواجوی کرمانی

اگر پنهان بود پیدا من آن پیدای پنهانم
و گر نادان بود دانا ، من آن دانای نادانم
همای گلشن قدسم نه صید دانه و دامم
تذروباغ فردوسم ، نه مرغ این گلستانم
من آن هشیار سرمستم که نبود بی‌قدح دستم
نگویم نیستم ، هستم، بلی هم این وهم آنم
سر اندازی سرافرازم تهی دستی جهان بازم
سبکباری گرانسیرم ، سبکروحی گرانجانم
سپهر مهر را ماهم جهان عشق را شاهم
بتانرا آستین بوسم مغانرا آفرین خوانم
چوخضرم زنده‌دل زیرا که عشقست آب حیوانم
چونوحم نوحه گرزآنرو که درچشمست طوفانم

بهر دردی که درمانم همان دردم دوا باشد
که‌هم‌درمان من دردست وهم دردست درمانم

منم‌هم‌چشم وهم‌طوفان که‌طوفانست‌درچشمم
منم هم جان وهم جانان که جانانست‌درجانم

برو از کفر ودین بگذرمرا از کفرودین‌مشمر
که هم ایمان من کفرست وهم کفرست‌ایمانم

که‌میگوید که‌ازجمعی‌پریشان‌میشود«خواجو»؟
مرا جمعیت آن وقتست کز جمعی پریشانم

دهقان سامانی

با محمل دلدار سفر کـردم و رفتم
چون گرد ز پی خاك بسر کردم

گریان ز دوصد بادیه چون‌ابر گذشتم
ازگریه جهان را همه تر کردم ورفتم

دنبال جگر گوشهٔ مردم بدویدم
ازدیده روان خون جگر کردم ورفتم

گیرم سر راه تو بفردای قیامت
زین‌نکته‌ات امروز خبر کردم ورفتم

یك گل که بمـاند برخ یـار ندیدم
هرچند که درباغ نظر کردم و رفتم

تـا تیغ کشیدی بسوی معرکهٔ عشق
پیش ازهمه‌من سینه سپر کردم ورفتم

«دهقان» زصبا زیر و زبر تاشده زلفش
ازرشك، جهان زیر وزبر کردم ورفتم

حزین لاهیجی

غارتگر

من آن غارتگر جان می‌پرستم
غم جان نیست جانان می‌پرستم

بر آمد گر چه از پروانه ام آه
هنوز آتش عذاران می پرستم

دمید از تربتم صبح قیامت
همان چاك گریبان می‌پرستم

سرم سودای جمعیت ندارد
من آن زلف پریشان می‌پرستم

بگلبانگ پریشان داده‌ام دل
خروشان عندلیبان می‌پرستم

بچشمم در نمی‌آید صف حور
من آن صفهای مژگان می‌پرستم

حزین ازکوری خفاش طبعان
من آن خورشید تابان می‌پرستم

حافظ

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه هـای غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره. ورسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا ! برفیقان خود رسان بازم

خدایرا مددی ای رفیق ره تا من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی زخاك شیرازم

سرشکم آمد وعیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم؟ خانگیست غمازم

زچنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

☆☆☆

حالیا مصلحت وقت در آن میبینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

سر بآزادگی از خلق بر آرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

بسکه در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سینهٔ تنگ من و بارغم او؟ هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آئینهٔ مهرآئینم

من اگر رند خراباتم و گرحافظ شهر
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

☆☆☆

آنکه پا مال جفا کرد چو خاك راهم
خاك میبوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا
بندهٔ معتقد و چاکر دولتخواهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذرهٔ خاکم‌ودر کوی‌توام جای خوشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

بامن راه نشین خیز وسوی میکده آی
تا در آن‌حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه‌نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

پژمان بختیاری

آرزوی روی ماهی میکشم
حسرت چشم سیاهی میکشم
بخت من آنگاه و امید وصال ؟
حسرت شیرین گناهی میکشم
آتشم بر خرمن هستی مزن
کز دل پر سوز ، آهی میکشم
با امید دیدنت همچون نسیم
هر نفس خود را براهی میکشم
در چمن با نکهت گیسوی دوست
عطر صد گل از گیاهی میکشم
ای عجب‌کاین رنج راحت‌سوز را
از نگاهی ، از نگاهی میکشم
منت شاهان نصیب من مباد
گر کشم منت ، ز ماهی میکشم
گر پناهی باید دم بردن بخلق
دست ، سوی بی پناهی میکشم

بیژن ترقی

آتش کاروان

بختم مدد نکرد چو با کاروان روم
میسوزم آنقدر که چو دود از میان روم

بخت سبک عنانم اگر همرهی کند
چون گرد ره ببدرقهٔ کاروان روم

سر میکشم چو شعله که برخیزم، ای دریغ
کو پای قدرتی که پی همرهان روم؟

امکان بیوفائی از این بیش چون نبود
بر جان زدم شرار که تا لامکان روم

چون تشنه‌ای به نیمه ره عمر مانده‌ام
زین شوره زار، بالب سوزان چسان روم؟

صحرا سکوت مرگ گرفته است و من خموش
شمع مزار خویش شدم کز جهان روم

خاکسترم بجای نماند بیادگار
با گرد باد حادثه تا آسمان روم

ابوالحسن ورزی

یك روز در آغوش تو آرام گرفتم
یك عمر قرار از دل ناکام گرفتم

افسوس که چون لاله پر از خون جگر بود
جامی که ز دست تو گلندام گرفتم

از ساده دلی مشق وفاداری من شد
درسی که ز بد عهدی ایام گرفتم

امشب ز لبان هوس آلود تو ریزد
هر بوسه که من از تو به پیغام گرفتم

از تیر حوادث به پناه تو پریدم
روزی که مکان برلب این بام گرفتم

دور از تو در و دشت پر از نعرهٔ من بود
چون سیل بدریای تو آرام گرفتم

رسوا تر از آن کردمت ای دیده که بودی
داد دل خود را ز تو بدنام گرفتم

بهادر یگانه

چه ادهم

از بادهٔ گرم نگهت جام گرفتم
یعنی که ز چشمان تو الهام گرفتم

آشفتگیم برد بدانجای که آخر
در زلف پریشان تو آرام گرفتم

بازیچه شدن در کف بازیگر هستی
درسی است که از گردش ایام گرفتم

راهم چو ندادند بدنیای حقیقت
دستی زدم و دامن اوهام گرفتم

بر چهرهٔ غم بود اگر دیده گشودم
از خون جگر بود اگر جام گرفتم

با یاد تو بر ماه، نظر دوختم از شوق
یعنی ز رخت بوسه به پیغام گرفتم

با مرگ هماغوش شدم در ره وصلت
صد شکر که از دلبر خود کام گرفتم

از پشت اشک

چنان بآتش عشق تو سوخت خشک و ترم
که همچو شمع، سراپا سرشکم و شررم

مرا ز عشق تو سودی بغیر ننگ نبود
دگر مباد نصیبم که نام عشق برم

بدیده نقش رخت دارم و نمی‌گویم
ز بیم آنکه مبادا بیفتی از نظرم

شگفت مانده‌ام از کار خویش کز غم عشق
میان اشك شدم غرق و باز شعله ورم

صفای روی تو از گریهٔ من است ای گل
که من بروی تو از پشت اشك مینگرم

شبستان آرزو

در آرزوی چشم سیاه تو سوختم
لرزان به پیش برق نگاه تو سوختم
شمعم که با نسیم سحر جان‌سپرده‌ام
یعنی میان شعله آه تو سوختم
آتش بگیری ای دل مجنون که بیگنه
من در شرار تاب گناه تو سوختم
حسرت زدیده‌ام برهت شعله میکشد
آن نرگسم که چشم براه تو سوختم
ای موی سرکش تو شبستان آرزو
چون شمع آتشین به‌پناه تو سوختم
بگداخت درهوای رخت جان روشنم
خورشیدم و بپرتو ماه تو سوختم
ای سوز غم که دردل تنگم نهفته‌ای
چون لاله‌ای بخاك سیاه تو سوختم
جان را براه عشق و امید تو باختم
دل را برای خواه و نخواه تو سوختم
گفتم بچشم یار که با ما چه کرده‌ای؟
گفتا چو خشم برق، گیاه تو سوختم

☆☆☆

بسکه جان کند تنم از تن و جان سیر شدم
آخر ای مرگ شتابی که ز غم پیر شدم
خندهٔ تلخ من از درد نشانی دارد
غنچهٔ خون جگرم کز همه دلگیر شدم

در بر عشق تو با آنهمه تدبیر آخر
حاصل این بود که بازیچهٔ تقدیر شدم

آسمان زیر و زبر گردی و نابود شوی
که من ازگردش تو بس زبر و زیر شدم

اندرین باغ که هرلانه بخون غوطه‌وراست
خوب‌شد خوب که چون سبزه زمینگیرشدم

زندگانی اگر این‌است بدین تلخی و رنج
دیگر ای مرگ شتابی که ز جان سیر شدم

✡ ✡ ✡

خواهم ز چشم خود گرهٔ اشك واکنم
وز پشت اشك، روی جهان باصفا کنم

آن ناخدای مانده بدریای حیرتم
دستی دراز جانب عرش خدا کنم

بر گریه‌ام مخند بسوزم نگاه کن
شمعم که اشك ریزم و آتش بپا کنم

ای عشق همتی که ز گرداب نیستی
تا دامن کرانهٔ هستی شنا کنم

خواهم‌شبی بموی توچنگ افکنم بسوز
با گیسوی تو باز سر شکوه وا کنم

دامن مکش زمن‌که دل ازدست داده‌ام
ترسم که زود دامن هستی رها کنم

از یاد رفته

چون آرزوی گم شده از یاد رفته‌ام
چون آبروی میکده بر باد رفته‌ام

چون خون لیلی از رگ مجنون چکیده‌ام
چون زخم تیشه بر سر فرهاد رفته‌ام

صید بخون طپیدهٔ عشقم که از وفا
با پای خویش در پی صیاد رفته‌ام

نازم بخاك راه خرابات کز درش
هر شب خراب آمده آباد رفته‌ام

آموختم ز شیوهٔ چشم تو عاشقی
شاگردم و بمکتب استاد رفته‌ام

☆☆☆

بادرد و داغ در دل هامون نشسته‌ایم
ما آن شقایقیم که در خون نشسته‌ایم

عمری برای گردش چشم کبود تو
درانتظار گردش گردون نشسته‌ایم

افسانهٔ حیات چه خوانی بگوش ما؟
ما فارغ از فسانه و افسون نشسته‌ایم

تادل بتار طرهٔ لیلی سپرده‌ایم
آشفته و شکسته چو مجنون نشسته‌ایم

بر صفحهٔ وجود چو آن نقطه ایم ما
کز تنگنای دایره بیرون نشسته‌ایم

☆☆☆

با پـای محنت از سر دنیا گـذشته‌ایم
سودی نبرده‌ایم و ز سودا گـذشته‌ایم
هر لاله ای ز دشت بروید نشان ماست
خونین کفن ز دامن صحرا گذشتـه‌ایم

تردامنی ما نــــه ز آلودگی بود
طـوفـان رسیده از دل دریاگذشته‌ایم
مستی فسانه بـود تـو ای ساقـی ازل
زهری بجام کن که ز صهبا گذشته‌ایم

در خون گرم، خندهٔ مـا غوطه میزنـد
آن باده ایـم کـز دم مینا گذشته‌ایـم
در راه عشق، همسفرم جز جنون نبود
از هفتخوان حـادثه تنهـا گذشته ایـم

مانند مـوج از دل دریـا بخشم و درد
دیوانه وار و سلسله در پـا گذشته ایم
ای روزگـار برمن از این چند روزعمر
منت منه که مـــــا زتمنا گذشته‌ایم

بگذار بمیرم

امشب از باده خرابم کن و بگذار بمیرم
غرق دریای شرابم کن وبگذار بمیرم
قصهٔ عشق بگوش من دیوانه چه‌خوانی؟
بس کن افسانه‌وخوابم کن و بگذار بمیرم

گرچه عشق تو سرابی است فریبنده و سوزان
دلخوش ای مه بسرابم کن و بگذار بمیرم
زندگی تلخ تر از مرگ بود گر تو نباشی
بعد از این مرده حسابم کن و بگذار بمیرم

پیرم و نیست دگر بیم ز دمسردی مرگم
گرم رؤیای شبابم کن و بگذار بمیرم
خسته شد دیده‌ام از دیدن امواج حوادث
کور چون چشم حبابم کن و بگذار بمیرم

تا بکی حلقه شوم سر بدر خانه بکوبم
از در خویش جوابم کن و بگذار بمیرم
اشك گرمم که بنوك مژهٔ شمع بلرزم
شعله شو یکسره آبم کن و بگذار بمیرم

☆☆☆

بر باد رفت در غم و حسرت جوانیم
بی آرزو چه سود دگر زندگانیم
موی سپید برسر من تاخت ای دریغ
پیچید روزگار کفن بر جوانیم
گاهی بسوی مسجد و گاهی بمیکده
ای عشق دربدر بکجا میکشانیم؟
چون شمع در سکوت شبستان انزوا
بگداخت جان ز حسرت بی‌همزبانیم
در خاکپای دوست فکندم سر از غرور
این است با فلك سبب سرگرانیم

ایکاش پای بند قفس بود جان من
تا وارهد دل از غم بی آشیانیم
از زندگی ملولم و در خویشتن اسیر
ای مرگ همتی که زخود وارهانیم
چون گرد باد چندبه پیچم بپای خویش؟
ای روزگار از چه بسر میدوانیم؟
مانند لاله سربه بیابان نهد زسوز
هرکس که بشنود غم سوزنهانیم

طبیب اصفهانی

حکایت ها که بعد ازمن تو خواهی گفت با خاکم
کنون تا زنده ام بینی بگو با جان غمناکم
براهت ای شکار افکن منم آن نا توان صیدی
که خونم را بحل سازم اگر بندی بفتراکم
مبادا غافلم دانی که من از حسرت عشقت
نه از هجر تو غمگینم نه از وصلت طربناکم
نمیدانم که در این سر زمین آسوده است اما
همی دانم که هردم میرسد فیضی از این خاکم

امیری فیروزکوهی

مپسند که دور از تو برای تو بمیرم
صید تو شدم من که بپای تو بمیرم
هرعضو ز اعضای تو غارتگر دلهاست
ای آفت جان بهر کجای تو بمیرم؟

با من همه لطف تو هم از روی عتاب است
تا هم ز وفا ، هم ز جفای تو بمیرم
گر عمر ابد خواهم از آن است که خواهم
آنقدر نمیرم که بجای تو بمیرم
آخر دل حساس ، تو را کشت امیرا
ای کشتهٔ احساس برای تو بمیرم

امیر خسرو دهلوی

نبودی آنکه منت دلنواز میگفتم
چرا ز ساده دلی با تو راز میگفتم؟
همه حکایت ناز تو گفتمی زین پیش
کنون بلای دل است آنکه ناز میگفتم
هر آن سخن که از او یاد بود شب تا روز
تمام میشد و هر بار باز میگفتم
دلش گر از سخن من گرفت بر حق بود
که دردهای دل جانگداز میگفتم

✡✡✡

من آن ترك طناز را میشناسم
من آن مایهٔ ناز را میشناسم
شبم تازه شد جان ز دشنام مستی
تو بودی من آواز را میشناسم
ز من پرس سوز سخنهای «خسرو»
که من آن نواساز را میشناسم

عبدالله الفت

گریان چو شمع در شب هجران نشسته‌ام
چون آسمان ستاره بدامان نشسته‌ام
چون زلف بی قرار تو از بازی نسیم
هر شب میان جمع ، پریشان نشسته‌ام
تا از نگاه گرم تو روشن شود دلم
عمریست همچو آینه حیران نشسته‌ام
تا چون حباب بی تو شود خانه‌ام خراب
در موج خیز سینهٔ طوفان نشسته‌ام
فارغ ز باغبانم و آسوده از بهار
چون لاله‌ای بکنج بیابان نشسته‌ام
از شوق پای بوس تو عمریست بیقرار
مانند اشك در بن مژگان نشسته‌ام

✡✡✡

رفتی و بی تو در دل شبها گریستم
شبها بیاد روی تو تنها گریستم
هرشب چوشمع مجلس رندان پاکباز
یا سوختم بخلوت غم یا گریستم
دوراز توای شکوفهٔ گل درخزان عمر
چون ابر نو بهار بهر جا گریستم

لب تا نهاد ساغر می بر لب تو دوش
من سوختم ز رشگ وچو میناگریستم

تا آنکه دامن تو شبی آورم بدست
گاهی بدیر و گه بکلیسا گریستم

«الفت» چویاررشته‌الفت گسست ورفت
هردم بیاد آن گل زیبا گریستم

سعید «نیاز کرمانی»

این توانم که دل از هر دو جهان بردارم
نتوانم دل از آن راحت جان بردارم

تلخ شد کام دل ازگردش ایام چو جام
تا یکی بوسه از آن نوش دهان بردارم

بردن بار غم عشق بجان باید لیك
طاقتی نیست که این بارگران بردارم

گر سراپای مرا زآتش هجران سوزی
من نه آنم که ز دست تو فغان بردارم

پرورش دادمت از اشك روان لیك نشد
که بر وصل از آن سرو روان بردارم

جهد کردم که دل از عشق تو بردارم لیك
دیدم آخر نتوانم دل از آن بردارم

اهای شیرازی

من بدیوانگی از عشق تو افسانه شدم
عشق گفتی و من از عشق تو دیوانه شدم

رستم از سرزنش و مرحمت دشمن و دوست
شکر کز دولت عشق از همه بیگانه شدم

رفت جان در هوس آن گل رعنا و مرا
عاقبت در سر آن شمع چو پروانه شدم

سالها درد کشیدم که درین دیر خراب
همدم ساغر و همصحبت پیمانه شدم

نوید ثابتی

یاد عهد قدیم

یاد آن عهدی که شور عشق در سر داشتیم
الفتی با شاهد و مینا و ساغر داشتیم

خلوت ما بود هر شب روشن از روی مهی
در دل تاریك شب خورشید انور داشتیم

هر کجا بزمی بپا میگشت از خوبان شهر
ما در آن بزم از حریفان جای برتر داشتیم

بر بساط عیش کوس پادشاهی می‌زدیم
چونکه ملك شادکامی را مسخر داشتیم

در شبستان راز بـا زیبا رخـان سرو قـد
در گلستان ناز ، بر سرو و صنوبر داشتیم

گاه با شعر و سرود و گاه با معشوق و می
تا نه پنداری کـه جز این کار دیگر داشتیم

هرچه شعر ونکته و قول وغزل بددر کتاب
جملـه را بهـر نشاط بـزم از بـر داشتیم

جام‌بر کف، یاردربر، گوش برقول وغزل
شوق درتن، ذوق‌دردل، شوردرسر داشتیم

باچنین‌عشق وجوانی باچنین‌عیش وخوشی
کی خبر از کینهٔ چرخ فسونگر داشتیم ؟

او فسونهائی عجب میساخت وز ساده دلی
آن فسونهای عجب را جمله باور داشتیم

مـا بخـواب غفلت و بیدار چشم آسمان
درکمین خویش خصمی‌سخت‌منکر داشتیم

رفت بربادآن بساط وشد پریشان جمع ما
تلخ‌شد عیشی که همچون‌شهد وشکرداشتیم

دل بطوفان بلا دادیـم چـون در زیـر پای
ما شکسته کشتـی بـگسسته لنگـر داشتیم

این جهان درچشم ما تاریك ووحشتناك شد
اینهمه از بخت بـد وز شوم اختر داشتیم

چون «مؤید» درفراق رویت ای‌جان جهان
چشم امید از جهان و دل ز جان برداشتیم

دکتر محمدحسین علی آبادی

در خانه‌ام، در خانه‌ام

ای نازنین از عشق تو دیوانه‌ام دیوانه‌ام
وز دیگران یکبارگی بیگانه ام بیگانه‌ام
این مردم عاقل‌نما بگذار و پیش من بیا
من با همه دیوانگی فرزانه‌ام فرزانه‌ام
دنبال دانایان مرو یار جهانجویان مشو
من ازحقیقت خوشترم افسانه‌ام افسانه‌ام
ازعطرولطف‌ورنگ‌تودل‌میکندآهنگ‌تو
تاجلوه‌چون‌گل‌کرده‌ام پروانه‌ام پروانه‌ام
در داستانهای کهن جای توباشد نزدمن
ای بهتر از گنج گهر ویرانه‌ام ویرانه‌ام
هرلحظه‌ای‌بنوازمت‌وزجان، نثاری‌سازمت
دانی که من در عاشقی جانانه‌ام جانانه‌ام
نزدیک‌خویشت خوانده‌ام درانتظارت‌مانده‌ام
دیگر چرا در میزنی ؟ در خانه‌ام در خانه ام

هاتف اصفهانی

به حریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم
بکنار من بنشینی و بکنار خود بنشانیم
من اگر پیرم و ناتوان تو ز آستان خودم مران
که‌گذشته در غمت ایجوان همه روزگار جوانیم
منم ای برید و دو چشم تر ز فراق آنمه نو سفر
بمراد خود برسی اگر بمراد خود برسانیم

سعید «نیاز کرمانی»

گلی نچیده ز باغ تو گر نخان دارم
من از تو شکوه ندارم ز باغبان دارم

مده بباد چنینم که همچو خاکستر
درون سینه هنوز آتشی نهان دارم

چه شکوه‌ها که همه‌شب ز تیره روزی دل
جدا ز روی تو با ماه آسمان دارم

چو نام دوست نشنید بلب، ز جان خیزد
هزار نغمهٔ شیرین که بر زبان دارم

من این شکسته خطی را که نقش پیشانی است
شکایتی است که، از گردش زمان دارم

هزار راز دل ای جان من چه میپرسی
امید وصل توام هست تا که جان دارم

در آئی از در من آرزوی اینم هست
ببر نشانمت آری امید آن دارم

فخرالدین عراقی

دلی یا دلبری یا جان و یا جانان. ؟ نمیدانم
همه هستی توئی فی‌الجمله این و آن نمیدانم

بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی بینم
بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمیدانم

بجز غوغای عشق تو درون دل نمی یابم
بجز سودای وصل تو میان جان نمیدانم

چه آرم بر در وصلت ؟ که دل لایق نمی افتد
چه بازم در ره عشقت ؟ که جان شایان نمیدانم

یکی دل داشتم پر خون شد آنهم از کفم بیرون
کجا افتاد آن مجنون درین دوران ؟ نمیدانم

دلم سرگشته میدارد سر زلف پریشانت
چه میخواهد از این مسکین سرگردان؟نمیدانم

اگر مقصود تو جانست رخ بنما و جان بستان
وگر قصد دگر داری من این و آن نمیدانم

مرا با تست پیمانی تو با من کرده‌ای عهدی
شکستی عهد یا هستی بر آن پیمان ؟ نمیدانم

ترا یك ذره سوی خود هواخواهی نمیبینم
مرا یك‌موی برتن نیست کت‌خواهان نمیدانم

چه‌بی‌روزی کسم یارب که‌ازوصل تو محرومم
چرا شد قسمت بختم ز تو حرمان نمیدانم

بامید وصال تو دلم را شاد میدارم
چرا درد دل خود را دگر درمان نمیدانم

نمی یابم ترا در دل نه در عالم نه در گیتی
کجا جویم ترا آخر من حیران ؟ نمیدانم

زهره «منصور داتابکی»

در راهت ای جان جهان تاکی زجان پرواکنم
دریاچو میخواند مرا با قطره چون سودا کنم؟

گر خاك میخواهی مرا یکباره خاکستر شوم
ور بحر میخواهی مرا این دیده را دریا کنم

اندر رهت ای بی نشان دورم بسی از کاروان
ای قافله سالار جان رحمی که ره پیدا کنم

بی کینه باشد سینه‌ام صافی بود آئینه ام
دست طلب بر دل نهم دیده سوی بالا کنم

چون صبح دارم یکنفس وزحسرت دیدار و بس
یك جلوه ام بنمای و بس بگذر تماشاها کنم

چون‌شمع میسوزم‌زجان‌اشك روان سوزم‌بجان
با «زهره» گودرعاشقی من خویش‌رارسواکنم

سعدی

روزگاریست که سودا زدهٔ روی توام
خوابگه نیست مگر خاك سر کوی توام

بدوچشم‌تو که‌شوریده‌ترازبخت من‌است
که بروی تو من آشفته تر از روی توام

نقد هرعقل که در کیسه پندارم بود
کمتر از هیچ برآمد به‌ترازوی توام

همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت
محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام

چشم برهم نزنم گر تو بتیرم بزنی
لیك ترسم که بدوزد نظر از روی توام

زین سبب خلق جهانند مرید سخنم
که ریاضت کش محراب دو ابروی توام

تو مپندار کز این در بملامت بروم
که گرم تیغ زنی بندهٔ بازوی توام

«سعدی» از پردهٔ عشاق چه خوش میگوید
ترك من پرده برانداز که هندوی توام

«مهدی اخوان ثالث»

بوی آن گمشده گل را ز چه گلبن خواهم؟
که چو باد از همه سو میدوم و گمراهم

همه سر چشمم و ازدیدن او محرومم
همه تن دستم و از دامن او کوتاهم

داشتم یاری و یاران چه قیامت یاری
قامتی داشت بدلخواه و رخی زیبا هم

دیگر از دیدن چشمان سیه میترسم
که سیه چشم مهی با نگهی زد راهم

صغیر اصفهانی

سخن از زلف تو گویند دل و شانه بهم
مینمایند دو گمگشته ره خانه بهم
سوختم زآتش عشق تو ولی خرسندم
که رسیدیم در این ره من و پروانه بهم
آشنای تو بدل غیر تو را ره ندهد
که نسازند بیك خانه دو بیگانه بهم
حرمت کوی تو گر شیخ و برهمن یابند
نفروشند دگر کعبه و بتخانه بهم
شیخ را پای بپیمان زده‌ام ساقی کو
تا رساند لب من با لب پیمانه بهم
دوستان بهر من از حالت مجنون گویند
که خوش آید خبر حال دو دیوانه بهم
در قیامت برهش باز فرو ریزم جان
افتد آنجا چو گذار من و جانانه بهم
کمتراز جغد و غراب‌اهل جهانند «صغیر»
که نسازند در این منزل ویرانه بهم

روشن کردستانی

بر در کعبه سحرگه من و دل دست زدیم
بامیدی که در آن خانه کسی هست زدیم
لاجرم دست ارادت بدر پیر مغان
خادم کعبه چو در بر رخ ما بست زدیم

تا نگیرند پی خون کسی دامنمان
خویش را بر صف پرهیز کنانِ مست زدیم
سنگ بر شیشهٔ تقوی و قدح از کف دوست
لب ساقی بلب جام چو پیوست زدیم
زیر و بالا همه چون جلوه‌گه طلعت تست
گه سرا پرده ببالا و گهی پست زدیم
فال بیدولتی و قرعهٔ بد بختی خویش
رشتهٔ الفت ما دوست چو بگسست زدیم
آسمان کرد سیه روز و پریشان ما را
که چرا در خم گیسوی بتان دست زدیم
بندهٔ سرو چو از راه تو بر خاست شدیم
گردن شمع چو در پیش تو بنشست زدیم
من و «روشن» اگر از خویش نرستیم ولی
دست در دامن آنکس که زخود رست زدیم

مسعود فرزاد

سرگشته در این مرحله چون گوی بماندیم
زآن سوی نرفتیم و از این سوی بماندیم
تو آب روان بودی و رفتی سوی دریا
ما سنگ و کلوخیم ته جوی بماندیم
چون باد، تو زی کشور جان رفتی آزاد
ما خاك صفت بر سر این کوی بماندیم
زنجیر علائق را چون شیر گسستی
ما مور منش بستهٔ یك موی بماندیم

صد خوان هنر چیدی و ما گرسنه طبعان
بعد از تو پی رنگ و پی بوی بماندیم
شایستهٔ همراهی سیمرغ، مگس نیست
ماندن حد ما بود از آنروی بماندیم

نظام وفا

آزاده ز بیگانه و افسرده ز خویشم
مردم همه سیر از من و من سیر ز خویشم

بر دیدهٔ خونبار من ایدوست چه خندی
خون گریه کند هر که ببیند دل ریشم

با خیل مصیبت زدگانی که فلك داشت
سنجید مرا روزی و دید از همه بیشم

هرگز نکشم منت نوش از فلك دون
هرچند که دانم بکشد زحمت نیشم

با اینهمه آزردگی از مرگ چه ترسم؟
بگذار ز کار او فند این قلب پریشم

جز عشق سزاوار پرستش دگری نیست
پرسند «نظاما» اگر از مذهب و کیشم

بلاغی «سید صدرالدین»

دوش بر یادت نگارا گریه‌ای مستانه کردم
رخنه در بنیاد عقل مردم فرزانه کردم
تا سحرگه دیده را از خون دل کردم لبالب
هر چه می بودم بساغر جمله در پیمانه کردم

عقل را بیرون فرستادم ز شهرستان هستی
عالم دیوانگی را فارغ از بیگانه کردم
تا نباشد آه را هم، راه در خرگاه جانان
بر کشیدم از دل و آواره‌اش زین خانه کردم
نیم‌شب چون زلف شبرنگت بچشمم جلوه‌گر شد
شستمش با اشك و بامژگان خونین شانه کردم
در خیال شوکت اسلام با اقبال دوشین
گردشی از اندلس بگرفته تا فرغانه کردم
شمه ای از فتنهٔ کشمیر با آن میر گفتم
شاعر فرزانه را از سوز دل دیوانه کردم

زهره «منصوره اتابکی»

تنها توئی تنها توئی در خلوت تنهائیم
تنها تو میخواهی مرا با اینهمه رسوائیم
ای یار بی همتای من سرمایهٔ سودای من
گر بی تو مانم وای من وای از دل سودائیم
جان گشته سر تا پا تنم از ظلمت تن ایمنم
شد آفتاب روشنم پیدا به نا پیدائیم
من از هوسها رسته‌ام از آرزوها جسته‌ام
مرغ قفس بشکسته‌ام شادم ز بی پروائیم
دانی که دلدارم توئی دانم خریدارم توئی
یارم توئی یارم توئی شادی از این شیدائیم
آن رشك ماه و مشتری آمد بصد افسونگری
گفتم به «زهره» ننگری ای دولت بینائیم

عبدالله الفت

اگر چه جای چو نرگس در این چمن دارم
همیشه سر بگریبان خویشتن دارم

شبم بزاری و روزم گذشت با غم دل
فغان ز روز وشبی کز غم تو من دارم

دلی بداغ وفا آشنا ببزم جهان
چولاله زآتش غم گرم سوختن دارم

تو گر حلاوت شیرین نوش لب داری
من از فراق رخت شور کوهکن دارم

چرا چوشمع نسوزم در این جهان «الفت»؟
که نیست هم سخن وسینه‌ای سخن دارم

علی اشتری «فرهاد»

بکدام دل توانم که رخ تو باز بینم؟
که بدست غیر دستت بهزار ناز بینم

لب تلخ جام خوشتر زلبان نوشخندی
که بکام دیگرانش پی بوسه باز بینم

من و کوی میفروشان که ز التفات ساقی
لب بوسه‌خواه خود را ز تو بی‌نیاز بینم

دل پاکباز ما را به پریوشی چه حاجت
که بکار غیر او را دل کارساز بینم ؟

بکدام در نهم سر؟ که بر آسمان این در
بصفای دل جهانی همه در نماز بینم

ابر بهاران

عمری ز سوز آتش هجران گریستم
تا یك شبت نشسته به دامان گریستم

چون شمع آتشین بسر گور آرزو
یك عمر با خیال تو خندان گریستم

گه تنگدل چو غنچه نشستم میان باغ
گاهی چو ابر بر سر بستان گریستم

تا ننگرد سرشك مرا کس میان جمع
همچون بنفشه سر بگریبان گریستم

دوشم «حبیب» و باده و گل بود و من زشوق
پیش رخش چو شمع شبستان گریستم

لب برلش نهادم واشکم زدیده ریخت
بر روی گل چو ابر بهاران گریستم

پروانه

عمریست تا به پای خم از پا نشسته‌ایم
در کوی می فروش چو مینا نشسته‌ایم

ما را زکوی باده فروشان گزیر نیست
تا باده درخم است همینجا نشسته‌ایم

تا موج حادثات چه بازی کند که ما
با زورق شکسته به دریا نشسته‌ایم

ما آن شقایقیم کـه بـا داغ سینه سوز
جامی گرفته‌ایم و به صحرا نشسته‌ایم

طفل زمان فشرد چـو پـروانه‌ام بمشت
جرم دمی کـه بـرسر گلها نشسته‌ایم

عمری دویـده‌ایم بهر سوی و عـاقبت
دست از طلب بشسته و از پا نشسته‌ایم

☆☆☆

اگر با نالهٔ دل همزمان در هر دمی هستم
به غیراز ناله هم درآرزوی‌همدمی هستم

ازآن گلها که میروید ازخاکم خبر یابی
که ازهجر گلی هردم اسیر ماتمی هستم

چه‌میپرسی که‌دی‌چون‌رفت‌وفرداچون‌بسرآید؟
من آن رند زمان سوزم که دربند دمی هستم

بهردم ساغری باید که آید برلبم بی او
که دوز از لعل او هردم گرفتار غمی هستم

نمیدانم ، گلم ، یا خار دامنگیر گلهایم
که هرشب تا سحردرانتظارهمدمی هستم

آذرخواجوی

شعله گرم نگاه

شود آیا که غباری بگذرگاه توباشم ؟
بوسه‌برپات زنم خاك سرراه توباشم ؟

شب مهتاب که داری سر گلگشت و تماشا
لالهٔ سرخ شوم زیب نظرگاه تو باشم ؟

شوم آن جذبهٔ شوقی که بسوزد تو و من را
خود تو من باشی و من هستی دلخواه تو باشم

شعله‌ی گرم گنه گردم و در جان تو گیرم
چون پشیمان شوی آنگاه بلب آه تو باشم

خوشم ار «آذر» عشق تو ثمرسوزتر آید
تا چو اسپند بلا گرد رخ ماه تو باشم

دکتر علیرضا میثمی «پروانه»

فریاد تمنا

ما ناله چونی گر ز دل تنگ برآریم
بس ناله که از سینهٔ هر سنگ برآریم
ای غم مددی کن مرو از این دل و بگذار
با اشك از آئینهٔ دل زنگ برآریم؟
ما زنده بعشقیم و نخواهیم بجـز عشق
بی‌عشق کجا ما سر ازاین ننگ برآریم؟
در خلوت اندیشه ز چنگ دل پـردرد
صد نغمهٔ جانسوز خوش آهنگ برآریم
بینیم بحسرت چو لب بوسه طلب را
فریاد تمنا ز دل تنگ برآریم
حیف است که از خون دل شعر من ایدوست
یکرنگ نگردیم و دوصد رنگ برآریم

یغمای جندقی

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم
فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم

کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر
بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم

زسنگ حادثه تا ساغرم درست بماند
بوجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم

چنین که سجده برم بی‌حفاظ پیش جمالت
بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم

کمند زلف بتی گردنم ببست بموئی
چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم

نه شیخ میدهدم توبه و نه پیر مغان می
زبسکه توبه نمودم زبسکه توبه شکستم

زگریه آخرم این شد نتیجه درپی زلفش
که در میان دو دریای خون فتاده نشستم

ز قامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت
نشست و گفت قیامت بقامتی است که هستم

حرام گشت به «یغما» بهشت روی تو روزی
که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم

همام تبریزی

ساقیا بر سر جان بار گرانست تنم
باده ده بازرهان یکنفس از خویشتنم

من از این هستی خودسخت بجان آمده‌ام
تو چنان بیخبرم کن که ندانم که منم

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

درمیان من ومعشوق همامست حجاب
وقت آنست که این پرده بیکسو فکنم

همای شیرازی

تا بدامان تو ما دست تولا زده‌ایم
بتولای تو بر هر دو جهان پازده‌ایم

تا نهادیم بگوی تو صنم روی نیاز
پشت‌پا برحرم و دیر و کلیسا زده‌ایم

درخورمستی مارطل وخم‌ساغرنیست
ما از آن باده‌کشانیم که دریا زده‌ایم

همه شب ازطرب گریهٔ مینا من‌وجام
خنده برگردش این گنبد مینا زده‌ایم

نشوی غافل از اندیشهٔ شیدائی ما
گرچه زنجیر بپای دل شیدا زده‌ایم

جای دیوانه چودرشهر ندادند «هما»
من‌ودل‌چندگهی‌خیمه بصحرا زده‌ایم

همایون اسفراینی

آنکه خود را نفسی شاد ندیدست منم
وآنکه هرگز بمرادی نرسیدست منم
آنکه صدجور کشیدست زهرخاروخسی
وز سر کوی وفا پا نکشیدست منم
آنکه چون‌غنچهٔ پژمرده دراین‌باغ بسی
بردلش باد نشاطی نوزیدست منم
عندلیبی که در این باغ زبیداد گلی
نیست خاری که بپایش نخلیدست منم
آنکه در راه وصال تو دویدست بسی
وآخر کار بجائی نرسیدست منم

هلالی جغتائی

خواهم که بزیر قدمت زار بمیرم
هر چند کنی زنده دگر بار بمیرم
دانم که چرا خون مرا زود نریزی
خواهی که بجان کندن بسیار بمیرم
من طاقت نادیدن روی تو ندارم
مپسند که در حسرت دیدار بمیرم
خورشید حیاتم‌بلب‌بام رسیده‌است
آن‌به که در آن سایهٔ دیوار بمیرم
گفتی که ز رشك توهلاکند رقیبان
من نیز برآنم که از این‌عار بمیرم
چون یار بسروقت من‌افتاد «هلالی»
وقتست اگر دره قدم یار بمیرم

☆☆☆

آنکه از درد دل خود بفغانست منم
وآنکه اززندگی خویش بجانست منم
آنکه هرروز دل از مهر بتان بردارد
چون شود روز دگرباز همانست منم
آنکه‌درحسن، کنون‌شهرهٔ‌شهرست‌تویی
وآنکه‌درعشق‌تو رسوای‌جهانست‌منم
آنکه‌درصومعه‌چل‌سال‌شب آوردبروز
وین زمان معتکف دیر مغانست منم
درغمت‌گرچه بیک‌بار پریشا نشده‌دل
آنکه صدبار پریشان‌تراز آنست منم
عاشقانت همه نامی و نشانی دارند
آنکه درعشق تو بی‌نام ونشانست منم
عاقبت همچو«هلالی» شدم‌افسانهٔ دهر
آنکه هرجا سخنش ورد زبانست منم

ابوالحسن ورزی

باز بر خاك درت روی نیاز آوردم
آن دلی را که شکستی بتو باز آوردم
کوته از ناز مکن دست تمنائی را
که بدامان تو از روی نیاز آوردم
بسکه در چشم توشد خیره نگاه هوسم
نگه گرم ترا برسر ناز آوردم
دامن اشکی وافسانهٔ جانسوز غمی‌است
آنچه در خلوت شبهای دراز آوردم

بر در معبد خورشید بطاعت نروم
من که در میکدهٔ عشق، نماز آوردم
همچو مهتاب نظرگاه همه عالم شد
شمع عشقی که بهخلوتگه راز آوردم
ترك دل گفتم و در پای تو انداختمش
چون کبوتر که بجولانگه باز آوردم
موج دردی شدو برجان من سوخته ریخت
هر صدائی که برون از دل ساز آوردم
درد و داغی است که حسرت زدگان میدانند
آنچه از گلشن دیدار تو باز آوردم

☆☆☆

سر خجلت بزیز ازروی آن آئینه رو دارم
گنهکارم ولیکن چشم بخشایش ازو دارم
دلم زین آرزو خون شد که جان در پایت افشانم
برفتی از برم اما هنوز این آرزو دارم
ز بیم آنکه بی دردی نظر بر اشکم اندازد
چو مینا گریهٔ پنهان خود را در گلو دارم
شکستم ناله را در سینه هرچند از پریشانی
هزاران نغمهٔ جانسوز در هر تار مو دارم
بفریاد نگاهم گوش کن گر بستهام لب را
که با چشم سخنگویت هزاران گفتگو دارم
نشان آبرومندیست چشم گوهر افشانم
بدامان تا بود اشکم چه بیم از آبرو دارم؟
بلا چون گرد برخیزد بهر جا مینهم پا را
چو یاران فتنه میبارد بهر جا سر فرود آرم

☆☆☆

وفا گر از کسی بینم زخود بیگانه میگردم
من آن شمعم که بر گرد سر پروانه میگردم

باین جادو گریها احتیاجی نیست چشمت را
که من با یك نگاه آشنا دیوانه میگردم

گناه از من نباشد گر کسی دردم نمیداند
که در این بزم خواب آلود چون افسانه میگردم

چرا برخود نلرزم من که در این بزم پرغوغا
بدست مردمی بدمست چون پیمانه میگردم

بمرغان چمن خوش باد، سیر باغ و بستانها
من آن بوم سیه بختم که در ویرانه میگردم

چرا اشك مرا در حسرت یك بوسه میریزی
که بر گرد لبت چون خندهٔ مستانه میگردم

گر از سیل حوادث گشت ویران خانهٔ عشقم
چو یاد روزهای رفته در این خانه میگردم

زمانی همچو آه از خلوت دلها برون رفتم
کنون چون نعرهٔ مستانه در میخانه میگردم

☆☆☆

با غنچهٔ خاموشی سرّی وسری دارم
با چشم سخنگوئی پنهان نظری دارم

در این دل افسرده سوز دگری بینم
در این سر شوریده شور دگری دارم

از در بدری ایدل وقت است که باز آئی
دانی من بیسامان چشمی به دری دارم

ای راهبر دلها ! دست من و دامانت
من یک دل آواره دررهگذری دارم

در عالم هشیاری او را نتوان دیدن
تا بیخبر از خویشم از او خبری دارم

من اشکم و او دیده من آهم و اوسینه
در پرده نمیمانم تا پرده دری دارم

او چون گل نوروزی من ابر بهارانم
شاداب بود این گل تا چشم تری دارم

تا خرمن صد جانرا یکباره بسوزانم
درسینهٔ خود، سوزی دردل شرری دارم

گویند که میسوزی هر جا جگری بینی
ای آتش سوزنده ! منهم جگری دارم

بی روی دل‌افروزت شب صبح نمیگردد
هرشب که‌تو باز آئی آن‌شب سحری دارم

در دام تو بگریزم تا پای گریزم هست
برگرد سرت گردم تا بال و پری دارم

☆☆☆

من که از عشق تو آرام دل و جان خواستم
از بلا آسایش و از درد درمان خواستم

همچو شبنم حسرت نابودی خود میکشم
بوسه‌ای گر از تو ای خورشید تابان خواستم

گرد بادم سرنوشت من همان آوارگی است
کی برای این سر شوریده سامان خواستم

آن نهال گلشن افروزم که در گلزار عشق
ریخت بر من آتش از ابری که باران خواستم؟

شعلهٔ برقی شد و در خرمن جانم گرفت
قطرهٔ اشکی که از ابر بهاران خواستم

ای خدا! چون صبح روشن در کجا تابیده است
آنکه من در ظلمت شبهای هجران خواستم

حیف باشد گرشوی مهتاب هر ویرانه‌ای
من تراچون شمع پنهان در شبستان خواستم

تا زباغت هر نسیمی گل بدامن میبرد
من سر خود را چو نرگس در گریبان خواستم

رنگ از خونابهٔ دل شد چو گل پیراهنم
تا ترا چون شبنم اشکی بدامان خواستم

دیگر از آشفتگی ها میگریزم همچو موج
من که در دریای دل پیوسته طوفان خواستم

از دل هر صبحدم چون آفتاب آمد برون
پرتو مهری که شب در سینه پنهان خواستم

☆☆☆

از تو دورم من و دیوانه و مدهوش توام
آنچنان محو تو گشتم که در آغوش توام
یکدم از دل نبرم یاد دلاویز ترا
گرچه چون عشق زدل رفته، فراموش توام
نگه گرمم و در چشم سخنگوی توام
هوس بوسه‌ام و درلب خاموش توام
همچو اشکی که زجان ریخته در دامن تو
چون صدائی که زدل خاسته درگوش توام
پای تا سر همه طوفانم و آشفتگیم
بحر پرموجم و عمریست که در جوش توام
گرچه در حسرتم از دوری برق نگهت
زنده با یاد تو و گرمی آغوش توام
در دل این‌شب تاریك که چون بخت‌منست
تا سحر منتظر صبح بنا گوش توام
خاطر نازکت آزرده شد از محنت من
بار سنگینم و آویخته از دوش توام

☆☆☆

شاخهٔ بشکسته‌ام کزبرگ وبار افتاده‌ام
از نگون بختی زچشم نوبهار افتاده‌ام
پایمال باغبانم در بهار زندگی
غنچهٔ پژمرده‌ام کز شاخسار افتاده‌ام

بی‌نصیبی بین که شد گهوارهٔ من گور من
دانهٔ بی حاصلم در شوره زار افتاده‌ام
تا ز بازار جهان گوهر شناسان رفته‌اند
من که گنج گوهرم از اعتبار افتاده‌ام

درگلستانی که گلچین غارت گل میکند
من چو اشك شبنم ازچشم بهار افتاده‌ام
نور خورشیدم که بر ویرانه ها تابیده‌ام
پرتو شمعم که بر روی مزار افتاده‌ام

از سبکباری نگردد پایمال من کسی
سایهٔ سروم بروی سبزه زار افتاده‌ام
مایهٔ نابودی من شعلهٔ آه منست
درمیان خرمن خود چون شرار افتاده‌ام

در فراموشی بسر آمد بهار عمر من
چون گل صحرا زگلشن بر کنار افتاده‌ام
در قبول زندگانی اختیار از من نبود
من‌دراین وحشت سرا بی اختیار افتاده‌ام

منزل مقصودرا ازمن‌چه می‌پرسی؟که من
با دوچشم بسته دراین رهگذار افتاده‌ام

✡✡✡

بآغوش تو ای شیرین‌تراز جان بازمیگردم
گنه کار ازبرت رفتم پشیمان بازمیگردم
از آن ساحل که‌باشدتکیه‌گاه عشق وامیدم
اگرچون‌موج‌دل کندم‌چو توفان‌بازمیگردم

چو مرغ آشیان گم کرده از این باغ جاویدان
به خاموشی سفر کردم غزلخوان باز میگردم
زعطر آرزویش نکهت جان در نفس دارم
نسیم نوبهارم درگلستان باز میگردم

✿ ✿ ✿

آنشب که ترا با دگری دیدم ورفتم
چون مرغ شب از داغ تو نالیدم ورفتم
مانند نسیمی که نداند ره خود را
دامن زگلستان تو برچیدم و رفتم
یا همچو شعاعی که گریزنده و محوست
برگوشهٔ دیوار تو تابیدم و رفتم
ای کوکب تابندهٔ دولت توچه دانی
کزاین شب تاریك چه ها دیدم ورفتم
آنروز که دور از نگه مست توگشتم
چون اشك تو درپای تو غلتیدم و رفتم
آغوش تو چون محرم راز دگری بود
پیوند دل از عشق تو ببریدم و رفتم
گر سنگ ببیند همه آتش شود واشك
این درد که ازعشق تو من دیدم ورفتم؟
هرنغمه که برخاست در این بزم غم آلود
غیر ازسخن عشق تو نشنیدم ورفتم
ای باد که بازست برویت دراین باغ
این خرمن گل را بتو بخشیدم و رفتم

☆☆☆

تنی آلودهٔ درد و دلی لبریز غـم دارم
زاسباب پریشانـی تـرا ای عشق کـم دارم

بخلوت سوزد و کس روشنی از او نمی‌بیند
دلی در تیره‌روزی چون چراغ صبحدم دارم

دلم‌چون‌غنچه‌خونینست‌ولب‌پرخنده‌همچون‌گل
که خود را پیش بیدردان بشادی متهم‌دارم

از این کابوس وحشتزا که نامش زندگی آمد
رهائی گر توانم داشت در خواب عـدم دارم

من‌ازوحشت‌سرای دهر کی‌آسوده‌خواهم‌شد؟
که هرجا بگذرم دامـی بزیر هـر قدم دارم

زشادی کم کند دوران وافـزایـد بـه غمهایم
در این‌سودا چه‌سودی‌ازحساب‌بیش‌و کم‌دارم؟

☆☆☆

نه ذوق نغمه نه آزادی فغان دارم
چه‌سود از آنکه بشاخ‌گل‌آشیان دارم

نه زیب محفل انسم نه زینت چمنم
من آن‌گلم که نه‌گلچین نه‌باغبان دارم

زماجرای دل‌آتشین خود چون‌شمع
بسی حکایت ناگفته برزبان دارم

زدورعشق که‌چون ابر نوبهار گذشت
بیادگار ، همین چشم خونفشان دارم

هنوز یاد ترا ای‌چراغ روشن عشق
چوشمع مرده بخلوتسرای جان‌دارم

نصیب دشمنم از گردش زمانه مباد
غمی که من‌بدل ازجور دوستان‌دارم

جز آنکه تازه کند درد وداغ دیرین‌را
دگرچه‌حاصلی ازگردش زمان‌دارم؟

✡✡✡

زبس زخم زبان خوردم دهان ازگفتگوبستم
در دل را ز نومیدی بروی آرزو بستم
صراحی‌وار از چشمم دمادم اشك خون ریزد
چو راه گریهٔ خونین خودرا درگلو بستم
بعهد سست او ازدست دادم زندگانی را
سزای خویشتن دیدم که پیوندی بمو بستم
نهان کردم بخلوتگاه دل گنج غم او را
براین ویرانهٔ خاموش راه جستجو بستم
ز بس با نامرادی خو گرفتم من بروی دل
در امید را بادست خویش از چارسو بستم
بامیدی که اندازد نظر برجان بیمارم
نگاه دردمند خویش را در چشم او بستم
چوپایم‌رابریدازکوی‌خوددست‌ازجهان‌شستم
چو نامم را بخواری برد چشم ازآبروبستم
وفاداری همینم بس‌که با نومیدی ازعشقش
وفا را صرف او کردم امیدم را باو بستم

☆☆☆

از دست رفته‌ام من و از پا فتاده‌ام
زآندم که دل بعشق بلاخیز داده‌ام

امروز شاه کشور آشفتگان منم
تاجی بسر زموی پریشان نهاده‌ام

چون شاخ سرنگون بره تند باد عشق
افتاده‌ام ز پای و بسر ایستاده‌ام

مولودهٔ تیره روزی و پروردهٔ غمم
چون صبح آتشین ز شب تیره زاده‌ام

جانم ز بیوفائی یاران نیمراه
صدبار تیره‌گشت و همان لوح ساده‌ام

برچهره‌ام فروغ دل و جان من ببین
چون صبح صادق است جبین گشاده‌ام

هر قطره‌اش چکیده زیك پارهٔ دلم
خونابه‌ای که ریخته در جام باده‌ام

ای ساحل نجات کجا جویمت؟ که من
چون کشتی شکسته بطوفان فتاده‌ام

تا رفته‌ای چو باد بهار از کنار من
چون گردباد، سر به‌بیابان نهاده‌ام

✡✡✡

شبی با خود ترا در خلوت میخانه میخواهم
لبت را بر لبان خویش چون پیمانه میخواهم

غروب زندگی آمد بیا ای عشق افسونگر
که خواب مرگ نزدیکیست و من افسانه میخواهم

نگاه آشنایت را که کس جز من نمی‌بیند
بهرچشمی بغیراز چشم خود بیگانه میخواهم

نشان پایداری نیست گرد هر چمن گشتن
ترا ای شاخهٔ گل برتر از پروانه میخواهم

بفریاد نگاهت گوش جانم آشنا باشد
من این فریاد شور انگیز را مستانه میخواهم

نمیخواهم کسی جز من ترا در انجمن بیند
تو آن شمعی که بیرونت ز هر کاشانه میخواهم

نباشد جز دل ویران من شایستهٔ عشقت
ترا ای گنج ناپیدا در این ویرانه میخواهم

ملامتها که من از صحبت فرزانگان دیدم
تلافی کردنش را از دل دیوانه میخواهم

مرا بیگانه میدانی بخود ای آشنای دل
ولی من بیتو عالم را بخود بیگانه میخواهم

وحشی بافقی

ما چون ز دری پای کشیدیم، کشیدیم
امید ز هر کس که بریدیم، بریدیم
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود
حالا که رماندی و رمیدیم رمیدیم
کوی تو که باغ ارم‌وروضهٔ خلد است
انگار که دیدیم، ندیدیم ندیدیم
صدباغ بهار است وصلای گل و گلشن
گر میوهٔ یك باغ نچیدیم نچیدیم
سر تا بقدم تیغ دعاییم و تو غافل
هان واقف دم باش رسیدیم رسیدیم
«وحشی» سبب دوری واین قسم سخنها
آن نیست که ما هم نشنیدیم، شنیدیم

✡✡✡

چودیدم خوار، خودرا ازدر آن بیوفا رفتم
رسد روزی که قدر من بداند حالیا رفتم
بر آن بودم که در راه و فایش عمرها باشم
چو میدیدم که ازحد میبرد جور وجفا رفتم
دلم‌گر آید ازکویش برون آگه کنید اورا
که‌گر خواهد مرا من جانب شهروفا رفتم

شدم سویش بتکلیف کسان اما پشیمانم
نمیبایست رفتن سوی او دیگر چرا رفتم؟
زمن عشقی بگو دیوانگان عشق را «وحشی»
که من زنجیر کردم پاره در دارالشفا رفتم

پارسای تویسرکانی

امید نگاه

بدل شرارهٔ آهی که داشتم دارم
هنوز روز سیاهی که داشتم دارم

تو چشم لطف فرو بسته ای ز من ورنه
بدل امید نگاهی که داشتم دارم

چو صبح صادق از آن روشن است خاطر من
که مهر طلعت ماهی که داشتم دارم

طریق امن وسلامت چو کس نداد نشان
بکوی میکده راهی که داشتم دارم

اگرچه گنج زرم نیست آرزو هم نیست
بکنج فقر، پناهی که داشتم دارم

گدای کوی توام بی‌نیاز از همه کس
هنوز حشمت و جاهی که داشتم دارم

هنوز در دل من «پارسا» محبت اوست
ز خون دیده گواهی که داشتم دارم

نیکی اصفهانی

آنکه خونین دل از آن غنچه دهانست منم
وآنکه چون بلبل از آن گل بفغانست منم
در ره عشق بتان روی بسر منزل غم
آنکه با قافلهٔ درد روانست منم
دشمن جانی و دانسته ترا میطلبم
آنکه خود در طلب دشمن جانست منم
آنکه مقصود من ازجان و جهانست توئی
وآنکه فارغ ز غم جان و جهانست منم
آنکه درعشق توچون شمع‌زسوزدل‌خویش
همه شب با مژهٔ اشك فشانست منم
«نیکی» از داغ جنون شهرهٔ عالم شده‌ام
آنکه در عشق باین شیوه نشانست منم

☆☆☆

رفتی ز پیش دیده و گریان نشسته‌ام
زلفت ز دست داده پریشان نشسته‌ام
در گوشه‌ای شکسته دل از پا فتاده‌ام
ناکام پا کشیده بدامان نشسته‌ام
نزدیك شد که جان‌زجدائی بلب‌رسد
دورازتو برگرفته دل‌ازجان نشسته‌ام
تاکس نیابد از دل پرخونم آگهی
مانند غنچه سر بگریبان نشسته‌ام
«نیکی» خوشم بچاشنی درد عاشقی
برکنده دل زلذت درمان نشسته‌ام

محمد نوعی

دوست دارم همچو موجی در دل دریا بمیرم
بشکفم چون لاله‌ای خونین و در صحرا بمیرم
اشك غلطان گردم و از دیدهٔ محنت بریزم
خندهٔ شمعی شوم در دامن شبها بمیرم
عود باشم در میان مجمر حسرت بسوزم
دانهٔ اسپند گردم تا که بی‌پروا بمیرم
چشمهٔ مهتاب باشم پیکر شب را بشویم
آذرخشی گردم و در گنبد مینا بمیرم
یا بسایم برستیغ کوهها شهپر چو عنقا
یا چو زیبا مرغکی در گوشه‌ای تنها بمیرم

نورالدین اصفهانی

جفا و جور تو باید کشید منکه کشیدم
طمع زوصل تو باید برید منکه بریدم
ز پا برای تو باید فتاد منکه فتادم
بسر بکوی تو باید دوید منکه دویدم
بسینه داغ تو باید نهاد منکه نهادم
بدیده نقش‌تو باید کشید منکه کشیدم
بدل هوای تو باید نهفت منکه نهفتم
بجان بلای‌تو باید خرید منکه خریدم
زدل برای‌تو باید گذشت منکه گذشتم
بجان برای تو باید رسید منکه رسیدم

نظیری نیشابوری

گهی بردامن گل گاه درپای گیا افتم
نسیم ناتوانم تا کجا خیزم کجا افتم
بهربانگ وسرودی خاطرم آشفته میگردد
گلم گوئی که از آمد شد باد صبا افتم
اگرصدبارسوزی بازبرگرد سرت گردم
نیم پروانه کزیك سوختن دردست وپا افتم

نظام ناظمی

شمعیم وسرفکنده به شبها نشسته‌ایم
صبحیم ودرامید تو بیجا نشسته‌ایم
چون بوم کور برسرویرانه‌ی امید
سرزیر پر کشیده و تنها نشسته‌ایم
گر طعنه میزنی و مدارا نمیکنی
ما خو گرفته ایم و شکیبا نشسته‌ایم
درعشق پایداری ماچون حباب نیست
موجیم وجاودانه بدریا نشسته‌ایم
پای امید خسته شد اما براه وصل
این باورت مباد که از پا نشسته‌ایم

ناهید همدانی

کس آگه نیست از سوز درون واشك خونینم
جز آنشمعی که میسوزد شب هجران ببالینم
همینم مرهم زخمست کز تیغ تو نالانم
همانم عشرت جانست کزجور توغمگینم

بهردل ناوکی بنشیند از دست تو میدانم
بهرجا فتنه ای برخیزد از چشم تو میبینم
من‌ومحراب ابروی توجزآن نیست مسجودم
من و کفر سر زلف تو جز این نیست آئینم
دل افسرده نگشاید جز آن ساعت که برخیزم
ببندم در بروی غیر و با یاد تو بنشینم

مولوی

اگر نه‌روی دل اندر برابرت دارم
من این نماز حساب نماز نشمارم
ز عشق روی تو من رو بقبله آوردم
وگرنه من ز نماز و ز قبله بیزارم
مرا غرض ز نمازآن بود که پنهانی
حدیث درد فراق تو با تو بگذارم
وگرنه این چه نمازی بودکه من باتو
نشسته روی بمحراب و دل ببازارم؟
نمازکن بصفت چون فرشته ماند ومن
هنوز در صفت دیو و ددگرفتارم
کسیکه جامه بسگ برزندنمازی‌نیست
نماز من بچه ارزد که در بغل دارم؟
از این نماز ریائی چنان خجل شده‌ام
که در برابر رویت نظر نمیآرم

☆☆☆

ما در ره عشق تو اسیران بلائیم
کس نیست چنین عاشق بیچاره که مائیم

برما نظری کن که درین شهر غریبیم
برما کرمی کن که درین شهر گدائیم

زهدی نه که در کنج مناجات نشینیم
وجدی نه که برگرد خرابات برآئیم

«حلاج» وشانیم که از دار نترسیم
مجنون صفتانیم که در عشق خدائیم

ترسیدن ماچونکه هم از بیم بلا بود
اکنون زچه ترسیم که در عین بلائیم

مارابتو سریست که کس محرم آن نیست
گرسر برود سرّتو باکس نگشائیم

مارانه غم دوزخ و نه حرص بهشت است
بردار ز رخ پرده که مشتاق لقائیم

☆☆☆

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم
وآنگه همه بت ها رادرپیش تو بگدازم

صد نقش بر انگیزم با روح در آمیزم
چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم

هر خون که ز من روید با خاك تو میگوید
با مهر تو همرنگم با عشق تو انبازم

در خانهٔ آب و گل بی‌تست خراب این دل
با خانه در آ ای جان تا خانه بپردازم

✡ ✡ ✡

ای عاشقان ای عاشقان پیدا شوم پیدا شوم
بر روی آن مهروی خود شیدا شوم شیدا شوم
معشوقه گر گوید برو در عشق ما رسوا شوی
من زهد را یکسو نهم رسوا شوم رسوا شوم

زآن ابر رحمت قطره‌ای برمن فشان تا وارهم
تا کی صدف باشم چنین؟ دریا شوم دریا شوم
ساقی چنین می میدهد زآن درد درد آلوده‌ام
میخانه ها را سر بسر صهبا شوم صهبا شوم

شد مدتی گم گشته ام چون ذره در خورشید او
هر ذره ام خورشید شد پیداشوم پیدا شوم
روز ازل بیع و شرا کردم ببازار غمش
سودای سود خواهم به نقد آنجا شوم آنجاشوم

ای شمس دین ای شمس دین در من نگر در من نگر
روزی شود کز جان ودل یکتا شوم یکتا شوم

٭٭٭

عاشقان مستند و ما دیوانه ایم
عارفان شمعند و ما پروانه ایم

چون ندارم با خلایق الفتی
خلق پندارند ما دیوانه ایم

در ازل دادند چون جام الست
تا ابد ما مست آن پیمانه ایم

ظاهر سستی ما را خود مبین
در شکست نفس خود مردانه ایم

کس نگردد واقف اسرار ما
زانکه همچون گنج در ویرانه ایم

آشتی

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم

کریمان جان فدای دوست کردند
سگی بگذار ماهم مردمانیم

غرضها تیره دارد دوستی را
غرضها راچرا از دل نرانیم؟

گهی خوشدل شوی ازمن که میرم؟
چرا مرده پرست و خصم جانیم؟

چو بعد مرگ خواهی آشتی کرد
همه عمر ازغمت در امتحانیم

کنون پندار مردم آشتی کن
که در تسلیم ما چون مردگانیم

چو برگورم بخواهی بوسه دادن
رخم را بوسه ده اکنون همانیم

مفتون امینی

گریز

میگریزم میگریزم از عزیزان میگریزم
داغ بردل آه برلب اشکریزان میگریزم

سیل بی‌تابم رفیقان می‌شتابم سوی دریا
تند باد بیقرارم در بیابان میگریزم

مرغ بال آزرده‌ام از تیر صیادان هراسان
کشتی بشکسته‌ام ازخشم طوفان میگریزم

میگریزم تا غم خود باجهانی بازگویم
چون سرشك رازگو ازدل بدامان میگریزم

مردم از بیگانه سوی آشنا آیند وآوخ
من خود آن بیگانه‌ام کز آشنایان میگریزم

دررہ آزادی من هرچه پیش آید خوش آید
چون اسیر بیگناه از کنج زندان میگریزم

تانگیرندم چو عطر گل درون شیشه مفتون
با نسیم صبحدم ازدیده پنهان میگریزم

معینی کرمانشاهی

تو زیبا نیستی من کلك زیبا آفرین دارم
تو شیدا نیستی من شور شیدا آفرین دارم
تو دربزم من این آوازهٔ مستی بخود بستی
تو رسوا نیستی من بزم رسوا آفرین دارم
جنون گل کردومجنونی چومن از نوهویداشد
تو لیلا نیستی من عشق لیلا آفرین دارم
در این گلزار از هرسو خرامد سرو آزادی
تو رعنا نیستی من چشم رعنا آفرین دارم
تومشغول خودومن باتو دربیداری وخوابم
تو رؤیا نیستی من فکر رؤیا آفرین دارم
تو با شیرینی شعرمن اینسان مجلس آرائی
توگویا نیستی من طبع گویا آفرین دارم
تو سود اشك من هستی که جوشانتر زدریائی
تو دریا نیستی من اشك دریا آفرین دارم
تراچون طوروخودرا همچوموسی درسخن دیدم
تو سینا نیستی من برق سینا آفرین دارم

محمد مهزبی

هرسو که دویدیم همه سوی تودیدیم
هرجاکه رسیدیم سرکوی تو دیدیم
هرقبله که بگزید دل از بهر عبادت
آن قبلهٔ دل را خم ابروی تو دیدیم

روی همه خوبان جهان بهر تماشا
دیدیم ولی آینهٔ روی تو دیدیم
در دیدهٔ شهلای بتان همه عالم
کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم
هر عاشق دیوانه‌که درجملگی تست
بر پای دلش سلسلهٔ موی تو دیدیم
سرحلقهٔ رندان خرابات مغان را
اندر شکن حلقهٔ گیسوی تو دیدیم

عباسقلی مظهر

بکنج بیکسی شبها زهجرت داد میکردم
نخفتی‌مرغ وماهی بسکه من فریاد میکردم
شکرخواب سحرمیکرد خسرودوش‌باشیرین
من اینجا ناله از محرومی فرهاد میکردم
خلاف گنجها گنج من از ویرانه بگریزد
من این ویرانهٔ دل کاشکی آباد میکردم
الا ای مرغ دل چند ازگرفتاری فغان داری؟
من ار صیاد میبودم ترا آزاد میکردم
شبی درنجد وجدی داشتم ازعشق با مجنون
گهی او میزدی برسر گهی من داد میکردم
شدم درباغ تا یك لحظه باشم شاد با یادت
حدیث سروبالای تو با شمشاد میکردم
بجان‌دادن‌وصالش‌گربه«مظهر» دست میدادی
دل غمدیده را اکنون ز وصلش شاد میکردم

دکتر مظاهر مصفا

خونین دلیم واز دل خونین گسسته ییم
اشکیم ودل بنیشتر مژه خسته ییم

خونین سرشك چشم محبت ندیده ایم
خوناب روشن دل از غم نرسته ییم

زنگار درد از دل عاشق زدوده ییم
گرد ملال از رخ غمدیده شسته ییم

آن ژاله ییم ما که ز نرگس چکیده ییم
آن قطره ییم ما که ز دریا گسسته ییم

از دل بریده ییم و زچشم اوفتاده ییم
بر رخ دویده ییم و بدامن نشسته ییم

✡ ✡ ✡

صنما بیا صنما بیا که بعهد بسته وفا کنم
سر وجان و تن دل و عقل و دین همه در ره تو فدا کنم

بجهان نشان وفا منم که جهان صدق و صفا منم
بری ازریا بخدا منم بخدا منم که وفا کنم

بتو هر گزند و بلا رسد غمی ار نکرده خدا رسد
دل وجان و دیده بنزد تو سپر گزند و بلا کنم

زتو خسته شد دل خسته ام زتو ناتوان وشکسته ام
همه دل بلطف تو بسته ام همه از تو کسب شفا کنم

صنما بمن نگهی بکن نگهی بخاك رهی بکن
نکنی همیشه گهی بکن که ترا همیشه دعا کنم

بجمال تو بکمال تو بسیاهدانه‌ی خـال تـو
که زلوح سینه‌خیال تو :شوددمی که جدا کنم

گل من مرو ز مقابلم که بروی ماه تو مایلم
چکنم اسیر غم دلم نتوانمت که رها کنم

تو ببوی یاس وسپرغمی بسپیدی گل‌مریمی
بصفای اشکی وشبنمی بنمای رخ که صفا کنم

☆☆☆

بکجاست چشم‌وچراغ‌دل‌بکجاست‌لاله‌ی باغ‌دل؟
که نیایدم بسراغ دل من خسته روبکجا کنم؟

زخدا بود همه مشکلم که سرشته عشق تو باگلم
بفکنده مهرتو دردلم گله پس من از توچرا کنم؟

مشفق کاشانی

گریز

مستم و در عالم مستی ز هستی میگـریزم
باده را نازم که‌از هستی بمستی میگریزم

نیست از این هستی پردرد سر چشم امیدم
هستی ارنگریزد ازمن من‌زهستی میگریزم

آستان بوس در میخانه ام تا واپسین دم
تـا نگوید مـدعی کز می پرستی میگریزم

خویش‌را کی پای‌بند این‌جهان سازم که‌از او
تا روان دارم بتن با چیره دستی میگریـزم

سر بلندم در میـان دوستان «مشفق» بگیتی
با تباهی در ستیزم چـون ز پستی میگریزم

نسیم صبح

ببوی آنکه نسیمی کند ز موی تو مستم
شب فـران بـراه نسیم صبـح نشستم

بپای ، دام محبت ز عمر رشتهٔ الفت
در آرزوی تو بستم ببویه‌ی تو گسستم

هوای‌زلف سیاه‌تو ساخت حلقه بگوشم
خیال گردش چشم تو کرد باده پرستم

جهـان بروی تو دیدم نظر زغیر بریدم
جدا زروی توگر دیده باز کردم و بستم

زدست رفتم واز کوی دوست پانکشیدم
زپا فتادم و دامان او نرفت ز دستم

بمرغ خواب در آشیان چشم گشودم
چو درهوای تو در خلوت خیال نشستم

بقهر از سر پیمـان گذشتی و نگذشتم
بخشم عهد مـودت شکستی و نشکستم

ابوالقاسم لاهوتی

گل ار که نیست چه غم بستری ز خار که دارم
چو لاله یك دل پرخون داغدار که دارم

نباشد ار بکنارم نگار من ز فراقش
کنار و دامنی از خون دل فگار که دارم

مرا ز دامن او مرگ هم جدا ننماید
گرفتم آنکه شدم خاك ره، غبار که دارم

چه باك اگر نبود در شاهوار بدستم
گرانبها تر از آن شعر آبدار که دارم

مشتاق اصفهانی

دامن خویش ز خون مژه گلشن کردم
از فراق توچه گلها که بدامن کردم

گفتم ازعشق فروغی رسدم آه که شد
تیره تر روزم ازین شمع که روشن کردم

آخرم دوست نگشتی تو و داغم که چرا
دوستانرا بخود ازبهر تو دشمن کردم

قسمت برق چوخواهد شدن آخر گیرم
حاصلم سبز شد و چیدم و خرمن کردم

مجمر اصفهانی

گشت کوتاه چنان رشتهٔ مهرت که زدستم
شد رها عاقبت از بسکه توبگسستی وبستم
نه غم ازحسرت امروزونه ازنعمت فردا
کز سر هردوجهان خاستم و با تونشستم
عهدگفتی مشکن تا ببرم مهر رقیبان
نه تو آن مهربریدی نه من آن عهد شکستم
مردمان عیب کنندم که چرا خود بپرستی
دوست چون من شد و من دوست چرا خودنپرستم؟

✲✲✲

گه زدنبال دل وگه زپی جان باشم
چند آواره گه ازاین وگه از آن باشم؟
جان خلقی بلب ازرنج پرستاری ماست
آه اگریکدوسه روزی دگر اینسان باشم
پی ویرانهٔ مامیرود این سیل ، کجاست
آنکه عمری نگران بود که ویران باشم؟
گاه از وعدهٔ دیدار گه از مژدهٔ وصل
چند شرمنده ندانم زدل و جان باشم؟
برتو گرجان بفشانیم و فشانی دامن
این مپندار که از کرده پشیمان باشم
زخم زن زخم که تا ازپی مرهم آئیم
درد ده درد که تا ازپی درمان باشم
ما نه آنیم که ازجور تو نالیم مگر
هم توخواهی که زدست تودر افغان باشم

مجنون تویسرکانی

تا قیامت زدرت رخت اقامت نکشم
گر کشم رخت، الهی بسلامت نکشم

نه که امروز زکویت نکشم پای طلب
گر کند بخت مدد تا به قیامت نکشم

بایداز گلشن وصل توچنان بندم طرف
که به ایام دی از کرده ندامت نکشم

لحظه‌ای نیست که‌ازعشق‌تو ازهر ناکس
در سر کوچه و بازار ملامت نکشم

مؤید ثابتی

بدرود

درین چمن بتفرج دمی چمیدم و رفتم
تجمل گل وخواری خار دیدم و رفتم

از این شکفته گلستان بنامرادی وحسرت
دو دیده بستم وسر زیر پر کشیدم و رفتم

بدست همت مردانه قید و بند علائق
زپای خواهش دل یك بیك بریدم ورفتم

اگر چه سیر نمیشد دلم زسیر گلستان
چوگل زباد صبا نکته‌ای شنیدم ورفتم

مرا نبود درین بوستان مجال تفرج
دمی‌نشستم وخوش ساغری کشیدم ورفتم
بسان لاله دلم داغدار ماند ز حسرت
کزین شکفته‌گلستان گلی نچیدم و رفتم

حجاب وهم وگمان بود سد راه حقیقت
حجاب وهم وگمانرا ز هم دریدم‌ورفتم
صبا زساحت قدسش‌رساند چونکه پیامی
چوگل شکفتم وسویش بسردویدم ورفتم

نبود جای من این تنگنای وحشت و ظلمت
هزار شکر که از این قفس پریدم و رفتم

✡ ✡ ✡

شکسته خاطر و آزرده جان و خسته تنم
کسی مباد چنین زار و مبتلا که منم
نهاده‌اند ز روز نخست بردل من
غمی که تا دم مردن نمیرود زتنم
بلای جان من این عقل مصلحت بینست
بیار باده که غافل کنی ز خویشتنم
به رشحه‌ای زمن ای ابر فیض بارکرم
مکن دریغ که آخر گیاه این چمنم
منم عزیز خرابات پیر کنعان کو ؟
که بوی یوسف خود بشنود زپیرهنم

چو شمع آتش سوزان درون جان دارم
ببین بروشنی فکر و گرمی سخنم

شوم نسیم و شبی در برت کشم چون گل
ببوسمت لب و آنگه بگویمت که منم

دکتر اسداله مبشری

شود آیا که من آن چهرهٔ زیبات ببوسم ؟
خرمن نور شوم تا بر وبالات ببوسم؟

چنگ ناهید شوم نغمه گر بزم تو گردم؟
نفس صبح شوم زلف سمن سات ببوسم ؟

عرق شرم شوم روی دلارات بپوشم
سرمهٔ ناز شوم نرگس شهلات ببوسم

عطش مستی ووسواس گنه گردم و هر دم
با وجود تو بیامیزم واعضات ببوسم؟

هوس عشق شوم ره بدل نرم تو یابم
خندهٔ مهر شوم ساغر لبهات ببوسم؟

رخ خورشید فلك ذرهٔ بیقدر ببوسد
پس تورسوا نشوی گرمن رسوات ببوسم

کاشکی مست شبی در بر من بی‌خبر افتی
تا بکام دل آشفته سراپات ببوسم

احمد گلچین معانی

نگهش سوی دگر بود و نگاهش کردم
دیده روشن بصفای رخ ماهش کردم
تا برم ره بدل آن گل خندان چو نسیم
گاه و بیگاه گذر بر سر راهش کردم
همچو آن تشنه که راهش بزند موج سراب
اشتباه از نگه گاه بگاهش کردم
دیدمش گرم سخن دوش چو در صحبت غیر
غیرتم کشت ولی خوب نگاهش کردم
دور از آن زلف پریشان دلم آرام نیافت
گر چه زندانی شبهای سیاهش کردم
حاصل شمع وجودم همه اشك آمد و آه
و آنقدر سوختم از غم که تباهش کردم
مهربان گشت مه من بسرودی «گلچین»
تا نثار قدم این مهر گیاهش کردم

محمد قهرمان

شبنم

شب از آغوش گل بالین و بستر میکند شبنم
سحرگاهان سفر بادیده‌ی تر میکند شبنم

نگاه گرم جانان بال پرواز است عاشق را
بسوی آسمان پرواز بی پر میکند شبنم

اگر چون قطره اشکی شب ز چشم آسمان افتد
سحر از چشمه‌ی خورشید سر بر میکند شبنم

مرا از این دل ناکام شرم آید چو می‌بینم
شبی تا صبح در آغوش گل سر میکند شبنم

جدایی سخت باشد آشنایان را زیکدیگر
وداع بوستان با دیده‌ی تر میکند شبنم

نمیکاهد اگر از عمر عاشق وصل گلرویان
چرا از خنده‌ی گل، عمر کمتر میکند شبنم؟!

شمع سحر دیده

از تو ای راحت جان! تا من بیدل دورم
گرد بادم که ز آسایش منزل دورم
بند بندم چو نی از ناله‌ی جانسوز پرست
کز دم گرم تو ای همنفس دل دورم
شبنم پاکم و از بوسهٔ گل محرومم
موج بیتابم و از دامن ساحل دورم
مجلس افروز شب تار عزیزان بودم
منکه چون شمع سحر دیده ز محفل دورم
در بیابان طلب ناله کنان همچو جرس
راه میپویم و پیوسته ز منزل دورم
ای جنون! خاطرم آسوده اگر هست ز تست
که بتأیید تو از مردم عاقل دورم

پرتو بیضائی

با غیر تو هر چند سر و کار نداریم
رخ باز مکن طاقت دیدار نداریم

هستیم بدل طالب اسرار تو لیکن
آندل که بود راز نگهدار نداریم

در مرزع ایجاد نیرزیم بیك جو
درباغ وجود ارزش یك خار نداریم

راهی بهوای تو بیك عمر نرفتیم
کاری برضای تو سزاوار نداریم

هرچند که گمراه وخطاپیشه وخامیم
سوگند بذات تو که انکار نداریم

غیر ازدل بشکسته وجزدیدهٔ خونبار
چیزیکه کند عفو تو درکار نداریم

«پرتو» بەدرعفوتو آمدکه جزاین‌در
جائی که توان رفت بزنهار، نداریم

محمد قهرمان

بی نصیب

میان سبز پوشان چمن من آن گل زردم
که میخندم بصد شادی ولی آلوده‌ی دردم

بصحرای وجود ازبی نصیبی گرد بادم من
که دردستم همان بادست گرخاکی بسر کردم

اگرچون سرو برخیزی فتم چون سایه در پایت
وگر چون باد بگریزی بدنبال تو چون گردم

مگر او را ز اشك گرم سازم مهربان با خود
که میدانم نگردد کارگر در او دم سردم

چه حسرت میبری بر آب و رنگ شعر زیبایم
من این گلهای رنگین را بآب دیده پروردم

بلای عشق ، آتش بود بر شمع وجود من
اگر عاشق شدم گاهی ستم برخویشتن کردم

فروغی بسطامی

جانی که خلاص از شب هجران تو کردم
در روز وصال تو بقربان تو کردم

خون بود شرابی که زمینای تو خوردم
غم بود نشاطی که بدوران تو کردم

آهیست کز آتشکدهٔ سینه بر آمد
هر شمع که روشن بشبستان تو کردم

اشکیست که ابر مژه بردامن من ریخت
هرگوهر غلتان که بدامان تو کردم

صد بار گزیدم لب افسوس بدندان
هر بار که یاد لب و دندان تو کردم

دل با همه آشفتگی از عهده بر آمد
هر عهد که با زلف پریشان تو کردم

در حلقهٔ مرغان چمن ولوله انداخت
هر ناله که در صحن گلستان تو کردم

یعقوب نکرد از غم نا دیدن یوسف
این گریه که دور از لب خندان تو کردم

داد از صف عشاق جگر خسته بر آمد
هر گه سخن از صف زده مژگان تو کردم

دوشینه بمن اینهمه دشنام که دادی
پاداش دعائیست که بر جان تو کردم

✡✡✡

امشب ترا بخوبی نسبت بماه کردم
تو خوبتر زماهی من اشتباه کردم

دوشینه پیش رویت آئینه را نهادم
روز سفید خود را آخر سیاه کردم

هر صبح یاد رویت تا شامگه نمودم
هر شام فکر مویت تا صبحگاه کردم

تو آنچه دوش کردی از نوك غمزه کردی
من هرچه کردم امشب از تیر آه کردم

صد گوشمال دیدم تا یك سخن شنیدم
صد ره بخون تپیدم تا یك نگاه کردم

چون خواجه روزمحشر جرم مرا ببخشد؟
کز وعدهٔ عطایش عمری گناه کردم؟

✡✡✡

نذر کردم گر ز دست محنت هجران نمیرم
آستانت را ببوسم آستینت را بگیرم

نه بجز نـام لب لعل تـو ذکری بر زبانم
نه بجز یاد سر زلف توفکری در ضمیرم

درهمه ملکی بزرگم من که در دستت زبونم
درهمه شهری عزیزم من که درچشمت حقیرم

خسرو ملك جهانم من که در جنبت غلامم
خواجهٔ آزادگانم من که در بندت اسیرم

آشنای قدسیانم من کـه در کویت غریبم
پادشاه لامکانم من که در ملکت فقیرم

سر فرازی میکنم وقتی که بنوازی به‌تیغم
کوس‌عشرت‌میزنم‌روزی که بردوزی به‌تیرم

تا تو فرمان میدهی من بندهٔ خدمتگزارم
تا تو عاشق میکشی من کشتهٔ منت پذیرم

دیر می‌آئی بمحفل میروی زود از تغافل
آخرای شیرین شمایل میکشی‌زین‌زودودیرم

درگلستانی که گیرد دست هرپیری جوانی
ای جوان سروبالا دستگیری کن که پیرم

فرصت شیرازی

تمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم
یکروز و دوشب زحمت اینکار کشیدم

اول شدم آشفته زبوی سر زلفش
آخر بپریشانی بسیار کشیدم

در تیرگی زلف کشیدم رخش ازمهر
گفتی که مهی را بشب تار کشیدم

اندیشه نمودم که کشم ابروی آنشوخ
اندیشه چو کج بود کمان وار کشیدم

سحر قلمم بین که کشیدم چو دوچشمش
گفتی بفسون نقش دو سحار کشیدم

آشوب قیامت همه شد درنظرم راست
چون قامت آن دلبر عیار کشیدم

فرصت چو کشیدم ببرش جامهٔ رنگین
گلناریش از خون دل زار کشیدم

مسعود فرزاد

در گورستان زمان

نه‌رغبت ماند و نه قدرت که‌کام ازعیش برگیرم
نه‌فرصت ماند تا برگردم و راه دگر گیرم

نه رأی آن که در راه خطا زاین بیشتر پویم
نه‌روی آن که بعد از این سفر راه حضر گیرم

نه دیوانی که آنجا داد از دیوان ره خواهم
نه ویرانی که از گنج فراغ آنجا خبر گیرم

نه جان راهرو را همتی تاره‌نشین گردد
نه‌پیری راه‌بین تا دامنش در رهگذر گیرم

زسوز وقت و ذوقی کان فدای خبث حاسد شد
همی خواهم که آتش گردم و دربحرو برگیرم

سر از گور زمان بر میکند امید دیروزین
که کاش آن هستی پرمحنت خودرا ز سرگیرم

دگر بار آرزو دارم که گر چشمم کند یاری
ز شوق وصل داماں تو را در اشك تر گیرم

وگر بر آستان تو رسد بار دگر این سر
جدا باد از تنم گر زآستانت باز برگیرم

با درد آشنا

ما که با درد آشنا وز خویشتن بیگانه ایم
بهر خلق افسانه میخوانیم وخود افسانه‌ایم
گرچه صد پروانه را شمعیم از سوز درون
صد هزاران شمع رااز شورجان پروانه‌ایم
در میان مردمان بیگانه بودیم از نخست
تا زمان بر ما سر آید همچنان بیگانه‌ایم
ترك این غافل نمائی کی کنیم ای عاقلان؟
شهر شهر غافلان است و نه ما دیوانه‌ایم
در حق ما هرگروهی را گمانی دیگراست
کس ندانست اینکه ماگنجیم یا ویرانه‌ایم

عماد خراسانی

اشکها آهسته میلغزند بر رخسار زردم
آرزو دارم روم جائی که دیگر برنگردم
شاه مرغان چمن بودم ولی چون بوم‌بیدل
ناله‌ای گر داشتم در گوشهٔ ویرانه کردم
روز و شبها رهسپر گشتند و افزودند دائم
شامها داغی بداغم روزها دردی بدردم
عهد کردم این‌پریشانی دگر باکس نگویم
گفت آخر باتو دردم‌اشك گرم و آه سردم
میروی و میروم پیمانه گیرم تا ندانم
من که بودم یاچه‌بودم یاچه‌هستم یاچه کردم

✡✡✡

دوستت دارم و دانم که توئی دشمن جانم
از چه با دشمن جانم شده‌ام دوست ندانم
غمم‌این‌است که چون ماه نوانگشت نمائی
ورنه غم‌نیست که درعشق‌تو رسوای‌جهانم
دمبدم حلقهٔ این دام شود تنگتر و من
دست وپائی نزنم خود زکمندت نرهانم
سر پرشور مرا نه، شبی ایدوست بدامان
تا شوی فتنهٔ ساز دلم و سوز نهانم
ساز بشکسته‌ام و طائر پر بسته نگارا
عجبی نیست که اینگونه غم افزاست فغانم

سرو بودم سر زلف تو بپیچید سرم را
یاد باد آنهمه آزادگی و تاب و توانم

آن لئیم است که چیزی دهد و باز ستاند
جان اگر نیز ستانی ز تو من دل نستانم

گر ببینی تو هم آن چهره بروزم بنشینی
نیمشب مست چو بر تخت خیالت بنشانم

که تورا دیدکه در حسرت دیدار دگر نیست
آری آنجاکه عیان است چه‌حاجت به‌بیانم

بار ده بار دگر ایشه خوبان که بترسم
تا قیامت بغم و حسرت دیدار بمانم

مرغکان چمنی راست بهاری و خزانی
منکه در دام اسیرم چه بهارم چه خزانم

گریه از مردم هشیار خلایق نپسندند
شده‌ام مست که تا قطرهٔ اشکی بفشانم

ترسم اندر بر اغیار برم نام عزیزت
چکنم بی‌تو چه‌سازم؟ شده‌ای‌ورد زبانم

عرفی شیرازی

از دردوست چگویم بچه عنوان رفتم؟
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد
چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز
شام، چون ماتمی از خاك شهیدان رفتم

دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام
دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم وسوختم از داغ دل دشمن و دوست
که جگر سوزتر از اشك یتیمان رفتم

منم آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان
خنده بر لب گره و سربگریبان رفتم

نور پیشانی صبح طربم لیك چه سود
که غم انگیزتر از شام غریبان رفتم

عاشق اصفهانی

بهار است و سامان و افغان ندارم
که راهی بسوی گلستان ندارم

تو دامن بخاکم فشانی ولی من
شوم خاك و دستت ز دامان ندارم

فراقی کشیدم کزین پس بعالم
زغم مشکلی نیست کاسان ندارم

که درمان دردم کند؟ چون نبینم
طبیبی کزو درد پنهان ندارم

چنان بادل و جان خیال تو دارم
که اندیشهٔ دل غم جان ندارم

ز لطف اینقدرها که آئی بخاکم
امید از تو سرو خرامان ندارم

من و نالهٔ شب که باخصم «عاشق»
سلاح شدن سوی میدان ندارم

سید فخرالدین طلوعی

زدست دیده و دل باکه گویم آنچه کشیدم
زدست دل چه کشیدم زدست دیده چه‌دیدم

تمام هستی خود را بدوستی تو دادم
جهان فروختم و تار گیسوی تو خریدم

کنون که بادل پرخون ترا بغیر سپردم
برو که خیر نبینی من از تو خیر ندیدم

هزار مرتبه گفتند دوستان «طلوعی»
که گرد عشق نکویان مگرد و من نشنیدم

نواب صفا

شمع سحرگاه

خواهم ز خدایم که بدلخواه بمیرم
یعنی که ترا بینم و آنگاه بمیرم

آن شبنم پاکم که بگلزار طبیعت
ناگه بوجود آمده ناگاه بمیرم

ای‌عشق‌زجان من‌دلخسته چه‌خواهی؟
بگذار که با این غم جانکاه بمیرم

آن به‌که درین‌وادی پرپیچ وخم‌عمر
گمراه بسر برده و گمراه بمیرم

شمعم من و روی تو امید سحر من
مپسند که نادیده سحرگاه بمیرم

میگفت «صفا» زنده و جاوید منم من
روزیکه بدلخواه تو ای ماه بمیرم

شاطرعباس صبوحی

دوچشم مست تو خوش میکشند ناز ازهم
نمیکنند دو بدمست احتراز از هم
شدی بخواب و بهم ریخت خیل مژگانت
گشای چشم و جدا کن سپاه ناز از هم
میان ابرو و چشم تو فرق نتوان داد
بلا و فتنه ندارند امتیاز از هم
کس از زبان تو با ما سخن نمیگوید
چه نکته‌ایست که پوشند اهل راز ازهم
شب فراق تو بگسیخت در کف مطرب
زسوز سینهٔ من پرده‌های ساز از هم
بباغ سرو و صنوبر چو قامتت دیدند
خجل شدند زپستی دو سرفراز از هم

تو در نماز جماعت مرو که میترسم
کشی امام و بپاشی صف نماز از هم

توبوسه از دولبت دادی و «صبوحی» جان
بهیچوجه نگشتیم بی نیاز از هم

صباحی بیدگلی

بگذار که دو از رخت ای یار بمیرم
یکره بگذر بر من وبگذار بمیرم

میرم به قفس بتهر از آنستکه در باغ
از طعنهٔ مرغان گرفتار بمیرم

گفتی بتو گر بگذرم از شوق بمیری
قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم

دیوار و در کوی تو باشد بنظر کاش
بی روی تو چون روی بدیوار بمیرم

هر مشکلی‌آسان شود از مستی وترسم
ساغر شودم خالی و هشیار بمیرم

من میرم و اززاری من‌آگهیش نیست
یارب که دعا کرد چنین زار بمیرم؟

با این همه حسرت به قفس زیستم‌اما
آید چو گل از باغ ببازار بمیرم

خارم مشکن درجگرازبوی‌گل ای باد
بگذار که از حسرت گلزار بمیرم

☆☆☆

مکش بخون پروبالم که من آنجه پریدم
بغیر گوشهٔ بامت نشیمنی نگزیدم

هزار دانه فشاندند و رامشان نشدم من
هزار سنگ ببالم زدی و من نپریدم

ندیدم آنکه توانم باو گریختن از تو
که بود دام تو گسترده هر طرف که دویدم

نظاره گل و گشت چمن بمرغ چمن خوش
که من بدام فتادم چو ز آشیانه پریدم

سزد اگر نفروشم غم ترا بدو عالم
که نقد عمر ز کف دادم و غم تو خریدم

مرا بجرم چه کردی برون ز گلشن کویت
بری ز نخل تو خوردم؟ گلی ز باغ تو چیدم ؟

وطن به «بیدگل» اما کسی ندید «صباحی»
بدست دستهٔ گل یا بفرق ، شاخهٔ بیدم

صابر همدانی

بشهای جدائی بسکه با یاد تو خو کردم
دل از غم سوخت لیك از دیده کسب آبرو کردم

ز مهر و مه از آن گفتم بود روی تو روشن تر
که با مهر و مهت یك روز و یك شب رو برو کردم

مگر سرزد نسیم صبحدم برسنبل مویت
که از بویش مشام جان ودل را مشگبو کودم

بیان حال خود میکردم و توصیف جانان را
بهر مجلس که از مجنون ولیلی گفتگو کردم

دم پیر مغان کرد آگهم از رمز هشیاری
پس ازعمری که خون اندردل جام وسبو کردم

اگر اهل دلی دیدی سلام من رسان بروی
که کمتر یافتم هرجا فزونتر جستجو کردم

مرا در نو جوانی آرزوها بود چون «صابر»
به پیری چون رسیدم ترك آز و آرزو کردم

مولوی

موج سودا

رو سربنه ببالین تنها مرا رها کن
ترك من خراب شبگرد مبتلا کن

ماییم وموج سودا شب تا بروزتنها
خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن

از من گریز تاتو هم در بلا نیفتی
بگزین ره سلامت ترك ره بلا کن

ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده
برآب دیدهٔ ماصد جای ، آسیا کن

برشاه خوبرویان واجب وفا نباشد
ای زردروی عاشق تو صبر کن وفا کن
دردیست غیر مردن کان را دوا نباشد
پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن؟

بریای گیلانی «شیدا»

شراب تلخ در ساغر

چو پیدا شد رقیب از دیدهٔ دلبر شدم پنهان
زخود گشتم رها ، در قالبی دیگر شدم پنهان

شب اندر بزم او چون اشک شمعی جلوه گر گشتم
چو دیدم خیره شد برمن، بخاکستر شدم پنهان

زخاکستر مرا میجست و من در بال پروانه
بسان ذره‌ای در نقطه‌های زر شدم پنهان

پرپروانه افتادش بچنگ اما من از یکسو
سپند آسا درون آتش مجمر شدم پنهان

بمجمر خیره گشت آنشوخ باچشمان افسونگر
ولی من درنگاه چشم افسونگر شدم پنهان

فروبست ازغضب یک لحظه آن برگشته مژگان را
من اندر سایهٔ مژگان او خوشتر شدم پنهان

هراسان دیده را بگشود و دستی برد برساغر
شرابی تلخ گشتم در دل ساغر شدم پنهان

مرا نوشید ومستی کرد واشکی ریخت بردامن
بچین دامنش چون کودکی مضطر شدم پنهان
بساز خوشنوایش زخمه میزد با پریشانی
من اندر نغمه‌های ساز سکر آور شدم پنهان
زمستی برلب گلهای نورس بوسه زد، منهم
چو شبنم لابلای غنچه‌های تر شدم پنهان
ببستر چون فکند آن پرنیانی جامه را از تن
چو تار پرنیان در گوشهٔ بستر شدم پنهان
سحر چون پر گشود آن ماهرخ دیوان «شیدا» را
غزل گشتم ، درون سینهٔ دفتر شدم پنهان

شوریده شیرازی

هرچه کنی بکن مکن ترك من ای نگار من
هر چه بری ببر مبر سنگدلی بکار من

هرچه هلی بهل مهل پرده بروی چون قمر
هرچه دری بدر مدر پردهٔ اعتبار من

هرچه کشی بکش مکش باده ببزم مدعی
هرچه خوری بخور مخور خون من ای نگار من

هرچه دهی بده مده زلف بباد ای صنم
هرچه نهی بنه منه پای برهگذار من

هرچه کشی بکش مکش صید حرم که نیست خوش
هرچه شوی بشو مشو تشنه بخون زار من

هرچه بری ببر مبر رشتهٔ الفت مرا
هرچه کنی بکن مکن خانهٔ اختیار من

هرچه روی برو مرو راه خلاف دوستی
هرچه زنی بزن مزن طعنه بروزگار من

داعی انجدانی

آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین
بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین

دل‌ودین بردی واکنون پی جان آمده‌ای
بنشین تا بتو آنهم بسپارم بنشین

آمدی کز غم بیرون زشمارم پرسی
بنشین تا بتو یك یك بشمارم بنشین

از برم رفتی و میمیرم از این غم باری
بکنارم ننشستی بمزارم بنشین

جامی

بیا جانا دل پر درد من بین
سرشك گرم و آه سرد من بین

غم مهجوری و بار صبوری
همه بر جان غم پرورد من بین

چو جان از گرد تن دامن فشاند
بدامانت نشسته گرد من بین

تنم را سیل اشك آورد سویت
خس و خاشاك آب آورد من بین

مگو رنگی ندارد «جامی» از عشق
سرشك سرخ و روی زرد من بین

دکتر رعدی آذرخشی

آزرده شد جان و تنم زین بیش آزارم مکن
بیزاری از خلقم بس است از خویش بیزارم مکن
من تشنهٔ سر مستیم بیمار درد هستیم
از شربت فرزانگی پیمانه سرشارم مکن
جام فراموشیم ده تیمار خاموشیم ده
داروی بیهوشیم ده زنهار هشیارم مکن
گر لحظه‌ای مرغ خیال گیرد سرم را زیر بال
ور خار باشد بسترم زآن خواب بیدارم مکن

غفلت‌فزا شو چون شراب محنت‌زدا شو چون رباب
نه ماه شو نه آفتاب روشن شب تارم مکن
ای سرّ خود نشناخته درسرّ مردم تاخته
گر سرّ تو این است و بس واقف ز اسرارم مکن

ای کنجکاو نکته جو عیب کسان با من مگو
و ز بدسگالان دو رو زشتی پدیدارم مکن
خواهی گر از من بندگی برهانم از شرمندگی
در بوستان زندگی چون شاخ بی بارم مکن

من نقش معنی میزنم خون میخورم جان میکنم
بی جان تر ای زیبا صنم از نقش دیوارم مکن
ای بدگمان طعنه زن تو فتنه انگیزی نه من
رو صلح کن با خویشتن و آهنگ پیکارم مکن

بشکست جام و باده ریخت وز بزم من شادی گریخت
دیگر حدیث خرمی با جان غمخوارم مکن
چون روز «رعدی» تیره شد بر تو زبانش چیره شد
بر من ببخش این خیرگی وزرنج بیمارم مکن

پاریس ۱۳۳۵

مصطفی قمشه‌ای «مژده»

ساز کن امشب بساز ما توساز خویشتن
تا مگر درپرده گویم با تو راز خویشتن

زارمینالی تو هم ای ساز گویا همچو من
ناله‌ها داری زیار دلنواز خویشتن

مهر ورزی بین که افزایم نیاز خویش را
هرچه آن بی مهر افزاید بناز خویشتن

باهمه خونین دلی چون لاله میسوزم ولی..
با کسی هرگز نمی‌گویم نیاز خویشتن

گر چه عمری سوختم اما نبردم عاقبت
غیر حسرت بهره از سوز وگداز خویشتن

میکنم افسانه کوته تا نگویم بعد از این
با سر زلف تو از شام دراز خویشتن

«مژده» برهردر زدم کس چارهٔ دردم نکرد
خود مگر گردیم روزی‌چاره سازخویشتن

اهلی شیرازی

اکنون که تنها دیدمت لطف ار نه آزاری بکن
سنگی بزن تلخی بگو تیغی بکش کاری بکن

گیرم نداری میل من ای مردم چشمم گهی
از گوشهٔ چشمی بمن نظاره‌یی باری بکن

ای یوسف جان! میخرد ، خلقی بجان وصل‌ترا
رسم گرانجانی بهل میل خریداری بکن

مردیم دور از روی تو درخانه مانی تابکی
بیرون خرام آخر گهی گلگشت بازاری بکن

ناگه طبیب عاشقان غافل زحالت بگذرد
«اهلی» بکش آهی ز دل یا نالهٔ زاری بکن

شعله «فریدون صلاحی»

داغ عشق

گرچه رفتی ازبرم ، اما فراموشم مکن
با غمت ای آشنا هر شب هماغوشم مکن
همچو موج اشك از دریای چشمم پامکش
درپی خود چون حبابی خانه بردوشم مکن
در دلم نقش هزاران داغ عشق مرده است
بیش ازاین درسوك عشق‌خود سیه‌پوشم‌مکن
ساغر چشم تو سر شار است از مستی وناز
با خیال نرگست هر شب قدح نوشم مکن
من ز سوز اشتیاق تو سرا پا آتشم
باز با توفان بی مهریت خاموشم مکن
جوشد امشب‌جلوه‌ی جادوی چشمانت‌زجام
با شراب نرگست ای فتنه مدهوشم مکن

سینای اصفهانی «مصطفی قلی»

گفتمش: گل،رخش دمید که:من
گفتمش: غنچه،لب گزید که: من
گفتمش: کیست بندهٔ قد تو ؟
سرو از باغ سر کشید که : من
گفتمش: کیست بهتر از خورشید؟
پرده از روی خود کشید که:من
گفتمش: کیست بیخود از غم تو؟
گل بتن پیرهن درید که : من

مهدی سهیلی

نگاه کن

موی سپیدو بخت سیاهم نگاه کن
سوز مرا به شعلهٔ آهم نگاه کن
شاهم، ولی بملك بلا با سپاه غم
ملکم ببین و خیل سپاهم نگاه کن
گفتی بمن‌که: شام توچون‌بگذرد بهجر؟
شام مرا ز روز سیاهم نگاه کن
بر درد من ز حالم اگر پی نمیبری
بر گریه‌های گاه بگاهم نگاه کن
تا صد سخن به نیم نگه باز گویمت
ناز آفرین من! به نگاهم نگاه کن!

سعدی

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنگ، گریه خیزد روز وداع یاران
هر کس‌شراب‌فرقت روزی‌چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگوئید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران

ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد
از بسکه دیرماندی چون شام روزه‌داران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
«سعدی» بروزگاران مهری نشسته بردل
بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران
چندت کنم حکایت؟ شرح اینقدر کفایت
باقی نمیتوان گفت الا بغمگساران

رهی معیری

مکتب عشق

هر شب فزاید تاب و تب من
وای از شب من وای از شب من

یا من رسانم لب بر لب او
یا او رساند جان بر لب من

استاد عشقم بنشین و برخوان
درس محبت در مکتب من

رسم دو رنگی آئین ما نیست
یکرنگ باشد روز و شب من

گفتم «رهی» را کامشب چه خواهی
گفت آنچه خواهد نوشین لب من

☆☆☆

تا دامن از من کشیدی ای سرو سیمین تن من
هر شب ز خونابهٔ دل پر گل بود دامن من
ای گل رخم زرد خواهی جانم پر از درد خواهی
دانم چها کرد خواهی ای شعله با خرمن من

بنشین چو گل در کنارم تا بشکفد گل ز خارم
ای روی تو لاله زارم و ای موی تو سوسن من
ای جان و دل مسکن تو خون گریم از رفتن تو
دست من و دامن تو اشک غم و دامن من

من کیستم؟ بینوائی بادرد و غم آشنائی
هر لحظه گردد بلائی چو سایه پیرامن من
قسمت اگر زهر اگر مل بالین اگر خار اگر گل
غمگین نباشم که باشد کوی رضا مسکن من

گر باد صرصر غباری انگیزد از هر کناری
گرد کدورت نگیرد آئینهٔ روشن من
تا عشق و رندیست کیشم یکسان بود نوش و نیشم
من دشمن جان خویشم گر او بود دشمن من

پیرایهٔ خاك و آبم روشنگر آفتابم
گنجم ولی در خرابم ویرانهٔ من تن من
ای گریه دل را صفا ده رنگی به رخسار ما ده
خاکم بباد فنا ده ای سیل بنیان کن من

وای مرغ شب همرهی کن زاری بحال «رهی» کن
تا بر دلم رحمت آرد صیاد صید افکن من

ناصر روانبخش

امشب دلا دیوانگیها میکنم من
خود را بهر میخانه رسوا میکنم من
از دست غمها جامه بر تن میدرانم
وز اشك حسرت دیده دریا میکنم من
امشب غم فردای ناپیدا ندارم
فردا چو آید فکر فردا میکنم من
آزرده شد جان من از غوغای هستی
آرامش از مستی تمنا میکنم
امشب در این میخانه نقش آرزورا
در دیده مینا تماشا میکنم
گم کرده ایام جوانی را بجامی
در پای خم مستانه پیدا میکنم
سر درگریبان میبرم وز همت اشك
غمهای دیرین را ز سر وا میکنم من
ای غم که دست ازجان ناشادم نداری
امشب ترا با باده سودا میکنم من
پرورده‌ام در سینه دل را روزگاری
عمریست با دشمن مدارا میکنم من
ایدل بگو با نازنین یارم که امشب
این شعر با یاد تو انشا میکنم من
وین نیمه جان خسته‌ام را نیز روزی
قربانی آن قد و بالا میکنم من

دکتر رعدی آذرخشی

باز آ و در آئینهٔ جان جلوه‌گری کن
ما را ز غم هستی بیهوده بری کن
وین تیره شب حسرت و نومیدی ما را
از تابش خورشید رخ خود سپری کن
ای ماه فلك این ره بیفایده بگذار
رو قافلهٔ ماه مرا راهبری کن
یا رب قدم موکب آن سرو روان را
رهوار تر از مرکب باد سحری کن
از وصل خود ای گل ثمری بخش بعمرم
وآسوده‌ام از سرزنش بی ثمری کن
تا ملك نظر بر تو مسلم شود ای دل
کسب نظر از مکتب صاحب نظری کن
ای عشق چو از هر خبری با خبری تو
مارا ز کرم مرد ره بی خبری کن
ور عقل کند سرکشی و داعیه داری
زودش ادب از سیلی شوریده سری کن
با اهل هنر چیرگی بی هنران بین
وین سیر عجب در هنر بی هنری کن
چون عرصهٔ تنگت ندهد رخصت‌پرواز
رو آرزوی نعمت بی بال و پری کن
«رعدی» ز در عشق مرو بر در دیگر
هشدار و حذر از خطر در بدری کن

ابوالقاسم حالت

در لب شط العرب

هر زمان بر لب شط العرب افتد گذر من
آرد آن منظره رخسار ترا در نظر من
با تو روزی لب شط بودم و زآن پس بهمه شب
بی تو شط دگری میرود از چشم تر من

سحری پیش تو شب کردم و افسوس کز آن پس
روزها رفت که بی روی تو شب شد سحر من
شاخ هر نخل، بری داده و من نخل امیدم
ندهد بر مگر آن دم که تو آئی ببر من

شب و روز است جهان تیره بچشم من بیدل
در فراق تو که هم شمس منی هم قمر من
خبرم هست که از خانهٔ من با خبری تو
خبرم نیست که بهر چه نگیری خبر من

رحم اگر بر من بیدل نکنی رحم بخود کن
ز آنکه ترسم زند آتش بتو سوز جگر من
در تو روزی اثری میکند این شعر ولیکن
دیگر آن روز نمانده است ز من جز اثر من

دولت وصل نیاورده هنوزت ببر من
لیک هجران تو آورده بلاها بسر من

فریدون توللی

یار دیرینه

معرفت نیست درین معرفت آموختگان
ای خوشا دولت دیدار دل افروختگان
دلم از صحبت این چرب زبانان بگرفت
بعد ازین دست من و دامن لب دوختگان
عاقبت بر سر بازار فریبم بفروخت
ناجوانمردی این عاقبت اندوختگان
شرمشان باد ز هنگامهٔ رسوائی خویش
این متاع شرف از وسوسه بفروختگان
یار دیرینه چنان خاطرم از کینه بسوخت
که بنالید بحالم دل کین توختگان
خوش بخندید رفیقان که درین صبح مراد
کهنه شد قصهٔ ما تا بسحر سوختگان

پروین دولت آبادی

ساغر رندانه

آرام کی گیرد دل دیوانهٔ من؟
پندش مده بندش منه در خانهٔ من

سرگرم های و هوی خود میماند امشب
این مایهٔ شور و شر مستانهٔ من

در خلوت شبهای خاموشی که دارم
جز غم نکوبد حلقه بر کاشانهٔ من

سر میکشد چون شعله از جانم غم و درد
زآن خندهٔ گرم تو در پیمانهٔ من

در ساغر اندوه من یاد تو جوشد
وای از تو وای از ساغر رندانهٔ من

خالی نمیماند صدف از گوهر اینجا
با یاد تو ای نازنین دردانهٔ من

مارا «پری» افسون غمها میفریبد
پایان ندارد لاجرم افسانهٔ من

پارسای تویسرکانی

تمنای دل

هردم تمنائی کند از من دل شیدای من
شیدا شدم من همچو دل ای وای دل ای وای من

چندان نشد دامان دل کوته ز دست آرزو
کز هر طرف از دست او شد بسته دست و پای من

کار من و دل عاقبت دانم برسوائی کشد
از حسن روزافزون او از عشق پابرجای من

گویند روز هر کسی آئینهٔ فردای اوست
از تیره روزی‌های من پیدا بود فردای من

پرتو بیضائی

یارب از این بیش بین عاشقان افسانه‌ام کن
بیخودی دردی نکرد ازمن‌دوا دیوانه‌ام کن

گرچه‌همچون‌شمع میسوزدسراپای وجودم
گرم‌تر میبایدم تن، بعد ازاین پروانه‌ام کن

دوست‌شدگراو بمن‌گو عالمی باشنددشمن
آشنائی با ویم بس ازجهان بیگانه‌ام کن

هرسر مویش بنوعی میکند با من تکلم
تا شوم با صدزبان همراه زلفش شانه‌ام کن

تا توانی آتش ای آه‌درون در سینه‌ام زن
تا توانی خون دل ای اشك در پیمانه‌ام کن

بهادر یگانه

سرنوشت

بسکه از حیرت فروماندم بکار خویشتن
کار خود کردم رها با کردگار خویشتن

همچو گیسو خانه بردوشی سزاوار منست
کز پریشانی گره بستم بکار خویشتن

گردباد بی سرانجامم که از دیوانگی
برسر خود ریزم از حسرت غبار خویشتن

شمع بی‌پروانه را مانم که از بی‌همدمی
هرچه دارم اشك میسازم نثار خویشتن

با چه‌امیدی به‌رؤیای خزان دل خوش کنم
منکه در کنج قفس دیدم بهـار خـویشتن

مستی من مستی می نیست شور عاشقیست
برنگیرم سر چو چشمت از خمار خویشتن

همچو مجنون سرنهم بردامن دشت جنون
کز همه بیگانه ماندم در دیار خویشتن

هیچکس آبی نزد بر آتشم جز اشك مـن
هم غم خویشم من و هم غمگسار خویشتن

سینهٔ من گور عشق و آرزوهـا بود و مـن
زنده بودم روزگاری در مـزار خـویشتن

✩✩✩

امیری فیروزکوهی

یکسر مو در همه اعضای من
نیست بفرمان من ایوای من

عاریتی بیش نبود ای دریغ
عقل من و هـوش مـن و رای مـن

در غـم فردایم و غافل کـه کشت
امشبم انـدیشهٔ فـردای مـن

چند خورم سنگ حوادث که نیست
مشت گلـی بیش سراپـای مـن

خاکم و دورم ز سر کوی تو
آه که خالیست ز من جای من

با چو منی دشمنی انصاف نیست
دشمن من بس غم دنیای من

آینه ام ، راز درون مرا
نیك توان دید ز سیمای من

آن بزیان شهره متاعم که نیست
هیچکسی را سر سودای من

☆☆☆

هر کرا خواهی بده گنج وصال خویشتن
میروم زینجا من و کنج ملال خویشتن

راه و رسم زندگی از عافیت سوزان مپرس
من نه آن رندم که بشناسم مآل خویشتن

دوش با یادت چنان بودم که در بزم طرب
شمع را در گریه آوردم ز حال خویشتن

سیر گل ارزانی یاران که من در کنج غم
گوشه ای دارم که شادم با خیال خویشتن

چون نسوزم ؟ کز شرار آه برق آسای خویش
سوختم در گلشن هستی نهال خویشتن

در قفس تا جلوهٔ روی گلم آمد بیاد
سر فرو بردم ز حسرت زیر بال خویشتن

نیست از خود رستگان را تاب پند کس «امیر»
یکنفس امشب بهل ما را بحال خویشتن

علی اطهری کرمانی

جامم تهی است ساقی امشب بیا صفا کن
جامی بریز و جانم جام جهان نما کن
ای من فدای دستت وان چشم نیم مستت
امشب مرا بمستی ازخویشتن جدا کن
زان آب آتش آلود آتش بهستیم زن
وز قید و بند هستی یك لحظه‌ام رها کن
ای ماه سرو بالا وای سرو ماه سیما
هجرت بلای من شد آزادم از بلا کن
یکدم بمهربانی بگشا گره ز ابرو
سر نه بسینهٔ من گیسو بناز واکن
از آن دو چشم خونریز وآن قامت بلاخیز
شوری بجانم افکن هنگامه‌ای بپا کن
عمر من و تو ایگل چندان وفا ندارد
دراین دو روز فرصت ای بیوفا وفا کن
بیگانه‌ام کن ازخویش دیوانه‌ام کن از عشق
در خون بکش بسوزان بیداد کن جفا کن
روزیکه لالهٔ سرخ روید زتربت ما
زآنجا اگر گذشتی آنروز یاد ما کن
خندان ببزم اغیار پروانه سوز گشتی
بر روز تیرهٔ خود ایشمع گریه ها کن
جان «اطهری» ندارد در راه دوست قدری
این جان بی بها را در پای او فدا کن

علی اشتری

گر زبانم را نمیفهمی نگاهم را ببین
چهر درد آلود وچشم بیگناهم را ببین

گر نمیدانی که‌روزم‌درغمت چون بگذرد
یکشب‌اینجاباش‌وتاصبح‌اشك‌وآهم‌راببین

دوست نادان و عدو دانا جهان ناسازگار
زینهمه در سایهٔ ساقی پناهم را ببین

ای پریوش‌گر خطائی دیده‌ای برمن مگیر
دشمنی را دوست خواندم اشتباهم را ببین

جز وفا هرگز نکردم گر خطا پنداشتی
پیش رویت دیدگان عذر خواهم را ببین

ادیب طوسی

تا که دورم از دیار خویش ویار خویشتن
زار گریم در غم یار و دیار خویشتن

برنچیدم درجوانی یك گل از شاخ مراد
تا بیغمای خزان دادم بهار خویشتن

مردمان گویند روزی بر مراد دل رسد
مرد اگر سعی وعمل سازد شعار خویشتن

لیك در نزد من این گفتار را معیار نیست
چون بدین معیار سنجیدم عیار خویشتن

ره تواند آدمی تا منزل مقصود برد
بختی بخت ارکشد در زیر بار خویشتن

هلالی جغتائی

دل‌خون شداز امید ونشد یاریار من
ای وای بـر من و دل امیدوار من

از جور روزگار بگریم که در فراق
هم روز من سیه شد وهم روزگار من

نزدیك شدکه خانهٔ عمرم شودخراب
رحمی بکن وگرنه خرابست‌کار من

ای سیل اشك خاك وجودم بآب ده
تا بـر دل کسی ننشیند غبار من

کیومرث وثوقی (روشن)

گر توهم‌باچشم من بینی نگاه خویشتن
میشوی مفتون چشمـان سیاه خـویشتن

این تپشهای دل‌دریا صفت بیهوده نیست
قلزم ما راست جزر ومد زماه خویشتن

گرچه‌روشن شدچراغ‌جانم‌ازانوارعشق
شمع‌آسا سوختم بااشك و آه خویشتن

هستی واورونـه‌ای داریم همرنگ عـدم
عمرما چون موج باشد در تباه خویشتن

پرشکسته طایرم بستان وزندانم یکیست
بی پناه از خویشتن هم درپناه خویشتن

ما نواسنجان خاموش خزان عـالمیم
غم فزائیم از سکوت عمر کاه خویشتن

روزگارافسرده «روشن» طبع فیاض ترا
شاد باش از نغمه‌های گاهگاه خویشتن

ورزی

بگریختم زیار دلازار خویشتن
من مانده‌ام کنون و دل زار خویشتن

دیگر نمی‌کنم هوس آشیان خویش
چو بلبل رمیده زگلزار خویشتن

روشن نشدز پرتو من محفل کسی
چون‌شمع سوختم‌بشب‌تارخویشتن

دیگر طبیب عشق نگیرد سراغ دل
گویاکه دست شسته زبیمارخویشتن

بی او مرا بزندگی خود امید نیست
بیمارم و جدا ز پرستار خویشتن

زین پیشتر نبود بجز عشق کار من
چندی بود که مانده‌ام ازکارخویشتن

من آن کبوترم که بر این بام ناشناس
نالم بیاد گوشهٔ دیـوار خویشتن

بر اشك من مخند که چون ابر نوبهار
خود عاجزم ز گریهٔ بسیار خویشتن

گیرد سراغ از دل من هر کجا غمی است
در حیرتم ز گرمی بازار خویشتن

شد زندگی چو بار گرانی بدوش من
از دوش خود چرا ننهم بار خویشتن؟

شرمنده‌ام ز ابر بهاران در این چمن
با این نهال مردهٔ بی بار خویشتن

وحشی بافقی

مکن مکن لب ما را به شکوه باز مکن
زبان کوته ما را بخود دراز مـکن

مکن مباد کـه عادت کند طبیعت تـو
بد است این همه عادت به خشم و ناز مکن

پر است شهر زناز بتان، نیاز، کم است
مکن چنانکه شوم از تو بی نیاز مکن

من آن نیم که بدی سرزند زیاری من
درآ خوش از در یاری واحتراز مـکن

بحال «وحشی» خود چشم رحمتی بگشای
در امید برویش چنین فـراز مـکن

سعید «نیاز کرمانی»

بیا بیا

بیا بیا بنشین جان من برای دل من
مرو که بشنوی ازساز من نوای دل‌من

بلا کشیدهٔ هجرم ستم رسیدهٔ حرمان
بدلفریبی چشم تو ای بلای دل من

زمن گذشتی وچون گل بدامنم ننشستی
نشسته خار غمت روزوشب بپای دل‌من

سری‌واینهمه سودا؟ تنی‌واینهمه محنت؟
دلی واینهمه‌اندوه و درد ؟ وای دل من

درون سینهٔ من آتشی بپاست که هردم
هزار شعله برآید زتنگنای دل من

نداد مهر و وفائی ترا خدای دل تو
چنانکه صبر وقراری مرا خدای دل من

مرو مرو زکنار «نیاز» ای همه خوبی
بیا بیا بنشین جان من برای دل من

حمید نقوی

با من

پریشان کن سرزلف سیاهت شانه‌اش با من
سیه زنجیر گیسو باز کن دیوانه‌اش با من

که میگوید که‌می نتوان زدن بی جام و پیمانه؟
شراب از لعل گلگونت بده پیمانه اش بامن
مگر نشنیده‌ای گنجینه در ویرانه دارد جا
عیان‌کن گنج حسنت ای پری ویرانه‌اش‌بامن

نظام وفا

ایکه مأیوس از همه سوئی بسوی عشق رو کن
قبلهٔ دلهاست آنجا هرچه خواهی آرزو کن

تا دلی آتش نگیرد حرف جانسوزی نگوید
حال ما خواهی اگر از گفتهٔ ما جستجو کن

زرد روئی درمیان گلرخان عیب است بر من
روی زردم را بخون ای دیده گاهی شستشو کن

چرخ ، کجرو نیست تو کج بینی ای‌دور از حقیقت
گر همه کس را نکوخواهی بروخود را نکو کن

کشت تنهائی مرا ایدوست برمن رحمت آور
مردم از خاموشی ایدل بامن آخر گفتگو کن

چون خیال دوست من چیزی نشاط آورندیدم
هرزمان فرسوده دل گشتی «نظاما» یاد او کن

نشاط اصفهانی

گر نمیخواهی غمینم ساختن شادم مکن
ور نمیخواهی خرابم کردن آبادم مکن
چند گه نومید باید بود ، گه امیدوار ؟
یا فراموشم مکن ایدوست یا یادم مکن
نیست دل آگه اگر دارد زبانم شکوه‌ای
بشنوی گر ناله‌ام گوشی بفریادم مکن
من نمیدانم غم است این کز تو دارم یا «نشاط»
تا غمینم میتوانی داشتن شادم مکن

مهستی بحرینی

در فغانم از دل دیر آشنای خویشتن
خو گرفتم همچونی با ناله‌های خویشتن
جز غم و دردی که دارد دوستی‌ها با دلم
یار دلسوزی ندیدم در سرای خویشتن
من کیم؟ دیوانه‌ای کز جان خریدار غم است
مرگ را راحت شمارد از برای خویشتن
آن چنانم کز حیات خویش دل بر کنده‌ام
زانکه خود بر آب می بینم بنای خویشتن
غنچهٔ پژمرده‌ای هستم که از کف داده‌ام
در بهار زندگی عطر و صفای خویشتن
آرزوهای جوانی همچو گل بر باد رفت
آرزوی مرگ دارم از خدای خویشتن
همدمی دلسوز تا نبود «مهستی» را چو شمع
خود بباید اشك ریزد در عزای خویشتن

مولوی

ای خدا این وصل را هجران مکن
سرخوشان عشق را نالان مکن

باغ جان را تازه و سرسبز دار
قصد این بستان و این مستان مکن

چون خزان بر شاخ وبرگ دل مزن
خلق را مسکین وسرگردان مکن

بردرختی کاشیان مرغ تست
شاخ مشکن مرغ را پرّان مکن

جمع شمع خویش را بر هم مزن
قصد این پروانهٔ حیران مکن

گر چه دزدان خصم روز روشنند
آنچه میخواهد دل ایشان مکن

کعبهٔ اقبال ما این درگه است
کعبهٔ امید را ویران مکن

نیست در عالم ز هجران تلختر
هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

☆☆☆

بپوشان رخ و دلربائی مکن
دگر باکسان آشنائی مکن
چومعشوق، رنداست و می میخورد
اگر عاشقی پارسائی مکن
وفا حسن خوبان زیادت کند
وفا پیشه کن بیوفائی مکن
بسر پنجهٔ هجر با چون منی
روانیست زور آزمائی ، مکن

دکتر مصفا

دوشینه بمیخانه شدم از تو چه پنهان
مست از دوسه پیمانه شدم از نوچه پنهان
درجست وجوی باده‌فروشی که خرددل
میخانه بمیخانه شدم از تو چه پنهان
گم کرده ره‌خانه ز هر شحنه که دیدم
درجست‌وجوی‌خانه شدم ازتوچه‌پنهان
برگرد سرشمع دل افروز عزیزی
گردیدم و پروانه شدم از تو چه پنهان
بیگانهٔ بیگانه زهوش و خرد خویش
دیوانهٔ دیوانه شدم از تو چه پنهان
یك عمر شدی همدم بیگانه نهانی
یك‌شب زتو بیگانه شدم از توچه‌پنهان

سیدعلی مزارعی

دل بغم نهاده

آمد بهار و آورد بوی بنفشه زاران
ای سنبلت پر از تاب چشمی ببیقراران

کس‌را چودشمنی نیست‌جزغنچه بادهانت
ای گل دمی بیندیش بر حال دوستداران

صاحبدلی ندانم تا حال دل بخوانم
با بددلان چه گویم احوال دلفگاران

بر چهره اشك گلگون دارم بیاد رویت
آخر ترحمی کن برچشم اشکباران

تا دل زما گرفتی ما دل بغم نهادیم
چشم امید دارم بر دست غمگساران

ای ساقی دل انگیز جامی بکام ما ریز
برکام مانگشته است چون‌گشت روزگاران

از شوق پیش رویت داریم چهره گلگون
گلگون ولی‌غم‌آلود چون روی شرمساران

خواهم که بگذرانم روزی بدامن گل
گر راحتم گذارد آغوش گلعذاران

امید دستگیری است ازگیسوی بلندت
کوته نمیتوان کرد دست امیدواران

صفای اصفهانی

دل بردی از من بیغمـــا ای ترك غارتگر من
دیدی چه آوردی ای‌دوست ازدست دل برسرمن

عشق تو در دل نهان شد دل زار وتن ناتوان شد
رفتی چو تیر و کمـان شد از بـار غم، پیکرمن

میسوزم از اشتیاقت در آتشم از فـــراقت
کانون من سینهٔ مـــن سودای من آذر مـــن

من‌مست صهبـــای‌باقی زآن ساتکین رواقی
فکر تو در بزم، ساقی، ذکر تـو رامشگر مـــن

چـون مهره در ششدر عشق یکچند بودم گرفتار
عشق تو چون مهره چندیست افتاده درششدر من

دل درتف‌عشق افروخت گردون‌لباس سیه‌دوخت
از آتش و آه من سوخت، در آسمان اختر من

گبر و مسلمـان خجل شد دل فتنهٔ آب وگل شد
صد رخنه در ملك دل شد ، زاندیشهٔ کافـر من

شکرانه کز عشق مستم، میخـواره و می‌پرستم
آموخت درس الستم ، استاد دانشور مـــن

سلطان سیر و سلوکم، مالك رقاب ملوکـــم
در سورم و نیست سوکم ، بین نغمهٔ مزمر مـن

در عشق، سلطـان بختم ، در بـاغ دولت درختم
خاکستر فقر تختم ، خـــاك فنا افسر من

فرزاد «مسعود»

بسته است این در دلا باید در دیگر زدن
ور نباشد آن میسر دست غم بر سر زدن

زین سرای مرده جانان‌سر برون ناید، مکن
حلقه آزاری و بس کن حلقه بر این در زدن

ساخت باید مرغ را با خستگی‌های قفس
خسته‌تر خواهد شد از بیهوده بال و پر زدن

دل زخیل غم ندارد باك لیك ای منکران
تا به کی تنها توان بر قلب این لشکر زدن؟

وای آن غواص و اژون بخت نابخرد که خواست
غوطه در دریای پر آشوب بی گوهر زدن

گرچه پیر و خسته شد رهرو ز گمراهی نرست
نك چه سود از تهمت اضلال بر رهبر زدن

جز سخن نشناس بدباطن کرا یارا بود
بی‌محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن ؟

پیش از اینم حاصل از می ذوق بود و حال بود
این زمان بدمستی است و سنگ بر ساغر زدن

یك ورق کان خوش بود در دفتر وقتم نماند
آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن

دست در دامان دیگر بایدم زد بی گمان
ور نباشد آن میسر، دست غم بر سر زدن

شرف‌الدین خراسانی «شرف»

تا چند هشیار باشم ساقی بده ساغر من
پر کن ز می ساغرم را تا گرم سازی سر من
من خسته ازهوشیاری مشتاق این میگساری
تا جام پر باده داری حاشا مرو از بر من

پر کن تو جامم پیاپی تا هوشیاری شود طی
آنسان خرابم کن از می کزخود رهد خاطر من
می میکشم سرخوش و شاد ازبند هر فتنه آزاد
آزادگوئی مرا زاد روز ازل مادر من

من سالك راه خویشم کس راه ننهاده پیشم
اسرار میخانه کیشم پیمانه پیغمبر من
آزرده از حال و ماضی زائیده‌ام غیر راضی
بیزارم از آنچه قاضی بنوشته در دفتر من

سلطان ملك وجودم فارغ زبود و نبودم
گنج و سپاهم سرودم ، افسانه‌ام افسر من
وارسته ازکفرو دنیم آسوده از آن و اینم
آن مایهٔ رنج و کینم وین رسم شوروشر من

روزی که اندوه و آهم یکباره سازد تباهم
فریاد کفر وگناهم بشنو ز خاکستر من
رسم وره کامیابی بیخویشی است وخرابی
افسانه های کتابی کی میشود باور من؟

با خلوتی پر هیاهو بگرفته‌ام سالها خو
او از من است و من از او من شاهم او کشور من
پند «شرف» را ببند وز این پند دلبند جانسوز
راه حقیقت بیاموز از شعر افسونگر من

سعید «نیاز کرمانی»

ایکه چون عمر گذشتی بشتاب از بر من
رفته‌ای و نرود یاد تو از خاطر من

نکشد خیل غم عشق تو پا از در دل
بر ندارد سر سودای تو دست از سر من

دامن ای باد سحر گیر فراهم یکره
کآتشی هست نهان در دل خاکستر من

تا بیفروختم از بادهٔ مهرت ساغر
خنده بر چشمهٔ خورشید زند ساغر من

نیست این اشك روان خون دل است اینکه رود
در فراق گل روی تو ز چشم تر من

مگر از گلشن شیراز گذر کرد نسیم
که چنین میگذرد چون تو بناز از بر من

خو پذیر است دل من بغم و نیست عجب
عهد دیرین غمت با دل غم پرور من

زندگی بودی و رفتی چه کند بی تو «نیاز»
ایکه چون عمر گذشتی بشتاب از بر من

صفای اصفهانی

سر خوان وحدت آندم که بدل صلا زدم من
به سر تمام ملك و ملكوت پا زدم من
در دید غیر بستم بت خویشتن شکستم
ز سبوی یار مستم که می ولا زدم من
قدم شهود بر دستگه قدم نهادم
علم وجود در پیشگه خدا زدم من
هله آنچه خواستم یافتم از دل خدابین
نه به ارض، خویشتن را و نه بر سما زدم من
به در امیدواری سر انقیاد سودم
به ره نیازمندی قدم وفا زدم من
در دیر بود جایم به حرم رسید پایم
به هزار در زدم تا در کبریا زدم من
در کوی می پرستی نزدم بدست هستی
که مدام صاف «الا» ز سبوی «لا» زدم من
زهوای خویش رستم به خرابخانهٔ تن
که ازاین خرابه خشتی به سر هوا زدم من

طبیب اصفهانی

هر که را یاری برای خویشتن
ما و یار بیوفای خویشتن
تا بکی در بزم خاص اغیار را
میتوان دیدن بجای خویشتن

آشیانی دیدم از هم ریخته
یادم آمد از سرای خویشتن
تا زدم در کوی رسوائی قدم
سرمه‌کردم خاك پای خویشتن
محفلم را مطربی در کار نیست
بیخودم از ناله‌های خویشتن
ناصحم گوید که ترك عشق کن
میزند حرفی برای خویشتن
کعبه راسنگ نشان دیدم طبیب
تا شدم خود رهنمای خویشتن

محمد گلبن

آنکه باشد همه درکار دل آزاری من
کاش میسوخت‌دلش‌برمن و برزاری من
آنکه بیش از همه بامن دم یاری میزد
دست برداشت زمن روزگرفتاری من
جز توای غم‌که نداری سر پیمان شکنی
کس ندیدم که بسر برده ره یاری من
مگر ای‌جام توچون صبح بخندی بشبم
که بفرسود تن از محنت بیداری من
من نگویم که دراین شهروفاداری نیست
هست بسیار ولی کو بوفاداری من؟

آن پریچهره که سودا زدهٔ زلف ویم
می‌پسندد زچه رو درهمه‌ره خواری‌من؟
رفت و دردست فراموشیم آخر بگذاشت
آنکه‌بردل همه‌بودش سرغمخواری‌من؟

محمد کاظم لانتری

فروغ بزم یارم ماهتابم میتوان گفتن
غروب بام عمرم آفتابم میتوان گفتن

در آن بزمی که جام باده هم از پادر افتاده
سرودم، نغمه‌ام، شورم، ربابم میتوان گفتن

به پیش موج طوفان‌دیدهٔ دریای بی ساحل
سبك خیز و سبك بالم‌حبابم میتوان گفتن

در آن‌مکتب که‌درس‌عشق‌آموزندخوبان را
کلامم ، نقطه‌ام ، حرفم ، کتابم میتوان‌گفتن

بکام خویش از دوران تلخ زندگی نیشم
بکام دوستان نوشم، شرابم میتوان گفتن

برای تشنه کامان محبت چشمهٔ نوشم
فریب وادی خویشم سرابم میتوان گفتن

زجور حادثه «پیروز» شد ناکام از وصفش
اگر مرگ آید از در، کامیابم میتوان گفتن

مشفق کاشانی

راز جهان

تا بگیرم پرده از سوز نهان خویشتن
سر کشیدم شعله آسا از زبان خویشتن

دور از مهر توای مه تیره از بداختری است
اختری جستم اگر در آسمان خویشتن

کردم از افسانه‌ی شیرین خود آخر بخواب
مردمان دیده را در آشیان خویشتن

آنچه جم می‌جست با جام جهان بین سالها
یافتم از دور جامی در جهان خویشتن

داستان دوستان رفته‌ام جانرا گداخت
آنچنان کز یاد بردم داستان خویشتن

موج سرگردان هستی داده‌ام برباد و باز
در دل گرداب میجویم نشان خویشتن

تا نشان «مشفق» چو گلشن جویم از راز جهان
« کرده‌ام آئینه‌ی اسرار جان خویشتن »

☆☆☆

ز آتش دل گریه سر کردم بپای خویشتن
سوختم چون شمع هر شب در هوای خویشتن

روزگاری شد که از داغ جگر سوز فراق
چون چراغ لاله میسوزم بپای خویشتن

همدم من نالهٔ جانسوز من باشد ، که نی
همدمی خوشتر ندارم از نوای خویشتن
تا رهانم خویش را زین وادی بیم و امید
میدوم چون سایه هردم در قفای خویشتن
در بهار زندگـی کردم ز بیداد خزان
چون بنفشه جامه نیلی در عزای خویشتن
سد راهم ظلمت هستی نخواهد شد که من
کرده‌ام دل را چراغ رهنمای خویشتن
عهد بستم با سرزلف بتی پیمان شکن
دل پریشان، من پشیمان، ازخطای خویشتن
ناله‌ام پیچید در دامان این صحرا ز درد
باز نشیندم دریغا جز صدای خویشتن
«مشفقا» دیگر گذشتم زان بت بیگانه خوی
خو گـرفتم با دل درد آشنای خـویشتن

محمد قهرمان

افسانه

عمرخود را میدهم چون بوی‌گل‌برباد، من
تاشوم چون غنچه از این تنگنا ازآد من
دل بدریا میزنم بادست خالی چون حباب
زین هماغوشی‌چه غم گرسر دهم بر بادمن
من مگرگنجم که در ویرانه‌ها منزل‌کنم ؟
از چه‌دامن بر نچینم‌زین‌خراب آباد، من ؟
در بیابـانی کـه ریزد خار اوخون شکار
میگـریـزم در پنـاه خنجر صیاد ، مـن

داستان عشق را بازیگران دیگر شدند
حالیا این قصه راشیرین تویی فرهاد، من

برك آزادی بدستم کی‌دهد باد خزان ؟
تانبینم در بهاران بیش ازین بیداد، من

گرهوای زندگانی از سرم بیرون رود
چون حباب از قید هستی میشوم آزادمن

درحریم خاطراحباب غم را را ره مباد
گر ازین درمیروم باخاطری ناشاد، من

عمرمن مانند شبنم ازشبی افزون نبود
خنده‌کردم صبحدم بر عمر بی بنیاد من

دوستانرا یاد من کی بار خاطر میشود
رفته‌ام همچون کهن افسانه یی ازیاد ، من

پرتو بینائی

روشن از نور جمالت بود چندی خانهٔ من
رفتی ای گنج صفا بی نور شد ویرانهٔ من

تا که بودی طاق‌ابروی توبود ای راحت‌دل
کعبهٔ من قبلهٔ من دیر من بتخانهٔ من

بود با یك گردش مستانهٔ چشمت فراهم
ساقی من ساغر من جام من پیمانهٔ من

رفتی وشبهای تنهائی است تنها یاد رویت
شاهد من بادهٔ من شمع من پروانهٔ من

باخیال شمع رخسارت شب و روز است روشن
محفل من منزل من بزم من کاشانهٔ من

گرم دارد همچو بازار تو بزم دشمنان را
صحبت من قصهٔ من حرف من افسانهٔ من

ثبت کن در دفتر عشاق، ذیل نام «پرتو»
کشتهٔ من عاشق من محو من دیوانهٔ من

محمد فضلی «پیمان»

خاموشم کن

یا بخود نیم شبی مست هم آغوشم کن
یا زمن بگذر و یکباره فراموشم کن

یا مکن باده گساری بر من بادگران
یا که مستم کن و خوابم کن و مدهوشم مکن

یا بلبخند شکر زا دلم امشب خوشدار
یا که ماتم زده چون دوش و پریدوشم کن

یا زلذات هماغوشی خود کمتر گوی
یا که ترکم کن و با غصه هم آغوشم کن

یا چو «پیمان» زفغان گوش فلک کر سازم
یا بزن بر دهنم بوسه و خاموشم کن

فرصت الدوله شیرازی

زلف چون دوش ، رها تا بسردوش مکن
ای مه امروز پریشان تـرم از دوش مکن
ای سر زلف سیه دیگـرم آشفته مـساز
اینهمه بـا مه من دست در آغوش مکن
مست و مدهوشم از آن لب سخن تلخ مگوی
بیش ازایـن زهر بجام من مدهوش مکن
گوهر اشك مرا بین و ز چشـم مفکـن
سخن مدعیانرا گهر گـوش مکن
عهد کردی که کشی «فرصت» خود راروزی
فرصت ار یافتی اینعهد فرامـوش مکن

سنا «جلال الدین همائی»

تاجـم نمیفرستـی تیغم بسر مـزن
مرهم نمیگذاری زخـم دگـر مزن

مرهم نمی نهی بجراحت نمك مپاش
نوشـم نمیدهـی بدلـم نیشتر مـزن

بر فرق اوفتاده بنخوت لگد مکوب
سنگ ستم بطایر بی بـال و پر مـزن

برنامـهٔ امیـد فقیـران قلـم مکش
بـر ریشهٔ حیـات ضعیفـان تبـر مـزن

گیرم تو خود ز مردم صاحبنظر نئی
از طعنه تیر بر دل صاحبنظر مزن

تا غنچه لب گشود سر خود بباد داد
ای آفتاب دم بنسیم سحر مزن

چون کوه پا بجای، نگه‌دار خویش را
چون باد هرزه گرد بهر بام و در مزن

خواهی که این دو روزه سفر بیخطر بود
با رهزنان قدم بره پر خطر مزن

اینجا نوای بلبل و بانگ زغن یکیست
ای عندلیب نغمه ازاین بیشتر مزن

تا بگذری بخیر ازین رهگذر «سنا»
با رهروان‌کوی ، دم از خیر و شر مزن

کلیم کاشانی

نه همین میرمد آن نوگل خندان از من
میکشد خار درین بادیه دامان از من

با من آمیزش اوالفت موج است و کنار
روز وشب با من و پیوسته گریزان از من

قمری سوخته بالم‌به پناه که روم؟
تا بکی سرکشی ای‌سرو خرامان از من؟

بتکلم به تبسم بخموشی به نگاه
میتوان برد بهر شیوه دل آسان از من

نیست پرهیز من از زهد که خاکم برسر
ترسم آلوده شود دامن عصیان از من
اشك بیهوده مریز اینهمه از دیده «کلیم»
گرد غم را نتوان شست بطوفان از من

***

نه گل شناسم و نه باغ و بوستان بی‌تو
که دیده درنگشاید بر این و آن بی تو
گمان برند که من نیز با تو همسفرم
چنین که میروم از خویش هر زمان بی تو
بجام و ساغر ما قطره‌ای نمیافتد
اگر نشاط ببارد ز آسمان بی تو

شرف اصفهانی

گر توانی ای صبا بگذر شبی در کوی او
ور دلت خواهد ببر از ما پیامی سوی او
این دل گمگشتهٔ من باز جو از زلف او
ور نیابی رو بیفشان دامن گیسوی او
گر دلم را بینی آنجا گو حرامت باد وصل
من چنین محروم و تو پیوسته همزانوی او
نرم‌نرم آن برقع رنگین‌برانداز از رخش
ور گمان بد نداری بوسه زن بر روی او
نی خطا گفتم من این طاقت ندارم زینهار
گر رسول خاص مائی نیز منگر سوی او

صائب تبریزی

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پراست از تو وخالی است جای تو
هر چند کاینات گدای در تواند
یك آفریده نیست که داند سرای تو
از مشت خاك من چه بود لایق نثار؟
هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو
غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست
این مشت خاك تیره چه دارد سزای تو؟
«صائب» چو ذره ایست چه دارد فدا کند؟
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

ابوالقاسم لاهوتی

خبر داری که از غم آتشی افروختم بی تو
در آن آتش سر اندر پای خودرا سوختم بی تو

به هرشهری هزاران ماهرو دیدم ولی زآنها
به آن چشمت قسم چشمان خودرا دوختم بی تو

خریداران فراوانند و پرسرمایه اما من
به چیزی جز خیالت خویشرا نفروختم بی تو

مرا کشتند و از مهر تو هرگز رونگرداندم
عزیزم بین چسان درس وفا آموختم بی تو

سیمین بهبهانی

بوسه

گر بوسه میخواهی بیا یك نه دوصد بستان برو
اینجا تن بیجا بیا زینجا سراپا جان برو
صد بوسهٔ تر بخشمت از بوسه بهتر بخشمت
اما ز چشم دشمنان پنهان بیا پنهان برو
هرگز مپرس از راز من زین ره مشو دمساز من
گر مهربان خواهی مرا حیران بیا حیران برو
درپای عشقم جان‌بده جان‌چیست؟ بیش از آن بده
گر بندهٔ فرمانبری از جان پی فرمان برو
امشب چو شمع روشنم سر میکشد جان از تنم
جان برون از تن منم خامش بیا سوزان برو
بنگر که راز حق شدم زیبائی مطلق شدم
در چهرهٔ «سیمین» نگر با جلوهٔ جانان برو

رشید یاسمی

بهار غمناك

وحشت آید زین خرابم خلوت آباد کو ؟
ناله‌ها در سینه دارم طاقت فریاد کو ؟
گل ندارد خنده برلب بلبل خوشخوان کجاست؟
دل نگیرد راه بستان جلوهٔ شمشاد کو؟

خرمی از کشتزاران شادی از دلها برفت
فیض باران، پرتو خورشید و لطف باد کو ؟

باده صافی شد دریغا باده پیمائی نماند
نیست بی‌شیرین جهان شوریده دل فرهاد کو؟

بارها گویم که دل زآن آهنین دل بگسلم
سخت کاری پیش دارم قلب چون پولاد کو ؟

من گشاد کار بر بسته نمیجویم ز چرخ
آنکه از زلفش گره در کار ما افتاد کو؟

ای دل بی‌تجربت زین بستگیها ناله چیست
آن فروبسته که دوران آخرش نگشاد کو ؟

همچو فرهادم بتلخی دور عمر آمد بسر
وعده‌هائی کان لب شیرین بما میداد کو ؟

درچمن گیرم که گل خندان و شادان شد «رشید»
مونس جان نژند و خاطر ناشاد کو ؟

عاشق اصفهانی

فرصت آنکه بنگرم بر رخ همچو ماه کو ؟
جرأت یك نظر کجا طاقت یك نگاه کو ؟

ربط نیاز و نازما از چه گسسته شد ز هم ؟
خواستن گدا چه شد ؟ بخشش پادشاه کو ؟

روزو شب از وصال او کام رقیب تا بکی ؟
گریهٔ شام عاشقان نالهٔ صبحگاه کو ؟

ای بوصال دایمی خاطر دشمن از تو خوش
جانب آن شکسته دل دیدن گاهگاه کو ؟

پر گل و لاله عالمی از نم ابر بخششت
گلشن طالع مرا گل چه شد وگیاه کو ؟
راهروان شوق را رهبرو رهنما چه شد ؟
گمشدگان عشق را جانب دوست، راه کو ؟

عمر عزیز ما چو شد بی رخ خوب او بسر
روز مراد عاشقان از همه سال و ماه کو ؟
فتنه باشك و آه شد عاشق خسته دل ولی
در غم عشق دلبران حاصل اشك و آه کو ؟

کلانتری

رسیده جان زغم برلب خدایا غمگساری کو ؟
شدم تنها و سرگردان نگاری کو؟ دیاری کو ؟

شباب عمر من بگذشت در اندوه و ناکامی
سرود خوشنوائی کو؟ شراب خوشگواری کو؟

مرا با خود بسوی گلشن و صحرا چه میخوانی
گلی کو ؟ سبزه‌ای کو؟ بلبلی کو ؟آبشاری کو؟

شنیدم روشنی بخش شب شب زنده دارانی
بغیر ازچشم خون پالای من شب زنده‌داری کو؟

ندارم شکوه‌ای از درد بی درمان هجرانت
ولی‌ای فارغ ازهر درد، صبری کو؟ قراری کو؟

اگر ای آه سرد دل چو آتش گرم و سوزانی
بدامان گنه آلودهٔ دلبر شراری کو ؟

همام تبریزی

ای صبا آنچه شنیدی زلب یار بگو
عاشقان محرم یارند ز اغیار بگو
هم‌تو داری خبر اززلف گره درگرهش
پیش ما قصهٔ دلهای گرفتار بگو
شرح غارتگری زلف دلاویز بکن
وصف خون ریزی آن نرگس عیار بگو
گوش را چونکه ز پیغام نصیبی دادی
کی بود چشم مرا وعدهٔ دیدار؟ بگو
چون حکایت کنی ازدوست، من ازغایت‌شوق
با تو صد بار بگویم که دگر بار بگو
تا دگر سرو ننازد بخرامیدن خویش
سخنی با وی از آن قامت ورفتار بگو
ای صبا بنده نوازی کن واحوال «همام»
وقت فرصت به در بندگی یار بگو

نعمت‌اله ولی

بیا ای راحت جانم که جان من فدای تو
سرسودائی عاشق فدای خاك پای تو
دلم خلوت سرای تست غیری در نمیگنجد
بجان تو که جان من ندارد کس بجای تو

زخورشید جمال تو جهانی نور میابد
توسلطانی بحسن امروز ومهرویان گدای تو

ندارم دست ازدامن اگر سر میرود در سر
کشم بار همه عالم برای که ؟ برای تو

بعشقت گرشوم کشته ، حیات جاودان دارم
چه خوش باشد وفای من اگریابم بقای تو

خیالت نقش میبندم بهرصورت که بنماید
تو یی نور دوچشم من که میبینم لقای تو

محب نعمت اللهم کزو بوی تو می آید
از آن دارم هوای او که او دارد هوای تو

انوری

ای مردمان بگوئید آرام جان من کو ؟
راحت فزای هر کس محنت رسان من کو؟

نامش همی نیارم بردن بپیش هر کس
گه گه بناز گویم سرو روان من کو ؟

در بوستان شادی هر کس گلی بچیند
آن گل که نشکنندش در بوستان من کو ؟

جانان من سفر کرد با او برفت جانم
باز آمدن از ایشان پیداست آن من کو ؟

هر کس بخانمانی دارند مهربانی
من مهربان ندارم نامهربان من کو ؟

سعید «نیاز کرمانی»

بیاد تو

میسوزم و از درد من آگاه نه‌ای تو
آگاه از این درد روانکاه نه‌ای تو

عمری است که با درد نهان سوزم وسازم
از سوختهٔ عشق خود آگاه نه‌ای تو

بنشسته بخون مردم چشمم ز غم اما
غمخوار دل زار من ای ماه نه‌ای تو

امشب من و دل محفلی آراسته داریم
دردا که در این بزم نه‌ای، آه نه‌ای تو

یاد تو مرا مونس و با یاد من ایدوست
پیداست که یکلحظهٔ کوتاه نه‌ای تو

از آه دل زار من ایماه بیندیش
گر بیخبر از آه سحرگاه نه‌ای تو

دکتر رعدی آذرخشی

آب حیات میخورد چشم من از جمال تو
باغ بهشت میکند خواب مرا خیال تو
نقش نشاط میزند خنده بگوشهٔ لبت
ای دل دردمند من شیفتهٔ خصال تو

عمر تباه و پرشتاب اسب مراد زین کند
چون گذرد بخاطرم نام خجسته فال تو
باد بهار میوزد خیز و بیا که شاخ گل
خوار بود بچشم من بی رخ بی مثال تو

☆☆☆

دل ز حریم عافیت دور شده است تا رسد
عاقبت از عنایتی در حرم وصال تو
تا نکشد در این قفس حسرت آسمان مرا
باد شوم که یکنفس بوسه زنم ببال تو
خوانده بدل فسانه‌ها عشوه ز شیر گیریت
تا چه فسون کند دگر شیوهٔ چون غزال تو
زندگیم حرام باد ار نرسم بکام دل
ورنه چو عشق در زند تنگ بود مجال تو

☆☆☆

چند از این مقال‌ها وینهمه قیل و قالها
باش که بزم سرد را گرم کند مقال تو
طبع ملول من ز نو نعرهٔ شوق میزند
بر سر خامه میدود بادهٔ بی ملال تو
کی بِودم غم از عدم ای قلم مسیح دم
گر دهدم خط امان دولت لایزال تو
شعر بر آستانه‌ات نقش جمال میکشد
بار نمیدهد چرا بارگه جلال تو
«رعدی» اگر ببوسه‌ای کام نگیری از لبش
حسرت جاودان شود حاصل ماه و سال تو

حزین لاهیجی

بهار بی برگی

ساقی می عارفانه‌ات کو؟
جان داروی جاودانه‌ات کو؟
گیرم که نیم سزای احسان
بخشایش بی‌بهانه‌ات کو؟

شب را به امید صبح کردیم
صبح است می‌شبانه‌ات کو؟
افسرده‌ی قیل و قال عقلم
نالیدن‌عاشقانه‌ات کو؟

تا چند زبون چرخ باشم
بی آتش‌دل زبانه‌ات کو؟
بی برگیها جوانه کرده است
ای‌مرغ قفس ترانه‌ات کو؟

تاراجگر خزان به گل زد
خار و خس آشیانه‌ات کو؟
تاچند«حزین» بدشت گردی؟
ای خانه‌خراب خانه‌ات کو؟

میرزا حبیب خراسانی

امروز امیر در میخانه توئی تو
فریاد رس نالهٔ مستانه توئی تو
مرغ دل ما راکه بکس‌رام نگردد
آرام توئی دام توئی دانه توئی تو

آن ورد که زاهد بهمه شام وسحرگه
بشمارد با سبحهٔ صد دانه توئی تو
آن باده که شاهد بخرابات مغان نیز
پیمود بجام و خم میخانه توئی تو
درکعبه و بتخانه بگشتیم بسی ما
دیدیم که درکعبه و بتخانه توئی تو
بسیار بگوئیم و چو بسیار بگفتیم
کس نیست بغیر از تو درین خانه توئی تو
یك همت مردانه دراین کاخ ندیدیم
آنرا که بود همت مردانه توئی تو

پارسای تویسرکانی

شرمندهٔ احسان

باز آمدی ای جان من جان‌ها فدای جان تو
جان من وصدهمچو من قربان تو قربان تو

من کز سر آزادگی از چرخ سرپیچیده‌ام
دارم کنون در بندگی سربرخط فرمان تو

آشفته همچون موی تو کارمن و سامان من
سست است همچون بخت من عهدتو و پیمان تو

مگذار از پا اوفتم ایدوست دستم را بگیر
روی من و درگاه تو دست من و دامان تو

گفتی که جانان که‌ام ؟ جانان من جانان من
گفتی که حیران که‌ای ؟ حیران توحیران تو

امشب اگر مرغ‌سحر خواندو رو میخوانمش
چون بارها بربست لب‌اودرشب هجران تو

بابوسه‌ای از آن دولب اکرام را اتمام کن
هرچند باشد «پارسا» شرمندهٔ احسان تو

مهرداد اوستا

بامن بگو تاکیستی مهری ؟ بگو ماهی ؟ بگو
خوابی؟خیالی ؟ چیستی؟ اشکی‌بگو، آهی‌گو

راندم چواز مهرت سخن، گفتی‌بسوزودم‌مزن
دیگر بگوازجان‌من ، جاناچه‌میخواهی بگو؟

گیرم نمیگیری دگر ، ز آشفتهٔ عشقت خبر
برحال من گاهی‌نگر ، بامن‌سخن گاهی بگو

غمخوار دل ایمه‌نئی از درد من آگه نئی
والله‌نئی بالله‌نئی ، از دردم آگاهی ؟ بگو

در خلوت من‌سرزده، یکره درآ ساغر زده
آخرنگویی سرزده از من چه کوتاهی ؟ بگو

من عاشق تنهاییم سرگشته‌یی شیداییم
دیوانهٔ رسواییم توهرچه میخواهی ، بگو

ابوالحسن ورزی

باد بهار آمد و آورد بوی تو
شدتازه باز دردل من آرزوی تو

در آرزوی آنکه چو گل در برت کشم
هرصبح چون نسیم دویدم بکوی تو

چون غنچه‌ای که باز شود در سپیده‌دم
گردد شکفته این دل خونین بروی تو

تا پاکتر بروی تو افتد نگاه من
خود را به‌اشك شوید و آید بسوی تو

پروانه و نسیم و من ای گلبن مراد
هستیم روز و شب همه در جستجوی تو

ای مرغ شب بداغ که‌سوزی؟ که‌درداو
خون میکند فغان ترا در گلوی تو

ای دل عزیزدار که‌داروی زندگیست
آن‌می که‌دست عشق کند در سبوی تو

مولوی

پروانه شو

حیلت رها کن عاشقا! دیوانه شو دیوانه شو
وندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو
هم خویش‌را بیگانه کن هم خانه‌را ویرانه کن
آنگه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو

روسینه را چون سینه‌ها شوی ازغبار کینه‌ها
آنکه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو
بایدکه جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
گرتو سوی مستان شوی مستانه شو مستانه شو
گر چهره بنماید صنم پرشو ازو چون آینه
ور زلف بگشایدزهم، روشانه شو روشانه شو
ای شمس تبریزی بیادرجان جان داری توجا
جانرا نوابخشا شها شاهانه شو شاهانه شو

سید محمود فرخ

چون مرا دیدی بعشقت مبتلا، رفتی برو
چون بدانستی که میخواهم ترا رفتی برو
هرچه گفتم من نگوئی ترك ماگفتی بگو
هرچه کردم التماس والتجا، رفتی برو
پشت‌پا بر عهد و برپیمان زدی وزپیش ما
راست‌سوی‌خصم کجرفتار ما رفتی برو
گربسوی مدعی رفتی چه‌غم یا سوی غیر
از برما چونکه رفتی هرکجا رفتی برو
باردیگر سوی ما گر آمدی خوش آمدی
ور دو باره نیزرفتی خوش بجا رفتی برو
نه خدا حافظ بمن‌گفتی و نه‌کردی وداع
وزبرم بیگانه وار ای‌آشنا رفتی برو
«فرخ» خود را باین زودی چرا بردی‌ز یاد
ورنه خود دانی نمیگویم چرا رفتی؟برو

ظهوری ترشیزی

تا کی جفا برم ز تو ای بیوفا برو
بگذاشتم بمدعیان مدعا برو
دشمن نکرد آنچه تو کردی بدوستی
بیگانه‌ام دگر برو ای آشنا برو
آنها که در قفای تو گفتیم گفته‌ایم
تا وانکرده‌ایم لب از پیش ما برو
امید صلح نیست دگر نیست نیست نیست،
منشین برو برو برو ای بیوفا برو
غیر از سفر علاج نداری لجاج چند
مردی ز رشك غیر «ظهوری» بیا برو

صائب تبریزی

یارب از عرفان مرا پیمانه‌ای سرشار ده
چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده
هر سر موی حواس من براهی میرود
این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده
نشئهٔ پا در رکاب می ندارد اعتبار
مستی دنباله‌داری همچو چشم یار ده
مدتی گفتار بی کردار کردی مرحمت
روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده
در دل تنگم ز داغ عشق، شمعی برفروز
خانهٔ تن را چراغی از دل بیدار ده

سعدی

ای یار جفا کرده و پیوند بریده
این بود وفاداری و عهد تو ندیده

در کوی تو معروفم واز روی تو محروم
گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده

ماهیچ ندیدیم وهمه شهر بگفتند
افسانهٔ مجنون بلیلی نرسیده

بس درطلبت کوشش بیفایده کردیم
چون طفل دوان درپی گنجشك پریده

میلت بچه ماند ؟ بخرامیدن طاووس
غمزت به نگه کردن آهوی رمیده

گرپای بدر مینهم از خطهٔ شیراز
ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده

بادست بلورین توپنجه نتوان کرد
رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده

روی تو مبیناد دگر دیدهٔ «سعدی»
گر دیده بکس باز کند روی تو دیده

حسین منزوی

تنها نشین

مجوئید در من ز شادی نشانه
من و تا ابد این غم جاودانه

من آن قصهٔ تلخ دردآفرینم
که دیگر نپرسند از من نشانه

نجوید مرا چشم افسانه جوئی
نگوید مرا قصه‌گوی زمانه

من آن مرغ غمگین تنها نشینم
که دیگر ندارم هوای ترانه

ربودند جفت مرا از کنارم
شکستند بال مرا بی بهانه

من آن تکدرختم که دژخیم پائیز
چنان کوفته بر تنم تازیانه

که‌خفته‌است‌درمن‌فروغ جوانی
که‌مرده‌است درمن امید جوانه

نه دست بهاری نوازد تنم را
نه مرغی بشاخم کند آشیانه

من آن بیکران کویرم که در من
نیفشانده جز دست اندوه، دانه

چه میپرسی از قصهٔ غصه‌هایم ؟
که ازمن‌ترا خود همین‌بس‌فسانه

که‌من‌دشت‌خشکم که‌درمن غنوده‌است
کران تا کران حسرتی بیکرانه

هوشنگ ابتهاج «سایه»

مرغ پریده

هنوز چشم مرادم رخ تو سیر ندیده
هواگرفتی و رفتی ز کف چومرغ‌پریده

ترا بروی زمین دیدم و شکفتم و گفتم
که این فرشته برای من از بهشت رسیده

بیا که چشم و چراغم تو بودی از همه عالم
خدایرا بکجا رفتی ای فروغ دو دیده

هزار بار گذشتی بناز و هیچ نگفتی
که چونی؟ ای بسر راه، انتظار کشیده

چه خواهی از سر من ای سیاهی شب هجران
سپید کردی چشمم در انتظار سپیده

ترانهٔ غـــــزل دلکشم مگر نشنفتی
که رام من نشدی آخر ای غزال رمیده

خموش «سایه» که شعر ترا دگر نپسندم
که دوش، گوش دلم شعر «شهریار» شنیده

حزین لاهیجی

چشم براهان چمن

در دیده نگاه تو که از جوش فتاده
مستی است که در میکده مدهوش فتاده

غارتگر جمعیت دلهاست ببینید
زلفی که پریشان به برو دوش فتاده

مأیوس مکن چشم براهان چمن را
از شوق تو گل یك چمن آغوش فتاده

کو صاحب هوشی که کند فهم سروشم؟
کار سخنم با لب خاموش فتاده

کو عشق که از داغ چراغی بفروزم
بختم چو شب هجر ، سیه پوش فتاده

فکر تو خموشی است «حزین» از سخن عشق
این کهنه شرابی است که از جوش فتاده

اهلی ترشیزی

خط تو سبزه ز گلبرگ تر بر آورده
بهار حسن تو رنگی دگر بر آورده

چو باز کرده‌ای از خواب ناز چشم سیاه
چه فتنه‌ها که ز هر گوشه سر بر آورده

قدت بخلعت گلگون کشیده شاخ گلیست
که نوبهار بخون جگر بر آورده

زمانه هر دم آبی که داد بیتو مرا
باشك حسرتم از چشم تر بر آورده

چه آتشی است رخ دلفروز او یارب
که دود از دل اهل نظر بر آورده

چه کرد شرح غم درد خویشتن «اهلی»
فغان و ناله ز دیوار و در بر آورده

✿✿✿

سرویست قـامت تو از ناز سر کشیده
مـاهیست عـارض تو از نـور آفریده
چون قامت توسروی دوران نشان نداده
چون عارض تو ماهی چشم فلك ندیده
بی‌عارض تو نوری در چشم خودنه‌بینم
غایب مشو زچشمم ای‌نور هر دو دیده
از چشم نیم مستت سرگشته آنچنانـم
کز مردمان گریزم چون آهـوی رمیده
هرجاکه هست دردی جاکرده دردل‌من
هرجا شکسته خاری در جان من خلیده
نی‌صبرمانده مارا نی‌دل، نه‌تاب هجران
مـائیم و نیم جانی آنهـم بلب رسیده
کس در جهان مبادا بدحال‌تر ز «اهلی»
از یار دور مـانده از جـان طمع بریده

علی‌اکبر دلفی

گیسو بدوش

آن گل نــــازك بدن گیسو بـدوش انداخته
زآن‌بـدوش انداختن خلقـی بـجـوش انداخته

ریخته‌است آن خوشه‌های نازرابردوش خویش
در میان کاروان دل خـروش انداخته

تـــا پـریشانتر کند جمعیت عشاق را
سنبل زلف پـــــریشان را بدوش انداخته

بـا گـل رخساره آن شیرین لب سیمین بـدن
داغ، انـدر لالههـــای گلفروش انداخته

لعل نوشینش کـــه آب زندگی می پرورد
در رگ می خون غیرت را بجـوش انداخته

حاجتی سازد روا هرتاب زلفش ایدریـــغ
«حاجت ما را چرا در پشت گـوش انداخته ؟»

ملهمی اردبیلی

ایگل چه کشی پـا زمنزار شکسته؟
خوش باش که در پانرود خارشکسته

بر دوش منخستهمکن دست حمایل
عـاقـل نکند تکیه بدیـوار شکسته

بربستن پیمـان محبت دو گـواهند
آشفتگی خـاطـر و رخسار شکسته

غم کرده چنانم که چواز پای درآیم
برخاستنم نیست چـو دیوار شکسته

مجنون تویسرکانی

چارهٔ این دل افگار نمائی یانـــــه؟
فکر این مرغ گرفتار نمائی یانه؟
دوش بردوش رقیبان چوخرامی درباغ
یاد یاران وفادار نمائی یا نـه ؟
گررسد نالهٔ زاریت بگوش آیاهیچ
رحم برحال من زارنمـائی یانـــه؟
چون بیاد آیدت ازصحبت یاران وطن
دوری از صحبت اغیار نمائی یانـه؟
بیتو من رو بسوی خلد برین ننمایم
رو تو بی من سوی گلزار نمائی یانه؟
عاشق از بلهوس ودوست زدشمن دانی؟
فرق مابین گل و خار نمائی یانـه ؟
تامرا جان به‌تن است ازسرالطاف ، گذر
سوی «مجنون» دل افگار نمائی یانه؟

قصاب کاشانی

ای نگه با نظرت هم می و هم میخانه
گردش چشم تو هم ساقی و هم پیمانه

هم مسلمان زتوحـاجت طلبد هـم کافـر
طاق ابروی تو،هم مسجد وهـم بتخـانه

نرگست با همه در آشتی و هم در جنگ
نگهت با همه هم محرم و هم بیگانه

لب شیرین تو هم قوت بود هم یاقوت
خال گیرای توهم دام بود هم دانه

گاه با وصل بسر میبرد وگه با هجر
گاه آباد بود دل ز تو گه ویرانه

تو گهی شمعی و گه گل چه عجب باشد اگر
که دهد دل بتو هم بلبل و هم پروانه

گفت «قصاب» تو دیوانه شدی یا عاشق
ای بقربان تو هم عاشق و هم دیوانه

مولوی

مست

من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه؟
صد بار ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه

در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم
هر یک بتراز دیگر شوریده و دیوانه

گفتم ز کجائی تو؟ تسخر زد و گفت ای جان
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه

نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل
نیمیم لب دریا باقی همه دردانه

گفتم که رفیقی کن با من که منت خویشم
گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه

من بی سرو دستارم در خانهٔ خمارم
یك سینه سخن دارم آن شرح دهم یا نه؟..

شمام همدانی

یا خلوتی و صحبت یار یگانه ای
یا گوشه‌ای و زمزمهٔ عاشقانه‌ای

گر هیچ از این دو کار نداری بروزگار
از عاشقان یار نداری نشانه ای

در عالم وجود کسی بی نظیر نیست
تنها توئی که در همه عالم یگانه‌ای

گیرم که ملك هردو جهانم دهند باز
شایستهٔ مقام توام نیست خانه ای

خواهم ز چشم مست و لب لعل دلکشت
شیرین تبسمی نگه جاودانه ای

زلف تو تاب دادو بفرق تو بر نشست
بنگر که من چه میکشم از دست شانه‌ای

در دامنم نشست وچه زیبا نشستنی
مستی بهانه کردو چه شیرین بهانه ای

دکتر مهدی حمیدی

دگر نه ناز نگاری کشم نه رنج بهاری
نه دست عشق بیاری دهم نه‌دل به‌نگاری
چه‌سود از آنهمه‌محنت که‌پای کس بسر آید
نشسته بینمش آخر چو گل بدامن خاری؟

توئی که درسرت از وصل من نبود شکیبی
توئی که دردلت از عشق من نبود قراری
توئی که برسر پیمان بسته بوسه شکستی
بزیـر چشم شباهنگی از فـراز چناری

هنوز ازلب من بوی بوسه‌های تو خیزد
کنم چو از بر میعادگـاه رفته گـذاری
هنوز نامهٔ سر بسته ات چـو باز گشایم
از آن‌چو آتش‌سوزان‌جهدزعشق،شراری

بر آن سرم که‌حدیث تو پیش‌خلق بگویم
زمانه گر بگذارد بر آرم از تو دماری
من آنچه از تو بدیدم کسی ندیده بعمری
زشوخ باده پرستی زمست باده گساری

چو نامه‌های‌تو خوانم‌چو گفته‌های تو بینم
بگرد خویش بچشم آیدم‌شگفت‌حصاری
ترا چنانکه تـوئی بـر جهانیان بنمایم
که‌کس‌وفا نکند بر سرشك سیم‌عذاری

گه‌ازخیال تو پرسم‌چو پیش چشم من آید
شوی‌زکرده‌پشیمان؟ بگریه‌گوید: آری !

شهریار

نفرین

چو ابرویت نچمیدی بکام گوشه نشینی
برو که چون من و چشمت بگوشه‌ها بنشینی

چو دل بزلف تو بستم بخود قرار ندیدم
برو که چون سر زلفت بخود قرار نه‌بینی

بجان تو که دگر جان بجای تو نگزینم
که تا تو باشی و غیری بجای من نگزینی

زباغ عشق تو هرگز گلی بکام نچیدم
برو ز گلبن حسنت گلی بکام نچینی

نگین حلقهٔ رندان شدی که تا بدرخشد
کنار حلقهٔ چشمم بهر نگاه ، نگینی

خوشم که شعلهٔ آهم بدوزخت کشد اما
چه میکند بتو دوزخ؟ که خود بهشت برینی

خدایرا که دگر آسمان بلا نفرستد
تو خود بدین قد و بالا بلای روی زمینی

نای شبان

ریختم با نوجوانی باز طرح زندگانی
تا مگر پیرانه سر از سر بگیرم نوجوانی

آری آری نوجوانی میتوان از سر گرفتن
گر توان با نوجوانان ریخت طرح زندگانی

گرچه‌دانم آسمان کردت بلای جان ولیکن
من بجان خواهم تراعشق، ای بلای آسمانی
شادمانی بعدعمری خود به‌تبریک‌من آمد
راستی تبریك دارد بعد عمری شادمانی

غم برون رفت ازدل و بی‌خانمان‌شد گو به‌بیند
آنچه ما دیدیم ای دل ازغم بی‌خانمانی
گوش برزنگ‌صدای کودکانم، تاچه باشد
کاروان‌گم کرده را بانگ درای کاروانی

زندگانی گرکسی بی‌عشق‌خواهدمن نخواهم
راستی بی‌عشق زندان است برمن‌زندگانی
گرحیات‌جاودان بی‌عشق‌باشد مرگ‌باشد
لیك مرگ عاشقان باشد حیات جاودانی

شرم و عفت

نالدم پای که چند از پی یارم بدوانی؟
من بدو میرسم اما تو که دیدن نتوانی
من‌سراپا همه شرمم تو سراپا همه عفت
عاشق پا بفرارم توکه این درد ندانی

چشم‌خود درشکن خط بنهفتم که‌به‌دزدی
یکنظردرتو به‌بینم چوتواین نامه‌بخوانی
بغزل‌چشم توسرگرم بدارم من وزیباست
که غزالی بنوای نی محزون بچرانی

ازسرهرمژه‌ام خون دل آویخته چون لعل
خواهم ای‌بادخدا راکه بگوشش‌برسانی
گرچه‌جز زهرمن ازجام محبت نچشیدم
ای فلك زهر عقوبت به جیبم نچشانی
ازمن آنروز که خاکی بکف باد بهارست
چشم دارم که دگر دامن نفرت نفشانی
تشنه دیدی بسرش کوزهٔ تهمت بشکانند؟
شهریارا تو بدان تشنهٔ جانسوخته مانی

غوغا میکنی

ای غنچهٔ خندان! چرا خون دردل مامیکنی ؟
خاری بخود می‌بندی وما را زسر وامیکنی
ای‌شمع رقصان ! بانسیم آتش مزن پروانه‌را
با دوست‌هم رحمی چوبادشمن مدارا میکنی
آتش‌پریدازتیشه‌ات، امشب‌مگرای کوهکن!
ازدست شیرین درد دل باسنگ خارا میکنی؟
امروز ما بیچارگان امید فردائیش نیست
این دانی و با ما هنوز امروز و فردا میکنی
دیدم باآتشبازیت شوق تماشائی بسر
آتش زدم درخود، بیا گر خود تماشا میکنی
آه سحرگاه ترا ای شمع ، مشتاقم بجان
باری بیا گر آه خود با ناله سودا میکنی
ای‌غم! بگوازدست توآخر کجاباید شدن ؟
درگوشهٔ میخانه هم مارا تو پیدا میکنی
ما «شهریارا» بلبلان دیدیم بر طرف چمن
شورافکن وشیرین سخن اما توغوغا میکنی

مرغ بهشتی

شبی را بامن ای ماه سحرخیزان سحر کردی
سحر چون آفتاب از آشیان من سفر کردی

هنوزم از شبستان وفا بوی عبیر آید
که‌چون‌شمع عبیر آگین شبی بامن‌سحر کردی

صفا کردی و درویشی بمیرم خاکپایت را
که شاهی محتشم بودی و با درویش سر کردی

چو دو مرغ دلاویزی به‌تنگ هم شدیم افسوس
همای من پریدی ومرا بی‌بال و پر کردی

مگر از گوشهٔ چشمی دگر طرحی دگر ریزی
که از آن یکنظر بنیاد من زیر و زبر کردی

بیاد چشم تو انسم بود با لالهٔ وحشی
غزال من مرا سرگشتهٔ کوه و کمر کردی

بپای بوته‌ها گریم بیاد دامن مادر
که از طفلی مرا آواره از ملك پدر کردی

ز گرد کاروان گیرم سراغ محمل لیلی
چو مجنونم بگرد کاروانها پی سپر کردی

بشعر «شهریار» اکنون سر افشانند در آفاق
چه خوش پیرانه سر ما را بشیدائی سمر کردی

مشفق کاشانی

دل روشن

گذشت عمر و نشد شاد جان خسته دمی
غمی نرفته ز دل بر دلم نشست غمی
ز سوز سینه‌ی ما ساز را حکایتهاست
به پرده‌ای که بر آرد نوای زیر و بمی

مگر فسرده دلم زندگی ز سر گیرد
کجاست زنده دلان همدم مسیح دمی؟
مرا بجام جهان بین نیاز نیست ، که هست
درون سینه ، دل روشنم چو جام جمی

زبان دل نتوان با هزار افسون بست
چه غم شکست بدست ستم اگر قلمی
مرا به بحرزمان زندگی است نقش بر آب
حباب را چه تفاوت وجود یا عدمی؟

فسانه‌ی شب هستی بدان خیال گذشت
که نوگلی شکفد در هوای صبحدمی
براه دوست شد از دست جان و ترسم از آن
که بر سرم ننهد «مشفق» آن صنم قدمی

روح سرگردان

بپایت سر نهادم تا سر وسامان من باشی
براهت جان فدا کردم مگر جانان من باشی

بسوز من نمی‌سازی که بامن همنوا گردی
ز دردم نیستی آگاه تا درمان من باشی

بـدریـای محبت پـا نهـادم بـرسرهستی
بدین سوداکه دریای من وطوفان من‌باشی

مراشد طاق‌ابروی تو محراب‌دعا زآن رو
که همچون‌اشك‌بالای‌صف مژگان من‌باشی

ترا آلوده دامن‌دیگران خواهند ومن‌خواهم
چوشبنم‌پاك وچون گل‌تازه‌درداماان من‌باشی

شدازشیرین وتلخ زندگی‌عشرت مراحاصل
نشد از شوربختی گوهر غلطان من باشی

درین‌وادی که بامن سایه‌ی من سرگران‌دارد
چه سازم تا دلیل روح سرگردان من‌باشی؟

برویت چهره‌ی جان‌بیندازروشندلی«مشفق»
گرای خورشیدوش آئینه‌ی تابان من باشی

پیوند عمر

ایدل اسیر سلسله‌ی موی کیستی ؟
آئینه دار آینـه‌ی روی کیستی ؟

در پـرده‌ی خیال بخلوتگـه امید
نقش آفرین طلعت نیکوی کیستی ؟

بس فتنه‌ی نشسته که از ناله‌ی تو خاست
تا درد چین نرگس جادوی کیستی ؟

گل شد نگار پرده نشین بهار و تو
سرگشته چون صبا بسر کوی کیستی؟

چشم سپهر خیره در افسانه‌ی تو ماند
تو خیره مانده برخم ابروی کیستی ؟

بوی فراق می‌وزد از طرف این چمن
بی خویشتن فتاده تو بر بوی کیستی؟

بازم نماند تاب پریشانی از غمت
پیوند عمر بسته بگیسوی کیستی ؟

دلتنگ، لب چو غنچه فرو بسته‌ای هنوز
در آرزوی لعل سخنگوی کیستی ؟

عمری گذشت کز بر «مشفق» رمیده‌ای
هان ای غزال وحشی، آهوی کیستی؟

محمد حسین شهریار

فی محزون

امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
کاهش جان تو من دارم و من میدانم
که تو از دوری خورشید چها می‌بینی

توهم ای بادیه پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی بسر بالینی
هر شب از حسرت ماهی من و یکدامن اشک
تو هم ای دامن مهتاب پراز پروینی

همه درچشمهٔ مهتاب غم از دل شویند
امشب ای مه توهم ازطالع من غمگینی
من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
که توام آینهٔ بخت غبار آگینی

باغبان خار ندامت بجگر میشکند
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی
نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
که کند شکوه زهجران لب شیرینی

کی براین کلبهٔ طوفان‌زده‌سرخواهی زد
ای پرستو که پیام آور فروردینی
شهریارا اگر آئین محبت باشد
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی

فریدون توللی

ای امید بدنامان

میروم که بر گیرم دامن دلارامی
زلف‌یاسمن موئی‌دست سوسن اندامی
چنگ نغمه پردازم گر شود هم‌آوازم
بانگ آشنا سوزی رقص آتشین‌گامی

رند خانه بردوشم شعله میزند جوشم
تشنه‌کام آغوشم هرزه‌کوش ناکامی
بوسه‌گیر پندارم گر ز جان شود یارم
گونهٔ شفق رنگی سینهٔ سحرفامی

در گریزم از هستی وای اگر ز سر مستی
آن مه از سبکدستی در فشاندم جامی
مرغ خانه پیوندم دانه جوی لبخندم
آن نیم کـه در بندم آشیان بهر بامی

شاخ گلبن افرازم غنچه پوش بس رازم
برگشای و بنوازم با نسیم پیغامی
هان به‌عشوه سازم کن رند بوسه بازم کن
سینه سوز رازم کـن پخته کار ناخامی

زلف عنبرین بویت میکشاندم سویت
وه‌چه‌خوش‌سر آغازی‌وه‌چه‌خوش‌سرانجامی
دارم از لب نوشت وز شرار آغوشت
عشق بوسه پیوندی جان شعله آشامی

ای امید بدنامان رو سپید تـردامان
چون‌شود که در سازی‌با حریف بدنامی؟
بوسه‌گیر آن رویم وه‌چه دلگشا صبحی
گوشه‌گیر آن مویم وه چه‌جانفزا شامی

پنجه برده‌درخونم‌پرسد از غمش چونم
بدتر از «فریدونم» خسته‌ای بد آرامی

شوریده

روی بنمائی و دل از من شوریده ربائی
توچه شوخی که دل‌از مردم بی دیده ربائی
حسن گویند کـه چون دیده شود دل برباید
تو بدین حسن دل از دیده و نادیده ربائی

خاطر خلق بدین روی پریوار ستانی
طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی

آنکه او را نتوان دل بدوصد شیوه ربودن
تو بدین روی خوش وخوی پسندیده ربائی

با چنین لعل لبان پیش درخت گل سوری
گر بخندی تو دل از غنچهٔ خندیده ربائی

دیگر از چهرهٔ تابان تو در دست دل من
نیست تابی که بدین گیسوی تابیده ربائی

تو که خود فاش توانی دل یك شهر ربودن
دل «شوریده» روانیست که دزدیده ربائی

سیمین بهبهانی

چه دلی ای دل آشفته ؟ که دلدار نداری
گر تو بیمار غمی ازچه پرستار نداری؟

شب مهتاب همان به که از این درد بمیری
تو که با ماهرخی وعدهٔ دیدار نداری

شرح هجران مرا از من آزرده چه پرسی؟
خود نبینی؟ تو مگر دیدهٔ بیدار نداری؟

گفته بودند بگلشن گل بیخار نیابی
در شگفتم گل من کز چه سبب خار نداری؟

ای سر انگشت من این زلف سیه را چه پیچی؟
که در این حلقهٔ زنجیر گرفتار نداری

دل بیمار ز کف رفت و جز این نیست سزایت
که طبیبی پی دلجوئی بیمار نداری
گرچه «سیمین» بغزلها سخن از یار سرودی
بخدا یار نداری بخدا یار نداری ...

گل خشک

مگر ای بهتر از جان امشب از ما بهتری دیدی
که رخ تابیدی و در ما بچشم دیگری دیدی
ز اشك من چه میدانی گرانیهای دردم را
ز طوفان شبنمی دیدی ز دریا گوهری دیدی
بیاد آور که میخواهم بمیرم اندر آغوشت
در آغوش سحر در آسمان گر اختری دیدی
ترا حق میدهم ای غم که دست از من نمیداری
که با کمتر کسی اینسان دل غم پروری دیدی
ز «سیمین» یاد کن وز نام او در دفتر گیتی
اگر برگ گل خشکی میان دفتری دیدی

باغ مهتاب

دیشب ای بهتر ز گل در عالم خوابم شکفتی
شاخ نیلوفر شدی در چشم پر آبم شکفتی
ای گل وصل از تو عطر آگین نشد آغوش گرمم
گرچه بشکفتی ولی در عالم خوابم شکفتی

شام ابر آلود طبعم را دمی چون روز کردی
آذرخشی بودی و در جان بی تابم شکفتی
یك رگم خالی نماند از گردش تند گلابت
ای گل مستی که در جام می نابم شکفتی
بستر خویش از حریری نرم چون مهتاب کردم
تا تو چون گلهای شب در باغ مهتابم شکفتی
خوابگاهم شد بهشتی بسترم شد نوبهاری
تا تو ای بهتر ز گل در عالم خوابم شکفتی

جلال‌الدین همائی «سنا»

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی
آنراکه نیست عالم‌غم، نیست‌عالمی
آنانکه لذت دم تیغت چشیده اند
برجای زخم دل نپسندند مرهمی
راز ستاره از من شب زنده‌دار پرس
کز گردش سپهر نیاسوده‌ام دمی
دل بسته‌ام چو غنچه براه نسیم صبح
بو تاکه بشکفد گلم از بوی همدمی
راهی نرفته‌ام که بپرسم ز رهروی
رازی نجسته‌ام که بگویم بمحرمی
صدجوزچشم‌راندم‌واین‌خاصیت‌نداد
کزهفت بحر فیض‌بخاکم رسدنمی
گیرم بهشت‌گشت مقرر مرا چه سود
کاندر خمیر تافته دارم جهنمی

نگذاشت کبر و وسوسهٔ عقل بو الفضول
تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی
احوال آسمان و زمین و بشر مپرس
طفلی و خاك توده‌ای و نقش درهمی
در دفتر حیات بشر کس نخوانده است
جز داستان مرگ، حدیث مسلمی
نخوت ز سر بنه که به بازار کبریا
سرمایهٔ دو کون نیرزد به درهمی
از حد خویش پای فزونتر کشی «سنا»
گر دور چرخ با تو مدارا کند کمی

سعدی

سخت زیبا میروی یکبارگی
در تو حیران میشود نظارگی

این چنین رخ با پری باید نمود
تا بیاموزد پریرخسارگی

چشمهای نیم خوابت سال و ماه
همچو من مستند بی‌میخوارگی

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
چارهٔ عاشق بجز بیچارگی

سروش اصفهانی

تاسر زلف عنبرین حلقه بدوش میکنی
سوی تو هر که بنگرد حلقه بگوش میکنی

همره باد میکنی نکهت زلف خویش را
کوچه بکوچه بادرا مشک فروش میکنی

می چو بدست مینهی خانه بهشت میشود
وزلب خویش جام را چشمه‌ی نوش میکنی

دوش میان ما و تو رفت اگر حکایتی
ماخجلیم و بازتو شکوهٔ دوش میکنی

پند مده تو ناصحا کز سر عشق او گذر
چونکه ندیده‌ای رخش عیب «سروش» میکنی

صادق سرمد

همسفر

هر جا که سفر کردم تو همسفرم بودی
وزهرطرفی زفتم تو راهبرم بودی

با هر که سخن گفتم پاسخ ز تو بشنفتم
برهر که نظر کردم تو در نظرم بودی

هرشب که قمر تابیدهر صبح که سر زد شمس
درگردش روزوشب شمس و قمرم بودی

در صبحدم عشرت همدوش تو میرفتم
در شامگه غربت بالین سرم بودی

در خندهٔ من چون ناز ، در کنج لبم خفتی
در گریهٔ من چون اشک، در چشم ترم بودی

چون طرح غزل کردم بیت الغزلم گشتی
چون عرض هنر کردم زیب هنرم بودی

آواز چو میخواندم سوز تو بسازم بود
پرواز چو میکردم تو بال و پرم بودی

هرگز دل من جز تو یار دگری نگزید
ور خواست که بگزیند یار دگرم بودی

«سرمد» به دیار خود از ره نرسیده گفت:
هر جا که سفر کردم تو همسفرم بودی

ﻫ . سایه

همیشه بهار

گذشتم از تو که ای گل چو عمر من گذرانی
چه گویمت که بباغ بهشت گمشده مانی

بدور چشم تو هر چند داد دل نستاندم
برو که کام دل از دور آسمان بستانی

گذاشتم بجگر داغ عشق و از تو گذشتم
بکام من که نماندی بکام خویش بمانی

بهار عمر مرا گر خزان رسید تو خوش باش
که چون «همیشه بهار» ایمن از گزند خزانی

ترا چه غم که سری پایمال عشق توگردد ؟
که بر عزای عزیزان سمند شوق برانی
چگونه خوارگذاری مرا ؟ که جان عزیزی
چگونه پیر پسندی مرا ؟ که بخت جوانی
کنون غبار غمم برفشان زچهره که فردا
چه سود اشك ندامت که بر سرم بفشانی
چه سالها که بپای تو شاخ گل بنشستم
که بشکفی و گلی پیش روی من بنشانی
تو غنچه بودی و من عندلیب باغ تو بودم
کنون بخواریم ای گلبن شکفته چه رانی؟
بپاس عشق ز بد عهدیت گذشتم و دانم
هنوز ذوق گذشت وصفای عشق ندانی
چه خارها که ز حسرت شکست دردل ریشم
چو دیدمت که چو گل سر بسینهٔ دگرانی
خوشا بپای تو سر سودنم چو شاهد مهتاب
ولی تو «سایه» برانی زخود که سرو روانی

لب خاموش

امشب به قصه‌ی دل من گوش میکنی
فردا مرا چو قصه فراموش میکنی
دستم نمیرسد که در آغوش گیرمت
ای ماه با که دست در آغوش میکنی؟
در ساغر تو چیست که با جرعه‌ی نخست
هشیار ومست را همه مدهوش میکنی

می جوش میزند بدل خم بیا ببین
یادی اگر ز خون سیاووش میکنی
گر گوش میکنی سخنی خوش بگویمت
بهتر ز گوهری که تو در گوش میکنی
جام جهان زخون دل عاشقان پراست
حرمت نگاهدار اگرش نوش میکنی
«سایه» چو شمع شعله درافکنده‌ای بجمع
زین داستان که با لب خاموش میکنی

رهی معیری

نه‌دل مفتون دلبندی نه‌جان مدهوش دلخواهی
نه‌برمژگان من اشکی نه‌بر لبهای من آهی
نه‌جان بی‌نصیبم را پیامی از دلارامی
نه شام بیفروغم را نشانی از سحرگاهی
نیابد محفلم گرمی نه از شمعی نه از جمعی
ندارد خاطرم الفت نه بامهری نه‌با ماهی
بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
به‌بخت واژگون باشد اگر خندان شوم گاهی
کیم من؟ آرزو گم کرده‌ای تنها و سرگردان
نه آرامی نه امیدی نه همدردی نه همراهی
گهی افتان و خیزان چون غباری در بیابانی
گهی خاموش وحیران چون‌نگاهی بر نظرگاهی
«رهی» تاچند سوزم در دل شبها چو کوکبها؟
باقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی

☆☆☆

ای صبح نودمیده بناگوش کیستی ؟

وای‌چشمهٔ حیات لب نوش کیستی ؟

ازجلوهٔ توسینه چوگل چاك شد مرا

ای خرمن شکوفه برو دوش کیستی ؟

همچون هلال بهر تو آغوش ماتهیست

ای کوکب امید در آغوش کیستی؟

مهر منیر را نبود جامهٔ سیاه

آی آفتاب حسن سیه‌پوش کیستی ؟

امشب کمند زلف تراتاب دیگریست

ای‌فتنه درکمین دل وهوش کیستی ؟

ما لاله‌سان زداغ تو نوشیم خون دل

توهمچو گل‌حریف‌قدح‌نوش کیستی؟

ای‌عندلیب گلشن شعر و ادب«رهی»

نالان بیاد غنچهٔ خاموش کیستی ؟

☆☆☆

خیال انگیز و جان پرور چو بوی گل سراپائی

نداری غیر از این عیبی که میدانی که زیبائی

من از دلبستگی های تو با آئینه دانستم

که بردیدار طاقت سوز خود عاشق تر ازمائی

بشمع و ماه حاجت نیست بزم عاشقانت را
تو شمع مجلس افروزی تو ماه مجلس آرائی

منم ابر وتوئی گلبن که میخندی چو میگریم
توئی مهر و منم اختر که میمیرم چو میآئی

مراد ما نجوئی ورنه رندان هوسجو را
بهار شادی انگیزی حریف باده پیمائی

مه روشن میان اختران پنهان نمیماند
میان شاخه های گل مشو پنهان که پیدائی

مرا گفتی که از پیر خرد پرسم علاج خود
خرد منع من از عشق تو فرماید چه فرمائی؟

من آزرده دل را کس گره از کار نگشاید
مگر ای اشك غم امشب تو از دل عقده بگشائی

«رهی» تا وارهی از رنج هستی ترك هستی کن
که با این ناتوانیها بترك جان توانائی

فصیح الزمان «رضوانی»

آرزو

همه هست آرزویم که به بینم از تو روئی؟
چه زیان ترا که منهم برسم بآرزوئی

بکسی جمال خود را ننموده‌ای و بینم
همه جا بهر زبانی بود از تو گفتگوئی

بره تو بسکه نالم ز غم تو بسکه مویم
شده‌ام زناله نالی شده‌ام ز مویه موئی

همه خوشدل اینکه مطرب بزند بتار ، چنگی
من از آن خوشم که چنگی بزنم بتار موئی

چه شود که راه یابد سوی آب ، تشنه کامی ؟
چه شود که کام جوید زلب تو کامجوئی ؟

شود اینکه از ترحم دمی‌ای سحاب رحمت
من خشك لب هم آخر زتو تر کنم گلوئی ؟

بشکست اگر دل من بفدای چشم مستت
سر خم می سلامت شکند اگر سبوئی

همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا
تو قدم بچشم من نه بنشین کنار جوئی

نه بباغ ره دهندم که گلی بکام، بویم
نه دماغ اینکه از گل شنوم بکام بوئی

زچه شیخ پاکدامن سوی مسجدم نخواند
رخ شیخ وسجده گاهی سرما و خاك کوئی

نه وطن پرستی از من بوطن نموده یادی
نه ز من کسی بغربت بنموده جستجوئی

بنموده تیره روزم ستم سیاه چشمی
بنموده مو سپیدم صنم سپید روئی

نظری بسوی «رضوانی» دردمند مسکین
که بجز درت ندارد نظری بهیچ سوئی

علی اکبر دلفی

گوشوارهٔ اشك

تا مستم از می لب خاموش می کنی
خون دلم حلالت اگر نوش می کنی

از آسمان دیدهٔ من اشك غم چكید
شد گوشواره‌یی که تو در گوش می کنی

کمال خجندی

گفتم ای سیم‌ذقن گفت : کرا میگوئی؟
گفتم: ای‌عهد شکن گفت:چها میگوئی

گفتم : ای آنکه نداری سریکموی وفا
گفت: معلوم شداکنون که‌مرا میگوئی

گفتم:ای جان زدل سخت تو فریادمرا
گفت : باماسخن‌سخت چرا میگوئی ؟

گفتم‌این زلف پریشان‌تو یا مشگ‌خطاست؟
گفت‌تا چند پریشان و خطا میگوئی؟

گفتم از دست دل خود بهلاکم راضی
گفت این خود ز زبان ودل مامیگوئی

گفتمش کی‌رسداز بخت‌پیامی به«کمال»؟
گفت‌آنروز که از ماش سلامی گوئی

حبیب یغمائی

نـه نماز بامدادی نه دعای شامگـاهـی
نه زچشم توبه اشکی‌نه زسوز سینه آهی

بفغانم از دل وتن دل وتن مگو دو دشمن
دل سخت بی‌حیائی تن سست پرگناهی

نه چنان بغفلت اندر شده‌ام که باز یابم
ز ملالت اشتعالـی و زعبرت انتباهـی

بمکاشفت چوعارف بمجاهدت چو عابد
نسپرد پای توفیق بکوی دوست راهی

بکجا گریزم ازحیرت وبیم ؟ چون نباشد
بـامید ، تکیه‌گـاهـی و زآرزو پناهـی

ز وجود بی‌هنر تـودهٔ سنگ و خاك بهتر
کـه بپرورد نهالـی و برآورد گیاهی

بستم‌اسیرم ارخواست زمانه چون ستیزم؟
چه‌کند فقیری افتاده بچنگ پادشاهی ؟

زستمگران بداور چه حدیثها بـرم گـر
بود اندر آن سرا دادستان و دادگـاهی

همه آنچه رفت و آید چوباختیار نبود
بك استعين وأرضـى بقضاك يـا الهـی

نتوان «حبیب» جبران خطای روزگاران
که نمانده است از عمر بغیر سال وماهی

حزین لاهیجی

کجائی

در قید غمم ، خاطر آزاد کجائی ؟
تنك است دلم،قوت فریاد کجائی ؟
کو همنفسی تا نفسی شاد بر آرم؟
مجنون تو کجا رفتی‌وفرهاد کجائی؟
ای ناوك تأثیر که کردی سفر از دل
میخواست ترا ناله به امداد کجائی؟
با آنکه ز ما هیچ زمان یاد نکردی
ای آنکه نرفتی دمی از یاد کجائی؟
میخواستی آزرده ببینی دل ما را
اکنونکه غمت داد ستم داد کجائی؟
درعشق به‌یك جلوه«حزین» کار تمام است
من برق به‌خرمن زدم ای باد کجائی؟

پیمانه کش

سیمین بدنا شمع شبستان که بودی؟
من سوختم از آتش ایوان که بودی؟

شب با که نشستی سر زلفت که بکف داشت
جانان من ! آرام دل وجان که بودی؟

پیدا بود از لعل تو پیمانه کشیها
ای عهد شکن بر سر پیمان که بودی؟

نگذاشته‌ای دین بخرابات نشینان
در صومعه غارتگر ایمان که بودی؟

آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم
در سلسلهٔ زلف پریشان که بودی؟

مرغ اسیر

گاهی بنگاهی دل ما شاد نکردی
حیف از تو که ویرانه‌یی آباد نکردی
صدبار به گلزار خزان آمد و گل رفت
وین مرغ اسیر از قفس آزاد نکردی
ای خسرو شیرین دهنان این نه وفا بود
یك ره گذری جانب فرهاد نکردی
بایدز تو آموخت «حزین» رشك محبت
لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

حسین شاه‌زیدی

بلای جان

تو شوخ چشم فسونگر بلای جان منی
بلای جان منی ، عشق جاودان منی
منم که : رشك برندم بآشنائی تو
توئی که : دشمن از مردمان نهان منی
منم که : جزتو ندارم حکایت دگری
توئی که: تلخی جانکاه داستان منی

منم که : پاک شد از لوح خاطرت یادم
توئی که: جلوهٔ اندیشه و گمان منی
منم که : شکوه ندارم ز آسمان ز آنروی
که تو ستارهٔ اقبال آسمان منی
منم که : زنده بعشق حیات بخش توام
تو شوخ چشم فسونگر، بلای جان منی

ابوالقاسم حالت

در بزم گرفتی می و نوشیدی و رفتی
مستانه بحال همه خندیدی و رفتی

بعد از تو لبی باز نشد از پی خنده
غیر از لب آن جام که بوسیدی ورفتی

ننشستی و یاران دگر هم ننشستند
آن بزم که چیدیم تو بر چیدی و رفتی

دل بود و وفا بود و صفا بود و محبت
افسوس که چشم از همه پوشیدی ورفتی

آن بزم طرب بهر وجود تو بپا بود
وین را همه گفتند و تو نشنیدی ورفتی

گفتم که بتابد ز رخت پرتو مهری
با قهر، تو روی از همه تابیدی و رفتی

آن بزم بچشم تو پسندیده نیفتاد؟
یا «حالت» ما را نپسندیدی و رفتی؟

بوسهٔ وداع

دیشب که پا بچشم تر ما گذاشتی
پا چون حباب برسر دریا گذاشتی

زان بسته ماند دوش لب از شکوه کز نخست
با بوسه، مهر بردهن ما گذاشتی

چون لب گذاشتی بلبم از پی وداع
گوئی که داغ بردل شیدا گذاشتی

امروز در سرای دلم یادگار تست
آن داغ دل که دوش در آن جا گذاشتی

تمکین دل چگونه برآید ز دست من؟
کار تو بود این که بمن واگذاشتی

ای آنکه جای پای تو خود بوسه گاه ماست
بر درگه رقیب چرا پا گذاشتی؟

بر خون عاشقان همه خوبان رقم زدند
این رسم در جهان نه تو تنها گذاشتی

درهای آسمان همه ای آه بسته است
بیهوده رو بعالم بالا گذاشتی

ای اشك ! یار آمد و رخسار خود نمود
اما تو کی مجال تماشا گذاشتی ؟

«حالت» تراچه شد که گرفتی بگریه خوی
از آن زمان که پای بدنیا گذاشتی ؟

حافظ

سلامی چو بوی خوش آشنائی
بدان مردم دیدهٔ روشنائی
درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسائی

نمی‌بینم از همدمان هیچ برجای
دلم خون شد از غصه ساقی کجائی؟
ز کوی مغان رومگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل گشائی

عروس جهان گرچه در حد حسنست
ز حد میبرد شیوهٔ بیوفائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدائی

می صوفی افکن کجا میفروشند؟
که در تابم از دست زهد ریائی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گوئی نبودست هیچ آشنائی

بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصحبت بد جدائی جدائی
دل خستهٔ من گرش همتی هست
نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

مکن «حافظ» از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده! کار خدائی؟

☆☆☆

سینه مالامال دردست ای دریغا محرمی
دل ز تنهائی بجان آمد خدایا همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو ؟
ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی

درطریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش بادآندل که بادرد تو خواهد مرهمی

آدمی در عالم خاکی نمیآید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

خیز تا خاطر بدان ترك سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

گریهٔ «حافظ» چه‌سنجد پیش استغنای دوست
کاندرین دریا نماید هفت دریا ، شبنمی

ابو تراب جلی

امید

چون غبار ره گرفتم دامن هر رهگذاری
شاید از ره بگذری بردامنت افتد غباری

گفته بودی صبر کن تا یکشب امیدت برآید
وه که در امید یکشب صبر کردم روزگاری

زهر جانسوز بلا در مشرب امیدواران
شهد باشد گر بامیدی رسد امیدواری

سالها دلخسته از بار غم ایام بودم
ای‌غمت نازم که ازدوش دلم برداشت باری
تاترا سرسبز وخرم بنگرم ای سرو سرکش
از سرشك دیده در پایت گشودم جویباری
خسته شد بال و پرم بس در بیابانها پریدم
کاش منهم آشیانی داشتم برشاخساری
ایمن از باد خزان باشد گلستان محبت
تادر آن سرمیکشد چون لاله هرسو داغداری
تا بداند سختی حال «جلی» را در فراقش
کاش یکشب مبتلا میشد بدرد انتظاری

فریدون توللی

لبریز گناه

عطش عشق و نشاط می و نوش گنهی
ناز کن ناز که زیبنده‌ی این بزمگهی
مایه‌ی عمر منی سایه مکش ازسر بخت
که دلاویزتر از نور دلاویز مهی
نازم آن چشم سیاه تو که با موج نگاه
پیش‌راز من و رازتو گشوده‌است رهی
لب‌سوزان‌تو چون بشکفد از بوسه‌ی جام
لب من جوی که لبریز هزاران گنهی
تکیه‌بر بازوی عریان‌چه زنی‌در برشمع؟
تکیه‌برمن زن‌وبی پرده نشین چندگهی

بچه ماند تن رعنای تو در سوزش عود؟
مرمرین پیکری از پشت حریر سبهی

زلف، افشان کن و پیش آی که در کشور حسن
خسرو آنست که بر فرق ندارد کلهی

گفتم آغوش تو درمان کنم درد فراق
آرزوی سیهی بود و امید تبهی

غم دل چند توان گفت به افشردن دست؟
یا بخاموشی پرهیز و گریز نگهی؟

مست بگریز شبی تارو بسروقت من آی
تو که تابنده تر از ماه شب چاردهی

پژمان بختیاری

گذشت

گذشت آنکه تو سر خیل دلبران بودی
خدای عشق من و شاه دختران بودی

گذشت آنکه زدرگاه خویش میراندی
مرا بتلخی و شیرین دیگران بودی

بغیر خاطره ای دلنواز باقی نیست
از آن زمان که تو سلطان دلبران بودی

هنوز عکس تو بامن سخن کند زآنروز
که شمع انجمن ماه منظران بودی

چو فکر مردم نادان شدی ، دریغ آنـروز
که دلفریب چو افکار شاعران بــودی
ز سرگرانی خوبان روزگار مرنـــج
تو هم بعاشق دلخسته سرگران بــودی

بروی خـوب تـو پیری ستم نمـود آری
بحکم آنکه تو نیز از ستمگران بــودی
هنوز خانـــه‌ی دل وقف عشق تست بیا
که این خرابه همانست کاندر آن بـودی

پارسای تویسرکانی

به‌رخ ماهی، به‌قد سروی، به‌دل نوری، به‌تن جانی
خطا گفتم ز من بگذر به از اینی به از آنی

بسان آیت رحمت همـه لطفی همـه مهری
بسان عهد برنائی همـه شوقی، همه جانی

همه چشمند دراین ره که بینند از تو دیداری
همه گوشند در این در که آید از تو فرمانی

برای عالمی چون آفتاب عالم آرائی
چو گردد نوبت‌من سخت گیرو سست پیمانی

پریشان حالی دل را بپرس از زلـف دلبندت
کـه بهتر داند احـوال پریشان را پریشانـی

چو بینم آشیانی ، بلبلی ، شاخ گلی ، گویم:
خوش آنروزی که مارا هم‌سری‌میبود وسامانی

بیاد آن گل گمگشته بـاشد «پـارسا» ، باشد
اگـــر ما را تمنای گلی ، سیر گلستانی

ملك الشعرا «بهار»

در طواف شمع ، میگفت این سخن پروانه ای :
سوختم زین آشنایان ایخوشا بیگانه‌ای

بلبل از شوق گل‌وپروانه از سودای شمع
هرکسی سوزد بنوعی در غم جانانه ای

گر اسیر خط و خالی شد دلم عیبم مکن
مرغ جائی میرود کانجاست آب و دانه‌ای

تا نفرمائی که بی پروانه ای در راه عشق
شمع وش پیش تو سوزم گردهی پروانه ای

پادشه را غرفه آبادان و دل خرم چه باك
گر گدائی جان دهد در گوشهٔ ویرانه‌ای

کی غم بنیاد ویران دارد آنکش خانه نیست ؟
رو خبرگیراین معانی را ز صاحب خانه‌ای

عاقلانش باز زنجیری دگر بر پا نهند
روزی ار زنجیر ازهم بگسلد دیوانه‌ای

این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد «بهار»
باش کز ما هم فتد اندر جهان افسانه ای

بهادر یگانه

مرا یاد و ترا فراموش

چون زلف را طراز بناگوش میکنی
مهتاب را زرشك، سیه پوش میکنی
گیرم که نام من‌زلبت محو گشت و مرد
یاد مرا چگونه فراموش‌میکنی؟
آغوش من بروی اجل باز مانده است
ای‌مه تو باکه دست درآغوش میکنی؟
طوفان خون و دود دل و موج اشکها
این است سرگذشتم اگر گوش میکنی
ساقی حدیث باده بغیر از فسانه نیست
افسون چشم تست که مدهوش میکنی
سرمایه‌ی وجود بتاراج میدهی
یغمای جان و دین ودل و هوش میکنی
در تنگنای خون بغرلهای آتشین
ای دل حدیث آن لب خاموش میکنی

سر در گریبان

ز بس تنها نشستم همچو گلهای بیابانی
دلم‌چون‌غنچه‌خو کرده‌است‌باسر در گریبانی

به‌بخت تیره‌ی خود اشك غم ازدیده میبارم
چه‌سازد باسیاهی‌های شب شمع شبستانی؟

نه میخندم نه میگریم نه‌سرمستم نه هشیارم
نمیدانم چه باید کرد در دنیای حیرانی

دل دیوانه‌ام دنبال گیسوی تو میگردد
که شاید دادخودگیرد ز زنجیر پریشانی

زجان خویش شستم دست درپیش نگاه تو
که چشمان‌تودریائی‌است بی‌پایان وطوفانی

نگاه‌سرگشت‌هرجاکه‌روآوردوگردش کرد
خماری‌بودومستی‌بودوطوفان بود وویرانی

بدنبال شراب سرخوشی بیهوده میگردی
ندارد ساغر هستی بجز زهر پشیمانی

شیخ بهائی

ساقیا بده جامی زآن‌شراب روحانی
تا دمی برآسایم زین‌حجاب ظلمانی

طره‌ی پریشانش دیدم وبدل گفتم
اینهمه پریشانی بر سر پریشانی

بیوفا نگار من میکند بکار من
خنده‌های زیر لب عشوه‌های پنهانی

دین‌ودل بیکدیدن باختیم وخرسندیم
در قمار عشق ایدل کی بودپشیمانی؟

خانه‌ی دل ما راازکرم عمارت کن
پیش ازآنکه اینخانه رونهد بویرانی

ما سیه گلیمانرا جز بلا نمیشاید
بردل «بهائی» نه هربلا که بتوانی

پروین بامداد

آواز رهگذر

گوئی ای رهگذر ازداغ دلم با خبری
که بهر ناله‌ات از سینه بـرآیـد شرری
مگر این آتش من از سر دیوار گذشت
که در افتاد بدامـان دل رهـگذری ؟

مگـر آگـاه شدی از غـم تنهائی مـن
که بغمخواریم اندردل شب نوحه‌گری؟
مگر از گلشن عشق آمدی‌ای بلبل مست؟
که چنین ناله‌ی جانسوز نـدارد بشری

گرتو از آه من اینگونه پـریشان شده‌ای
زچه در دلبرم این آه نـدارد اثری ؟
بازگو شبرو بیدل ز چـه آرامـت نیست
بـره کیست که درنیمهٔ شب پـی سپری ؟

تو هم ای همنفس از یـار شکایت داری
بغم عشـق بتـی مهـوش و طـناز ، دری
تو هم ای مرغ خوش‌آواز گرفتار چومن
زار و دلخسته و آشفته وبی بال و پـری

شب تـو نیـز بفریـاد وفغـان میگـذرد
توهم‌اندرهوس ناله‌ی مـــــرغ سحری
مـگـر از راز نهفتن بفغان آمـده ای
که‌کنی فاش غم خویش بهر بام و دری؟

کمی آهسته تر ای شبرو ازاین کوی گذر
که نوای تو بود مرهم داغ جگری
زسکوت شب وتاریکی وتنهائی خویش
خاطر آسوده کن وبیم مدار ازخطری

نه همه آنچه بره بینی دیوار و در است
پس دیوار نگر مردم صاحب نظری
دلی این جاست هم‌آهنگ تو ونغمه‌ی تو
که بجز ناله و فریاد ندارد هنری

ز غم من تو بدین ناله حکایت ها کن
اگر از منزل جانانه‌ی من میگذری
گوی کای خفته بیاد آر که تااین دل شب
خواب را یاد تو ره بسته بچشمان تری

گوی کای خفته غمم کشت خدا رادریاب
که بجز عشق توام نیست گناه دگری

بابافغانی شیرازی

بس تازه وتری چمن آرای کیستی؟
نخل امید و شاخ تمنای کیستی؟

روز ، آفتاب روزن و بام که میشوی ؟
شبها چراغ خلوت تنهای کیستی ؟

رنگت چوبوی دلکش وبویت چوروی خوش
حوری سرشت من گل رعنای کیستی ؟

گل این وفا ندارد وگلزار این صفا
ای لالهٔ غریب ز صحرای کیستی ؟

حالا زغنچهٔ دل ما باز کن گره
در انتظار وعدهٔ فردای کیستی؟

چون من به بند عشق توصدماهرواسیر
تو زلف تاب داده بسودای کیستی ؟

بزمی پراز پریست «فغانی» تو درمیان
دیوانهٔ کدامی وشیدای کیستی ؟

ایرج میرزا

وه چه خوب آمدی صفا کردی
چه عجب شد که یاد ما کردی؟

ای بسا آرزوت میکردم
خوب شد آمدی صفا کردی

آفتاب از کدام سمت دمید
که تو امروز یاد ما کردی؟

از چه دستی سحر بلند شدی
که تفقد به بینوا کردی؟

شب مگر خواب تازه ای دیدی
که سحر یاد آشنا کردی؟

بیوفائی مگر چه عیبی داشت
که پشیمان شدی وفا کردی؟

هیچ دانی که اندراین مدت
از فراقت بما چها کردی ؟

با تو هیچ آشتی نخواهم کرد
از همانره که آمدی برگرد

مهرداد اوستا

بیم وامید

نه ازدورفلك مهری نه‌ازبزم جهان‌کامی
نه شمع هستیم را ازنسیم فتنه آرامی

بجانم راه زد هربار دردی برسر دردی
براهم باز شد هرگام دامی در پی دامی

نه جانرا اشتیاقی بردل ازعشق‌پریرویی
نه دل را آرزویی درسرازمهر دل‌آرامی

فراز آورد گشت آسمان چاهی‌بهرراهی
فروگسترد دور زندگی دامی بهرگامی

درودوآفرین تاکی؟ که‌پاسخ بشنوی‌هردم
دعایی را بنفرینی سلامی‌را بدشنامی؟

متاب‌ای‌اختربرج‌سرافرازی برآن‌مجلس
که گردد جام مهروماه اوبرکام‌خودکامی

من وزین‌پس‌بپاس دولت آزادگی‌دوری
که دامنگیر آمد خاك کوی هرگلندامی

امیر فیروزکوهی

من کیستم؟ ز کار جهان دست شسته‌ای
وارسته‌ای بگوشهٔ عزلت نشسته‌ای

این جان خسته حاصل یك عمر زندگی است
مائیم از جهان و همین جان خسته‌ای

هر چند بیشتر ز طمع دست و پا زدیم
داریم دست بسته و پای شکسته‌ای

یکرشته در وجود من دردمند نیست
جز رشته‌های اشك زهم ناگسسته‌ای

عمریست دور مانده‌ام از عشق ودور باد
خاری چو من زهمچو گل دسته بسته‌ای

دردا که نور مهر وصفا از نهاد خلق
بگریخت چون شراره‌ی ازسنگ جسته‌ای

بسیار بود دعوی وارستگی ولی
جز رفتگان ندیده‌ام از خویش رسته‌ای

از خار و سنگ نیز ندیدم حمایتی
بیکس ترم ز شاخه‌ی درسنگ رسته‌ای

ساز «رضا» وشعر «امیر» و نوای عشق
امشب کجاست سوخته‌ی دل شکسته‌ای؟

امیرخسرو دهلوی

ای‌مه بدین سیمین‌بری از آسمان کیستی؟
وی گل بدین نازك تنی از بوستان کیستی؟

ترکی ولی یغما نه‌ای می‌بینمت تنها نه‌ای
باری از آن ما نه‌ای آخر از آن کیستی؟

نی سر به‌پیمان میبری نی‌هیچ فرمان میبری
ره میروی جان میبری سرو روان کیستی؟

مینالداز غم‌چون‌جرس «خسرو» نگوئی‌یك‌نفس
کای مرغ نالان در قفس از گلستان کیستی؟

عبدالله الفت

ما را جدائی افکند در راه بینوائی
فریاد از جدائی فریاد از جدائی

شد آنچه حاصل‌ما از روزگار این‌بود
یکروز کامرانی یك عمر بینوائی

از بوی گل‌سبکتر از خویش میگریزم
کزاین چمن نیامد بوئی از آشنائی

آنجا که‌موج‌وطوفان از هر کنار خیزد
امید کی‌توان داشت از ناخدا خدائی؟

تا بخت حسن داری بر تخت بی‌نیازی
از تست شهریاری وز عاشقان گدائی

علی اطهری کرمانی

رفتی ولی کجا؟ که بدل جا گرفته‌ای
دل‌جای تست گرچه دل ازما گرفته‌ای

ترسم بعهد خویش نپائی و بشکنی
آندل که از منش به تمنا گرفته‌ای

ای نخل‌من که برگ‌وبرت‌شدزدیگران
دانی کز آب دیده‌ی من پا گرفته‌ای

بگذار تا به‌بینمش اکنون که میرود
ای اشك‌از چه راه تماشا گرفته‌ای؟

خارم بدل فرو مکن ایگل به‌نیشخند
اکنون که روی سینه‌ی اوجاگرفته‌ای

گفتی صبور باش بهجرانم «اطهری»
آخر توصبر ازاین دل‌شیدا گرفته‌ای

علی اشتری

دیشب گل من غنچهٔ خاموش که بودی؟
تا وقت سحر تنگ درآغوش که بودی؟

من باخبر از شیون و غوغای تو بودم
ایدل تو بیاد لب خاموش که بودی؟

دور از من غمدیده کنار که نشستی؟
در پرتو مهتاب، هم آغوش که بودی؟

✩✩✩

ای مرغ دل ز سینه چو پرواز میکنی
پای غمی بخانه‌ی خود باز میکنی
بااین پرشکسته بدین‌شوق واین شتاب
گرد حریم عشق چه پرواز میکنی؟
درخاطر حزین به هوای پریوشی
از عشق، دفتری دگر آغاز میکنی
ای گل‌ترا چه‌شد که دل‌شادمان خویش
با این دل شکسته هم آواز میکنی؟
ما را زبان گفتن راز درون نماند
ای خانهٔ شکسته تو ابراز میکنی
ای دست غم چرا ز دلم پا نمیکشی؟
ای پنجهٔ اجل توچرا ناز میکنی؟

✩✩✩

رفتی ز پیش دیده و برجان نشسته‌ای
در خاطرم چو اشك بدامان نشسته ای

ازما چه‌دیده‌ای که بصدسوز همچوشمع
خندان میان بزم حریفان نشسته‌ای ؟

بر چشم غیر اگر بنشستی بدلبری
اندیشه کن چو اشك، که‌لرزان‌نشسته‌ای

ای غم! اگر چه عهد تو بشکسته‌ام بمی
نازم ترا که برسر پیمان نشسته‌ای

ای اشك هرچه ریزمت ازدیده زیرپای
بینم که باز برسر مژگـــان نشسته‌ای

ای‌دل تراچه‌شدکه درآن حلقه‌های‌زلف
مجمـــوع رفته‌ای و پریشان نشسته‌ای

☆☆☆

بـار دیگر دربرم ای‌شاه خـوبـان آمدی
بـانگاهی گـرمتر از برق سوزان آمـدی

قطره‌ی شوقت بچشم وخنده‌ی مهرت‌بلب
تاچه پیش آمدکه پیش ما بدینسان آمدی

ناز کردی، جور کردی، از برم رفتی بقهر
الفتت نازم کـه از نازت پشیمـان آمدی

همچـو رؤیایـم بچشم دل نشستی سالهـا
لاجرم چون اشك از چشمم بدامان آمدی

از میان ابرهـــای تیرهٔ هجـران شبی
شام تـارم دیدی و چون مـاه تابـان آمدی

خوش‌رسیدی همچوجام‌می‌بمیخوارانشب
چون نسیم گل بمهجـور گلستان آمـدی

روشنی برچشم‌بره مانده‌ام دادی «حبیب»
همچو بوی پیرهن بر پیر کنعـان آمـدی

☆☆☆

ای یاد او بی روی او عشقم توئی نازم توئی
ای جام می دور از رخش پیوسته دمسازم توئی

بی رویش ای صهبای من گر تو نباشی وای من
ای خندهٔ مینای من با دل هم آوازم توئی

تا نیست در بر دلبرم جرمی نباشد در برم
ای ساقی افسونگرم محبوب طنازم توئی

با یاد آن جان جهان گر پر کشم تا آسمان
ای باده ای آرام جان پرهای پروازم توئی

ای ساقی عشق آفرین بر تو هزاران آفرین
کانکس که کرد آخر چنین مست و سر اندازم توئی

ادیب برومند

دیر ویران

ایکه سر تا پا شرر گشتی و در جانم نشستی
شورم اندر دل فکندی چون بدامانم نشستی

ره سپردم ، ناله کردم ، برسر راهت نشستم
دل ربودی ، عشوه کردی ، در دل و جانم نشستی

چون شراب ارغوانی ، خوش به رگهایم دویدی
چون فروغ شادمانی ، خوش بچشمانم نشستی

بود همچون دیر متروکی مرا ویرانهٔ دل
تارك دنیا شدی ، در دیر ویرانم نشستی

خاطرم از مطلع صبح ظفر روشنتر آمد
تا تو ای شمع فروزان در شبستانم نشستی

عشق وشوق آوردی وشورونشاط نوبهاری
ای پرستو کآمدی بر طاق ایوانم نشستی

شعر زیبای «ادیب» این جلوه از حسن تودارد
چون غزل با دلنشین مضمون بدیوانم نشستی

حسین بیضائی «ادب»

گاهی

در دلم جلوه کند پرتو ماهی گاهی
روشن از ماه شود شام سیاهی گاهی

تا رود ز آتش ما دود بچشمان حسود
خوش برآرم زدل سوخته آهی گاهی

تا که بردامن تو نرم وسبک جای کنم
چون غباری بنشینم سر راهی گاهی

جز توام نیست نظر جانب دیگر، چه شود
گر کنی سوی من از مهر نگاهی گاهی؟

داد من گر ندهی دست من ودامن شب
قطره‌ای اشك کند کار سپاهی گاهی

کاش بـاز آید و جرمم بنگاهی بخشد
وه چه‌جا نبخش بود عفو گناهی گاهی

دعوی‌شیری و آهوی نگاهش عجب است
شیرگیر است «ادب» چشم سیاهی گاهی

محمد جواد تربتی

آسمانا....

آسمانا دلم از اختر و ماه تو گرفت
آسمان دگری خواهم وماه دگری

نظر از لطف بمن کرد و سراپایم سوخت
آرزو دارم از آن چشم ، نگاه دگری

خانمان سوختم از دل چو کشیدم یك آه
چرخ سوزد بخدا گر کشم آه دگری

ندهی راه که آیم ببرت می‌ترسم
که جز از مرگ نیابم بتو راه دگری

«تربتی» بر سر کوی تو پناه آورده
جز سر کوی تواش نیست پناه دگری

محمد حبیب اللهی

شبهای توفانی

همین خاموشیم را بینی و سر در گریبانی
چه توفانهاست در جانم، نمی‌دانی، نمی‌دانی

ز اندوه دل مشتاق می‌نالم بـه تنهائـی
بحال ناروای خویش میگریم به پنهانـی

مرا جان برلب آید گر پریشان خاطرت بینم
ز حال من نمی پرسی کنون با این پریشانی

بدرمان دلم یکدم نمی کوشی، نمی کوشی
زچشمم اشتیاق دل، نمی‌خوانی، نمی‌خوانی

بسی سنجیده‌ام دل بر گرفتن از تو نتوانم
چنان کز من سرمویی دریغ از جور نتوانی

در این دریا من آنروزی که این کشتی رها کردم
چه روشن دیدم این شبهای وحشت زای توفانی

کنون گر میتوانی چاره‌ی بیچارگان فرما
چو کار از دست بیرون شد چه سود آنگه پشیمانی؟

مرا کنج قفس می‌زیبد و رنج گرفتاری
بمرغان گلستان بـاد سیر بـاغ، ارزانـی

دکتر علیرضا میثمی (پروانه)

رؤیای روشن

با دیگران چو دست در آغـوش میکنی
دستی که داده ایم فـراموش میکنی

اشکم ز دیده پاك مکن ز آنکه چون حباب
رؤیـای روشنی است که خاموش میکنی

بیگانه‌ام ز خـویش و بمی بـرده‌ام پناه
تا زاین و آن پیالهٔ مـی نوش میکنی

شیرین غمی است تلخی افسانه‌های عشق
یادی اگـر ز خـون سیـا ووش میکنی

مهدی سهیلی

زبان نگاه!

زبانم را نمیفهمی نگاهم را نمی‌بینی
ز اشکم بی خبر ماندی و آهم را نمی‌بینی

سخن‌ها خفته در چشمم نگاهم صد زبان دارد
سیه‌چشما! مگر طرز نگاهم را نمی‌بینی؟

سیه مژگان من! موی سپیدم را نگاهی کن
سپید اندام من! روز سیاهم را نمی‌بینی

پریشانم، دل حسرت نصیبم را نمیجوئی
پشیمانم، نگاه عذر خواهم را نمی‌بینی

گناهم چیست جز عشق تو روی از من چه میپوشی؟
مگـر ای ماه ! چشـم بیگناهم را نمی بینی ؟

یغمای جندقی

بجانان درددل ناگفته ماندای نطق تقریری
زبان رانیست یارای سخن ای خامه تحریری
رقم کردم زخون دیده شرح روزهجرانذرا
بسوی او ندارم قاصدی ای باد شبگیری
بودکانمه بفریادم رسد امدادی ای افغان
بود کان سنگدل رحمی کندای ناله تأثیری
ببخت خصم کردی چندطالع شرمی ایکوکب
روی تاکی خلاف رأی من؟ ای چرخ تغییری
بکار خودنکودرمانده «یغما» پندی ای ناصح
جنونم ساخت رسوای جهان ای عقل تدبیری

هلالی جغتائی

اگر بلطف بخوانی و گر بجور برانی
تو پادشاهی و ما بندهٔ توایم، تو دانی
ترا اگر چه نیاز کسی قبول نیفتد
من از جهان بتو نازم که نازنین جهانی
بهرکسی که نشستی مرا بخاك نشاندی
دگر بکس منشین تا بر آتشم ننشانی
بهرکجاکه رسیدم زخوبی تو شنیدم
چو روی خوب تودیدم هنوز بهتراز آنی
طریق مهر توورزم بهر صفت که توانم
تو نیز مرحمتی کن بآن قدرکه توانی
زروی شوق «هلالی» هوای بزم تو دارد
درین هوس غزلی گفت تابلطف بخوانی

☆☆☆

دوشینه کجا رفتی و مهمان که بودی ؟
دل بی تو بجان بود تو جانان که بودی ؟
این غصه مرا کشت که غمخوار که گشتی ؟
وین درد مرا سوخت که درمان که بودی ؟
با خال سیه مردم چشم که شدی باز ؟
با روی چومه شمع شبستان که بودی ؟
ای دولت بیدار بپهلوی که خفتی ؟
وی بخت گریزنده بفرمان که بودی ؟
شوری بدل سوخته افتاد بفرما
امشب نمك سینهٔ بریان که بودی ؟
من با دل آشفته چه دانم که تو امشب
جمعیت احوال پریشان که بودی ؟
دور از تو سیه بود شب تار « هلالی »
ای ماه ! تو خورشید درخشان که بودی ؟

ابوالحسن ورزی

ای راحت جان یار وفادار که بودی ؟
ما دل بتو دادیم، تو دلدار که بودی ؟
صد دل به کمند توگرفتار بلا شد ؟
ای سلسله گیسو تو گرفتار که بودی ؟
ای مایهٔ صد رنج! تو رنجور که گشتی ؟
ای داروی صد درد! تو بیمار که بودی ؟
با آنکه همه کار تو آزردن دلها ست
آزرده دل از محنت و آزار که بودی؟

پژمرده دلم من چو خزان دیده گیاهی
تو ابر بهاران به چمنزار که بودی ؟
تو سرومنی جلوه بگلزار که کردی ؟
تو ماه منی شمع شب تار که بودی ؟

هرسو چو نسیمی به هوای تو دویدم
ای گلبن شاداب به گلزار که بودی ؟
در جام وفا بادهٔ نوشین که گشتی ؟
درباغ محبت گل بی خار که بودی ؟

افسون شده درحلقهٔ جادوی که ماندی ؟
جادو زدهٔ چشم فسونکار که بودی ؟
صد دیده بروی تو ز حسرت نگران بود
تو خسته دل از حسرت دیدار که بودی ؟

دیدی که به سودای تو خون شد دل خلقی
ای مایهٔ حسرت تو خریدار که بودی ؟

اسدالله صابر همدانی

دیشب مه من انجمن آرای که بودی؟
خلقی به تومجنون وتولیلای که بودی؟
بردامن وصلت مه من‌دست که‌آویخت؟
در گلشن عشرت‌گل رعنای که بودی؟
آگه چو طبیب از دل بیمار که گشتی؟
در تسلیت خاطر شیدای که بودی

من اشك فشان بودمت از غم تو نگفتی
زآن زلف دوتا سلسلهٔ پای که بودی
«صابر» بود امروز دلت خرم و روشن
دوش آینه‌دار رخ زیبای که بودی؟

هاتف اصفهانی

کجائی درشب هجران که زاریهای من بینی؟
چو شمع از چشم‌گریان اشکباریهای من‌بینی
کجائی ایکه خندانم زوصلت دوش میدیدی
که امشب گریه های زار و زاریهای‌من بینی؟
کجائی ای قدحها از کف اغیار نوشیده
که ازجام غمت خونابه خواریهای من بینی؟
شبی چند ازخدا خواهم بخلوت‌تا سحرگاهان
نشینی با من و شب زنده داریهای من بینی
شدم یار تو و از تو ندیدم یاری و خواهم
که یار من شوی ای یار و یاریهای من بینی
برای امتحان تا میتوانی بار درد و غم
بنه بردوش من تا بردباریهای من بینی
برای یادگار خویش شعری چند چون «هاتف»
نوشتم تا پس از من یادگاریهای من بینی

☆☆☆

چه شود بچهرهٔ زرد من نظری برای خدا کنی ؟
که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی

تو شهی و کشور جان ترا تو مهی و جان جهان ترا
ز ره کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی ؟

زتو گر تفقد وگر ستم بود آن عنایت و این کرم
همه ازتو خوش بود ایصنم چه جفا کنی چه وفا کنی

تو کمان کشیده ودر کمین که زنی به تیرم ومن غمین
همهٔ غمم بود ازهمین که خدا نکرده خطا کنی

تو که «هاتف» ازبرش این زمان روی ازملامت بیکران
قدمی نرفته زکوی وی نظر ازچه سوی قفا کنی؟

ابوالحسن ورزی

مه من گذشت سالی که تو از سفر نیائی
بشب سیاه بختان چو سپیده برنیائی

منم آن چراغ شبگیر که در سحر بمیرم
توئی آن ستارهٔ صبح که تا سحر نیائی

منم آن شعاع لرزان که بمیرم از نسیمی
بچه شوق جان سپارم چو نسیم اگر نیائی

گذرت چوعمرمن بود که بی‌نشان گذشتی
خبرت زحال من نیست که بیخبر نیائی

بهزار جا شدم من ، تو بهیچ جا نبودی
بهزار در زدم من ، تو ز هیچ در نیائی

منم آن غبار حسرت که نشسته‌ام براهت
توئی آن نسیم دولت که برهگذر نیائی

چه سخن زدرد عشقت بزبان بسته گویم ؟
که تو از لبان خاموش چوناله در نیائی

شب عمر من بسرشد بهوای صبح رویش
تو خود ای شب جدائی زچه روبسر نیائی؟

☆☆☆

میروم زینجا وبا خود میبرم جان فگاری
جسم بیماری ، دل تنگی و چشم‌اشکباری

منکه درفصل بهاران نوگلی از دست دادم
بردلم هرلاله داغی‌باشد و هرغنچه خاری

از همه افسردگیهای جوانی یاد آرم
هرکجا بینم گل پژمرده ای بر شاخساری

خار حرمانست وهردم میزند نیشی بجانم
از تو گر ای گلبن امید دارم یادگاری

مردمان‌گویند مستیهاست درعشق وجوانی
ای دریغا قسمت‌من بوداز آن‌مستی،خماری

منکه عمری‌دوستی بادشمنان خویش کردم
بی نصیبی بین که آخر دشمنی دیدم‌زیاری

سخت باشد دشمنی دیدن ز یار دلفریبی
تلخ باشد ناامیدی بر دل امیدواری

جلوهٔ حسنش بیفزاید بدرد من که حسرت
میکشد مرغ قفس را چون بخندد نوبهاری

ای چراغ عشق زین پس بر دل افسردهٔ من
پرتو ماتم بیفشان همچو شمعی بر مزاری

حرفی از عشق و وفا دیگر نخواهم گفت با کس
چون تلف کردم در این سودا بغفلت روزگاری

☆☆☆

امروز ندانم که در آغوش که بودی
از جام که می‌خوردی و مدهوش که بودی

ای دولت بیدار به بازوی که خفتی ؟
ای شاهد اقبال هم‌آغوش که بودی ؟

ما تشنهٔ یك بوسه و تو ای لب میگون
چون جام ، بلبهای قدح نوش که بودی؟

من خار فراوان به دل از درد تو دارم
تو ریخته چون گل به برو دوش که بودی؟

چون پرتو شادی به نگاه که دمیدی ؟
چون راز نهان درلب خاموش که بودی؟

من گوش دلم را چو صدف جای تو کردم
تو چون گهر آویخته ازگوش که بودی؟

صد درد نهان از تو به دلهای فگار است
ای مایهٔ صد درد ! فراموش که بودی؟

☆☆☆

آخر به پرسش دل زارم نیامدی
چون موج اشك من بکنارم نیامدی

دور از تو زندگانی من غرق ظلمت است
مهتاب من که در شب تارم نیامدی

میخواستم که در قدمش میرم و نشد
ایجان نا مراد ! بکارم نیامدی

من در خزان عمرم و تو در بهار حسن
ای تازه گل چرا به بهارم نیامدی ؟

اشکی ز چشم مست تو بر خاك من نریخت
چون آب زندگی بمزارم نیامدی

ارزانی نسیم خزان باد گلبنت
ای بوی گل که از بر یارم نیامدی

ای گلبن مراد که سر میکشی ز من
دیدی که من بپای تو خارم نیامدی

با آنکه در کنار تو در پای آتشم
خورشید من! چرا بکنارم نیامدی!

نیکی اصفهانی

دلم را از جفا ای بیوفا خون ساختی رفتی
چو اشکم در میان خاك و خون انداختی رفتی

زعشقم برلب آمد جان نگفتم درددل باکس
تو قدر دردمندی همچو من نشناختی رفتی
مرا ناکرده شاد از بزم وصل خویش چون «نیکی»
بصد غم مبتلای کنج هجران ساختی رفتی

محمد قهرمان

رفتی

مرا چون قطره‌ی اشکی زچشم انداختی رفتی
توهم ای نازنین! قدر مرا نشناختی ، رفتی

بچندین آرزو چون سایه در پای توافتادم
ولی دامن فشاندی قد بناز افراختی ، رفتی

مرا عشق تو فارغ کرده بود از دیگران اما
تو سنگین‌دل زمن بادیگران پرداختی ، رفتی

تمنای نگاهی داشت دل از چشم مست تو
تغافل کردی و کار دلم را ساختی ، رفتی

ندادی آشنایی چون گذشتی از کنار من
تو ای بیگانه خوگویی مرا نشناختی ، رفتی

زچشمم رفت بی‌او روشنایی وزپیش ای اشك
تو هم زین خانهٔ تاریك بیرون تاختی ، رفتی

اگر آرام ننشینی بخاکت افکنم ایدل
همان گیرم که درپایی سروجان باختی،رفتی

فیضی دکنی

فلك زین کجرویهایت نمی‌گویم که برگردی
شب وصلست خواهم اندکی آهسته‌تر گردی
ز مهتاب رخش ویرانهٔ من روشنست امشب
اگر وقت طلوعت آید ای خورشید برگردی
پس از عمریست امشب کوکب اقبال من طالع
ترا ای‌شب نمیخواهم بوقت خود سحر گردی
عجب نبود که جز روز قیامت پرده نگشایی
که ای صبح سعادت از شب من باخبر گردی
توای اخترشناس امشب توانی گفت گردون را
که بهرخاطرم برعکس شبهای دگر گردی؟
مها! امشب بجانان درد دل دارم میابیرون
که می‌ترسم خدنگ آه «فیضی» را سپر گردی

نظام وفا

ای خوشا عاشقی و مستی و بی‌پروائی
ای خوش ازخون دل خویش قدح پیمائی
از دل‌من بکجا میروی ای غم دیگر؟
توکه هرجا روی آخر برمن بازآئی
شستم ازاشك و زخون رنگ وجلایش‌دادم
صورت عشق نبد ورنه بدین زیبائی
پای در خانهٔ بدنام «نظام» از چه نهی
نیستت گر بسر ایدل هوس رسوائی؟

مهربانی

خوشا نوبهاران و فصل جـوانـی
که بگذشت بـا دوستان زندگانـی
خوشا برتو ای شاخهٔ گل که دادی
بهر نوبهـــاری نشاط جوانی
دل و عشق من مرد ومن زنده هستم
شگفت آیدم زینهمه سخت جانـی
بمن ای اجـل مـژدهٔ مـرگ من ده
که تا جان خود را دهم مژدگانـی
یکی پرسد آخـر ز نـامهربـانـان
که بهتر چه دیدید ازمهـربـانـی؟
بجـان تـو هرگز بیك رنجش دل
نیرزد همـه تـاج و تخت کیانـی
«نظاما» دمی بـا خوشی زیستن بـه
که با نـاخوشی زندگـی جـاودانی

دکتر علی صدارت «نسیم»

نه چنان ز آشنایان بـودت سر جدائـی
که تو را بیاد مانده ره و رسم آشنائـی
بیرون خرام و تیری بتفرجی رها کـن
که ستاده‌اند جمعی پی بخت‌آزمائـی
نظری ز عشق باید که دگر پدیـد آیـد
چو منی بجانفشانی، چوتوئی بدلربائی

زگل آنچنانکه سرخی نرود بسعی باران
نتوان باشك شستن ز تو رنگ بی‌وفائی

گرهی است هرستاره که بود بکار گردون
تو از او چگونه داری طمع گره گشائی؟

چو بدوست دل سپردم بخود این گمان نبردم
که نه‌بخت وصل دارم نه تحمل جدائی

مگر از بیان دلکش شود آن غزال رامم
چو «نسیم» برگزیدم روش غزلسرائی

مفتون امینی

نجوا

تو آن جامی که میرقصی بدست مست میخواری
من آن شمعم که میگریم سر بالین بیماری

دل من در خموشی با من امشب راز میگوید
چو مهتابی که نجوا میکند با کهنه دیواری

سرشك نیمشب آرام می بخشد بسوز دل
چو بارانی که میبارد بروی دشت تبداری

امید دل بمرد و آرزوها گوشه بگرفتند
توگوئی لشکری پاشیده شد از مرگ سرداری

دراین صحرا فغانها کردم از گردون صید افکن
چو در هرگام دیدم قطره خونی برسر خاری

گذرگاه محبت در طریق عمر ما «مفتون»
پل بشکسته را مـــــــانـد میان راه همـواری

جوانی را تبه میسازد این اندوه ناکامی
بسان باد زهر آگین که میافتد بگلزاری

عباسقلی مظهر

نیست درسودای زلفش کارمن جز بیقراری
ای پریشان طره! تاچندم پریشان میگذاری؟

یار، دل سخت است یامن سست بختم؟ می ندانم
اینقدر دانم که از زلفش مرا نگشود کاری

شمع رخساری، ولی روشن کن بزم رقیبی
سرو بالائـی، ولی بیگـانگانـرا در کناری

عمر من! جان عزیزی لیك دایم در گریزی
جان من عمر درازی لیك دایم در گذاری

آفتابا ! از در میخانه مگذر کاین حریفان
یا بنوشندت که جامی یا ببوسندت که یاری

ای بهم پیوسته ابرو! رحم کن بردل دونیمی
ای بهم بشکسته گیسو! رحم کن بربیقراری

با خیال روز وصلت در شب هجران ننالم
در خـزان دارم بیاد روی زیبایت بهـاری

«ناشناس»

سر بسوئی میکشد ما را در این ره پا بسوئی
عقل آخربین بسوئی عشق بی‌پروا بسوئی
موج سرگردانم و بازیچهٔ طوفان هستی
هردمم ساحل بسوئی میکشد دریا بسوئی
وای از این آوارگیها وای از این بیچارگیها
تا بکی آخر گذشتن او بسوئی ما بسوئی؟
هر یکم خواند ببزم خویشتن زین همنشینان
گریهٔ مستان بسوئی خندهٔ مینا بسوئی
در تماشاگاه هستی کاش یارب کور گردد
دیده گر پنهان بسوئی بیند و پیدا بسوئی
جمع مشتاقان گزیری از پریشانی ندارد
عاقبت مجنون بسوئی میرود لیلا بسوئی

معنوی

حال که رسوا شده‌ام میروی؟
واله و شیدا شده ام میروی؟
حال که غیر از تو ندارم کسی
وین همه تنها شده‌ام میروی؟
حال که چون پیکر سوزان شمع
شعله سراپا شده‌ام میروی ؟
حال که همراه خراباتیان
همدم صهبا شده‌ام میروی؟

حال که در وادی عشق و جنون
وامق عـذرا شده‌ام میروی؟
حال که در بحر تماشای تـو
غرق تمنـا شده ام میروی
حال کـه نـادیده، خریـدار آن
گوهر یکتا شده‌ام میروی
این همه رسوا تو مـرا خواستی
حـال کـه رسوا شده‌ام میروی؟

مهدی سهیلی

آمدی بـا تاب گیسو تاکه بیتابم کنی
زلف بریکسو زدی تاغرق مهتابم کنی
آتش ازبرق نگاهت ریختی برجان من
خواستی تـا درمیان شعله‌هـا آبم کنی
رفتی‌ازپیشم که‌دورازچشم‌خودتانیمشب
با نوای لای لای گریه‌هـا خوابم کنی

دکتر مظاهر مصفا

روی نهان کرده ز مـا میروی
چشم نکـرده بقـفـا میروی
در پس شمشاد نهـان میشوی
سرو قدت کرده دوتـا میروی
عزم سفر داری اگر پس چرا
من بتونا خوانده دعا میروی؟

مرغ دل دام نصیب مرا
ساخته پـــابند بلا میروی
میروی و برسر بیمار خویش
لب نگشوده بشفـــا میروی
هرچه بنالم کـه مکن، میکنی
هرچه بگویم که بیا ، میروی
میروی و سود ندارد فغـــان
لیك نگوئی که چرا میروی ؟
دست خدا همرهت اما بگوی
به زبر مـن بکجـا میروی ؟

مشفق کاشانی

پیوند مهر

ایدل اسیر سلسلهٔ مـوی کیستی ؟
آئینـه دار آینهٔ روی کـیستی ؟
درپردهٔ خیال، بخلوتگـــه امید
نقش آفرین طلعت نیکوی کیستی؟
بس‌فتنهٔ نشسته که از نالهٔ توخاست
تا درد چین نرگس‌جادوی کیستی؟
گل شد نگار پرده نشین بهار و تو
سرگشته‌چون‌صبا بسرکوی کیستی؟

چشم سپهر خیره در افسانهٔ تو ماند
تو خیره‌مانده بر خم ابروی کیستی؟
بوی فراق میوزد از طرف این چمن
بی‌خویشتن فتاده تو بر بوی کیستی؟
بازم نماند تاب پریشانی از غمت
پیوند عمر بسته بگیسوی کیستی؟
دلتنگ لب چو غنچه فرو بسته‌ای هنوز
در آرزوی لعل سخنگوی کیستی؟
عمری گذشت کز بر «مشفق» رمیده‌ای
هان ای غزال وحشی! آهوی کیستی

روح سرگردان

بپایت سر نهادم تا سر و سامان من باشی
براهت جان فدا کردم مگر جانان من باشی
بسوز من نمی‌سازی که بامن همنوا گردی
ز دردم نیستی آگاه تا درمان من باشی
بدریای محبت پا نهادم برسر هستی
بدین سودا که دریای من و طوفان من باشی
مرا شد طاق ابروی تو محراب دعا، زآن‌رو
که همچون اشك، بالای صف مژگان من باشی
ترا آلوده دامن دیگران خواهند و من خواهم
چو شبنم پاك و چون گل تازه درداماں من باشی
شد از شیرین و تلخ زندگی عشقت مرا حاصل
نشد از شور بختی گوهر غلطان من باشی

دراین وادی که بامن سایه‌ی من‌سر، گران دارد
چه سازم تادلیل روح سرگـردان من بـاشی؟
برویت چهره‌ی جان بیند ازروشندلی «مشفق»
گرای خورشید وش آئینه‌ی تابان من بـاشی

ابوالقاسم لاهوتی

نکردی رحم و رفتی صبر و تابم راکجابردی؟
زدل آسایش و از دیده خوابم را کجابردی؟
تو روگرداندی و در چشم من تاریك شد دنیا
چه‌کردی بی مروت آفتابـم را کجـا بردی ؟

گلچین معانی

دیدی ایماه که شمع شب تارم نشدی
تا نکشتی ز غمم شمع مزارم نشدی
بیخبر ازبرمن رفتی‌واین‌دردم کشت
که خبر دار ز دشواری کارم نشدی

روی برتافتی و پشت و پناه دل مـن
نشدی کز همه رو روبتو آرم نشدی
زاریم دیدی و آنقدر تغافل کردی
که خبردار ز حال دل زارم نشدی

غافل از یاد تو بودم که نگشتی یارم
یا بدیدی که غم روی تو دارم نشدی
یاد آن عهد که از یکدلی ویك جهتی
لحظه‌ای دور ز آغوش و کنارم نشدی

گفتی آرام ندارد دل «گلچین» بی من
چه کنم ؟ مایهٔ آرام و قرارم نشدی
بازهم مهرتو میپرورم اندر دل تنگ
گرچه عمری بتو دل بستم و یارم نشدی

قصاب کاشانی

تا کی ببزم شوق غمت جا کند کسی؟
خون را بجای باده بمینا کند کسی؟

ابروت میبرد دل و حاشاست کار او
با کج حساب عشق چه سودا کند کسی؟!

تا مرغ دل پرید ، گرفتار دام شد
صیاد کی گذاشت که پر وا کند کسی ؟

دنیا و آخرت بنگاهی فروختم
سودا چنین خوشست که یکجا کند کسی

ایشاخ گل بهر طرفی میل میکنی
ترسم دراز دستی بیجا کند کسی

نشکفت غنچه‌یی که بباد فنا نرفت
در این چمن چگونه دلی وا کند کسی؟

خوش گلشنی است حیف که گلچنین روزگار
فرصت نمی دهد کـه تماشا کند کسی

عمر عزیز خود منما صرف ناکسان
حیف از طلا که خرج مطلا کند کسی

دندان که دردهن نبود خنده بد نماست
دکان بـی متاع چـرا وا کند کسی؟

بر روضه های خلد قدم میتوان گذاشت
«قصاب» اگر زیارت دلها کند کسی

فروغی بسطامی

خوش آنکه حلقه‌های سرزلف واکنی
دیـوانگان سلسله‌ات را رها کنی

کار جنون مـا بـه تماشا کشیده است
یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی

کردی سیاه، زلف دو تا راکه درغمت
مـویم سفید سازی و پشتم دو تا کنی

تو عهد کرده‌ای که نشانی بخون مرا
من جهد کرده‌ام که بعهدت وفا کنی

گر عمر من وفاکند ای ترك تند خوی
چندان وفا کنم که تو ترك جفا کنی

تا کی در انتظار قیامت توان نشست
بـرخیز تا هـزار قیامت بپا کنی

دانی که چیست حاصل انجام عاشقی؟
جانانه را به بینی و جان را فداکنی

☆☆☆

کنون که صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهی
نگاهدار دلی را که برده‌ای به نگاهی

مقیم کوی تو تشویش صبح و شام ندارد
که در بهشت نه سالی معین است و نه ماهی

مده بدست سپاه فراق، ملك دلـــم را
بشکر آنکه در اقلیم حسن بر همه شاهی

چگونه بـــر سر آتش سپند وار نسوزم
که شوق خال تو دارد مرا بحال تباهی

تسلی دل خود میدهـــم بملك محبت
گهی بدانــــهٔ اشکی. گهی بشعلهٔ آهی

☆☆☆

تا بجفایت خوشم ترك جفا کرده‌ای
این روش تازه را تازه بنا کرده‌ای

راه نجات مرا از همه سو بسته‌ای
قطع امید مرا از همه جا کرده‌ای

دوش زدست رقیب ساغر می خورده‌ای
من بخطا رفته‌ام یا تو خطا کرده‌ای؟

کار فرو بسته‌ام هیچ گشایش ندید
تا گرهٔ زلف را کارگشا کرده‌ای

من ز لبت صد هزار بوسه طلب داشتم
هرچه بمن داده‌ای وام ادا کرده‌ای
باخبر از حال ما هیچ نخواهی شدن
تا نکند با تو عشق آنچه بما کرده‌ای

فرخی سیستانی

همیداد گوئی دل من گوایی
که باشد مرا از تو روزی جدایی
بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم
دهد هر زمانی بر آن دل گوایی
جدائی گمان برده بودم ولیکن
نه چندانکه یکسو نهی آشنایی
باین زودی از من چرا سیر گشتی؟
نگارا بدین زود سیری چرایی؟
که دانست کز او مرا دید باید
بچندان وفا اینهمه بی وفایی؟

عشق و جوانی

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
خوشا با پریچهرگان زندگانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن
بهم نوش کردن می ارغوانی

بوقت جوانی بکن عیش، زیرا
که هنگام پیری بود ناتوانی

جوانی و از عشق پرهیز کردن
چه باشد؟ ندانی بجز جان گرانی

جوانی که پیوسته عاشق نباشد
دریغ است از او روزگار جوانی

در شادمانی بود عشق خوبان
بباید گشادن در شادمانی

مسعود فرزاد

آشیانسوزان

رو به‌شهر دیگری زی مردمان دیگری
داستان دیگری گو با زبان دیگری

بهر تو اینجا زمین و آسمان گشته است تنگ
زی زمین دیگری شو وآسمان دیگری

گر در این خرمهره بازار از تو کس گوهر نخواست
گوهر تابان خود بر زی دکان دیگری

یار اگر میدارد از تو سایهٔ لطفی دریغ
سایه‌ئی دیگر بجوی از سایبان دیگری

عاقبت بیمهری تو طاقتم را طاق کرد
ای خوشا بیمهری از نامهربان دیگری

تو یگانه منعم گیتی نئی ، خواهد رسید
لقمهٔ درویش از گسترده خان دیگری
کرد آخر کار خود را آشیانسوز خبیث
فرصتی کو تا بسازم آشیان دیگری ؟
قاصر آمد این بیان از شرح راز سوز من
بایدم دیگر بیانی ، کو بیان دیگری ؟

پیرجویان

بایدم زد دست در دامان دولتیار پیری
شمع راه عمر جست از خاطر روش ضمیری
در گل و لای طلب زین بیش تنها از چه کوشم؟
پای جان مشکل بر آید زین وحل بی دستگیری

دیر شد پیری نیامد من ز کوشش باز ماندم
مانده در چنگ دو دیو شك و نومیدی اسیری
کاهلی تا چند ای پای هوس؟ بر گیر گامی
خامشی تا چند ای نای هوا؟ بر کس نفیری

خوش نباشد مجلس آشفتگان بی هایهوئی
حیف باشد درگه شاه جنون بی دار و گیری
ناصحا! باطل سخن میگوئی از عقل و سلامت
با دل شوریدگی خواه سلامت ناپذیری

ای دریغا رخت از این کودك سرا بایست بردن
کودك جان را نداده دایهٔ ادراك ، شیری
دل چو آسان مرد، ای کاش آرزو میمرد با او
سخت در رنجم ز دست آرزوی سخت میری

اثیرالدین فتوحی

یکدم بمراعات دلم گرم نداری
یکذره مرا رحمت و آزرم نداری

هرگه که کنم یاد، ترا با نفس سرد
گوئی بفسوسم که دم گرم نداری

من دوست ندارم که ترا دوست ندارم
توشرم نداری که زمن شرم نداری؟

عراقی

ایکه از لطف سراسر جانی
جان‌چه باشد؟ که‌توصد چندانی
به‌دمی زنده کنی صد مرده
عیسیی، آب حیاتی، جانی
بتماشای تو آید همه کس
لاله زاری، چمنی، بستانی
روی در روی تو آرند همه
قبله ای، آینه ای، جانانی
آرزوی دل بیمار منی
صحتی، عافیتی، درمانی
همه خوبان بتو آراسته اند
کهربائی، گهری، مرجانی

عبید زاکانی

افتاده‌ام باز در سر هوائی
دل باز دارد میلی بجائی

او شهریاری من خاکساری
او پادشاهی من بینوائی

بالا بلندی، گیسو کمندی
سلطان حسنی ، فرمانروائی

هر لحظه دارد دل با خیالش
خوش گفتگوئی،خوش ماجرائی

دارد شکایت هر کس ز دشمن
ما را شکایت از آشنائی

چشم «عبید» ار سیرش به بیند
دیگر نبیند چشمش بلائی

عبرت نائینی

نیست از عشق تو امروز چو من رسوائی
دین و دل باخته ای ، شیفته‌ای ، شیدائی

والهی ، بادیه گردی ، ببلا ساخته‌ای
خانه پرداخته‌ای ، دربدری ، رسوائی

دل بدریا زده‌ایی ، ز آتش غم سوخته‌ای
از خرد بیخبری دشت جنون پیمائی

وعدهٔ وصل بفردا مده امشب ما را
که شب هجر ترا نیست ز پی فردائی

میل خاطر نکشد جانب سرو و سمنش
هر که را هست ببرسرو سمن سیمائی

تیره شد خاطرم از صحبت شیخان ربا
ای خوشا صحبت صاحبدل روشن‌رائی

رو چو «عبرت» بگزین گوشهٔ عزلت که دگر
گیتی ایمن تر ازین گوشه ندارد جائی

عاشق اصفهانی

به از شاخ گلی با بلبلان پیوند میخواهی
تمامی در جفاکاری اسیری چند میخواهی
بحال مردنم می بینی و حالم نمیپرسی
عجبتر آنکه بااین حالتم خرسند میخواهی
دلت بر میکشد با بیدلان سوی جفا گویا
ززلف چون‌خودی بر گردن دل‌بندمیخواهی
دوام دولت حسن ترا پیوسته میخواهم
نمیدانم که دراین حسرتم تا چندمیخواهی؟

ظهیر اصفهانی

گرفتارم بدام چین زلف عنبرین موئی
فرنگی زاده شوخی کافری زنار گیسوئی

دل از یوسف بری، مجنون فریبی، کوهکن سوزی
زلیخا طلعتی، لیلی وشی، شیرین سخن گوئی

یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش
تو گوئی بر لب آب بقا بنشسته هندوئی

دو پستانش زچاك پیرهن دیدم بدل گفتم :
تماشا کن که سروناز بار آورده لیموئی

به رو چون مه به بو چون گل معاذالله غلط گفتم
ندارد مه چنین روئی ندارد گل چنان بوئی

طالب آملی

تو این عهدی که با من بسته بودی
مگر بهر شکستن بسته بودی ؟
بسی دیر آمدی گویا بهر گام
حنا بر پای توسن بسته بودی

بخاطر هیچ داری کز سر مهر
مرا چون جامه بر تن بسته بودی
گریبانم ز کف می دادی آنگاه
که دامانم بدامن بسته بودی

بگو چون میخلیدی در دلم دوش
بهر مو چند سوزن بسته بودی ؟
دلا مانع چه بودت از فغان دوش
که بال مرغ شیون بسته بودی ؟

که بودت شمع مجلس دوش کز رشك
ز رویش چشم روزن بسته بودی ؟
چه صحبت داشتی دوشینه «طالب»
که بر در قفل آهن بسته بودی ؟

ابراهیم صفائی ملایری

شوریده سری دارم و آشفته خیالی
برجای نمانده است نه ذوقی و نه حالی
مسکین دلم آماجگه رنج و ملالست
هر روز غمی دارد و هرلحظه ملالی

یکسال نبودم ز غم آسوده بروزی
یك روز نشد خاطر من شاد، بسالی
نه در پی این شام سیه صبح سپیدی
نه در پس این هجر دلازار، وصالی

افسوس که با حسرت و افسوس سر آمد
دوران جوانی همه چون خواب وخیالی
نه برد لبم لذتی از بوسهٔ یاری
نه دید دلم عشوه ای از چشم غزالی

آن کام که دل خواست نشد ممکنم از عمر
شد عمر گران بر سر سودای محالی

از آه و فغان حاصلم این گشت «صفائی»
کز مویه چو مویی شدم از ناله چو نالی

پرتو بیضائی

بی سبب هرگز نمیگردد کسی یار کسی
یار بسیار است تا گرم است بازار کسی

تا توانی سایهٔ دیوار خود را بیش کن
تا نگردی سایه جوی پای دیوار کسی

بر مشام خلق گل شو در گلستان جهان
ور ندانی گشت گل، باری مشو خار کسی

پرتو خورشید یکسان است بر گیتی، مباش
بهر نفع دیگری در فکر آزار کسی

مردمی را باری از دوش رفیقان بازگیر
ور نمی گیری نباید بود سربار کسی

آنچه من کردم طلب از دوست بهر خیر اوست
ورنه «پرتو» نیست در معنی طلبکار کسی

اوحدی مراغه‌ای

خوشا آن عزت و آن کامرانی
که ما را بود از ایام جوانی

سفر کردم بامید غنیمت
غنیمت عمر، بود و گشت فانی

بدادم عمر و درد دل خریدم
چه شاید گفت از این بازرگانی؟
رخم گل بود و بالا تیر، گردید
گلم نیلوفری تیرم کمانی

فراق دوستان بر جانم آن کرد
که در گلشن کند باد خزانی
ترا ای چرخ بسیار آزمودم
همانی و همانی و همانی

چو خواهد برد باد این لاله ها را؛
چه باید کرد اینجا باغبانی؟

نواب صفا

من چیستم؟ حکایت از یاد رفته‌ای
تصویری از جوانی بر باد رفته‌ای
صید زدست رفته‌ی سربار زندگی
با پای خویش در پی صیاد رفته‌ای
من کیستم؟ز کوی مرادی که جای تست
ناشاد باز آمده‌ای و شاد رفته‌ای
در شوره‌زار هجر تو محبوس مانده‌ای
در گلشن خیال تو آزاد رفته‌ای
کی‌دیده چشم کس بخرابات عاشقی؟
چون‌من خراب آمده آباد رفته‌ای
یاد «صفا» زخاطره‌ها کی رود که‌گفت:
من چیستم؟ حکایت از یاد رفته‌ای

صحبت لاری

بمراددل رسی آن سحرزسوز سینه دعا کنی
بخدا که فیض دعا رسد سحری که رو بخدا کنی

من و های های گریستن بره عتاب تو زیستن
تووازکمین نگریستن که دگرزعشوه‌چها کنی

بکمند ابروی توامان بسی آهوان زتوبی امان
بخدنك غمزه زمان زمان چه شکارها که‌زپا کنی

زتو ناوك نگهی نشد که هلاك بیگنهی نشد
همه‌حیرتم که گهی نشد ، که زیك نشانه خطا کنی

چووفانمیکنی ای‌صنم.. بمنت جفازچه گشته کم؟
چه‌بناست این زتو کزستم نه وفا کنی نه‌جفا کنی

بره‌تو «صحبت» خسته دل بوفا ومهرتو بسته دل
چه‌شود که‌سوی‌شکسته‌دل گذری‌زبرای‌خدا کنی

دکتر صبور

شعلهٔ لرزان

نصیب جان من شد تیر جانفرسای دلدوزی
ز چشم فتنه انگیزی ، نگـاه نکته آموزی

دلم چون لالـه سوزانست از داغ دو روئیها
چه میخواهم دگرگرمی زچشم آتش‌افروزی؟

کیم من؟ شعله‌ای لرزان ودور افتاده درخلوت
که جز خود کس نمیسوزم بآه عافیت سوزی

نه دلشادم بامیدی نه در دل آرزو دارم
ندارم دردی واین درد دل را نیست دلسوزی

دلم کاشانهٔ رنج و روانم خسته از غمها
چه طرفی باشدم دیگرزجان محنت اندوزی

زدیوان«رهی» برخوان«صبور» این‌گفتهٔ رنگین
«بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی»

صباحی بیدگلی

نه ز مهر، نور بینم نه زماه، روشنائی
همه روزروزهجران‌همه شب شب‌جدائی

همه خسته وشکسته دل و دیده بر توبسته
بلب تو نوشدارو بکف تو مومیائی

من پرشکسته رشکم بقفس بود بمرغی
که گهی به نیروی پر کند آرزو رهائی

بزمان اونکوئی ز دگربتان چه جوئی؟
مطلب بروز روشن ز ستاره روشنائی

سپه غمت نگنجد بدرون تنك سینه
چو هجوم خیل سلطان بسرای روستائی

زمن وتو تاکه زاهدسوی مقصدآورد پی؟
من و عجز عشقبازی تو وعجب پارسائی

بگشا زبان «صباحی» به ترانهٔ محبت
که کس آشنا نباشد بزبان آشنائی

مشتاق اصفهانی

بهر پرسیدنم ای مایه ناز آمده ای
بنده‌ات من‌چه عجب‌بنده نواز آمده‌ای

سرومن اینقدر این سرکشی و ناز چرا
گر بدلجوئی ارباب نیاز آمده‌ای

چه‌بجا ازمن‌غارت‌زده مانده‌است که‌تو
رفته و دین ودلم برده و باز آمده‌ای؟

چه غم ازعجزونیاز منت ای‌سرو‌روان
که ز سر تا بقدم عشوه و ناز آمده‌ای

نرسد آفت گلچین بتوای گلبن ناز
که زخوبی همه‌برگ وهمه‌ساز آمده‌ای

زآتش عشق‌سزدلاف‌خلاصت«مشتاق»
تو که در بوتهٔ محنت بگداز آمده‌ای

خواجوی کرمانی

ز تو با تو راز گویم بزبان بی زبانی
بتو از تو راه جویم بنشان بی نشانی

چه شوی زدیده پنهان؟ که چو روز مینماید
رخ همچو آفتابت ز نقاب آسمانی

تو چه معنی لطیفی، که مجرد از دلیلی
تو چه آیتی شریفی که منزه از بیانی

زتو دیده چون بدوزم؟ که توئی چراغ دیده
زتو کی کناره گیرم؟ که تو در میان جانی

همه پرتو و تو شمعی، همه عنصر و تو روحی
همه قطره و تو بحری، همه گوهر و تو کانی

چو تو صورتی ندیدم همه مو بمو لطایف
چو تو سورتی نخواندم همه سر بسر معانی

بجنایتم چه بینی، بعنایتم نظر کن
که نگه کنند، شاهان سوی بندگان جانی

بجز آه و اشك میگون نکشد دل ضعیفم
بسماع ارغنونی و شراب ارغوانی

دل دردمند «خواجو» بخدنگ غمزه خستی
نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی

حسین منزوی

چه هستی؟

چه‌گرمی، چه خوبی، شرابی؟ چـه هستی؟
بهـاری؟ گلی؟ مـاهتابی؟ چه هستی؟
چـه هستی که آتش بجانـم کشیدی؟
سرود خـوشی؟ شعر نـابی؟ چـه هستی؟

چـه شیرین نشستی بتخت وجـودم
خدا را، غمی؟ التهابی؟ چـه هستی؟
فروغی کـه از چشم مـن می‌گـریزی؟
ویا ای همه خوب، خوابی؟ چه‌هستی؟

شدم شاد تـا خنده کـردی بـرویـم
تو بخت منی؟ ماهتـابی؟ چه هستی؟
لب تشنه‌ام از تـو کامی نگیرد
فریبی؟ دروغـی؟ سرابی؟ چه هستی؟

تـو از دختران تـرنج طلائی؟
و یا از پریهای آبی؟ چـه هستی؟
ترا از تـو میپرسم ای خوب خـاموش
چه هستی؟ خدا را جوابی، چـه هستی؟

اسداله صابر همدانی

اگر فکر دل زاری نکردی
به عمر خویشتن کاری نکردی
تورا از روز آزادی چه‌حاصل
که رحمی بر گرفتاری نکردی
نچینی گل ز باغ زندگانی
گر از پائی برون خاری نکردی
تورا ز آن‌رنجه میدارند زاغیار
که هرگز خدمت یاری نکردی
کسی در سایهٔ لطفت نیاسود
به‌گیتی کار دیواری نکردی
سزاوار از تو باشد حق‌شناسی
چرا کار سزاواری نکردی؟

شهریار

بزن که سوز دل من بساز میگوئی
ز ساز دل چه‌شنیدی که باز میگوئی
مگر چو باد وزیدی بزلف یار که باز
بگوش دل سخن‌دلنواز میگوئی؟
مگر حکایت پروانه میکنی باشمع
که شرح قصه بسوز و گداز میگوئی؟

کنون که رازدل ما زپرده بیرون شد
بزن که در دل این پرده رازمیگوئی؟
بپای چشمهٔ طبع من این بلند سرود
بسر فرازی آن سرو ناز میگوئی
بسررسید شب و داستان بسر نرسید
مگر فسانهٔ زلف دراز میگوئی
دلم بساز تورقصد که چون نسیم صبا
پیام یار بصد اهتزاز میگوئی
بسوی عرش الهی گشوده‌ام پرو بال
بزن که قصهٔ راز و نیاز میگوئی
نوای ساز تو خواند ترانهٔ توحید
حقیقتی بزبان مجاز میگوئی
ترانهٔغزل«شهریار» وساز «صبا» ست
بزن که سوز دل من بساز میگوئی

مسعود فرزاد

خسته از آوارگی خواهان آرام و قراری
از جهان آزرده جان جویای امنی در کناری
ماجرا و گفتگو را دشمن نا کینه جوئی
آشتی و دوستی را دوستدار جان نثاری

دوست ازدشمن نکرده فرق خورده تیرغدری
کار را نشناخته ازعار، افتاده زکاری
سالهاخون خورده‌ئی شادی زخود کرده دریغی
تاگزند خویش را در آستین پرورده ماری

ساده لوحی ناپذیرا از تجارب نقشبندی
ابلهی ناموخته هیچ از گذشت روزگاری
روزوشب باخود ستیزی نیز ازمردم گریزی
نه به‌عزلت‌خوگری نه باحریفان سازگاری

هم بدولت پشت پا زن بر سبیل اهل فقری
هم زفقرخویش نزد اهل دولت شرمساری
رانده‌ازکوی خردناخوانده زی بزم‌جنونی
ننگ هر مستی بجان بیزار از هرهوشیاری

مانده‌بی‌مطلوب‌وطالب‌ازطلب نابرده‌سودی
راه بی رهبر خطا رفته پشیمان رهسپاری
چشم معنی‌جوی‌گرچه دوخته‌بر دهرعمری
خط‌هستی‌را پریشان‌خوانده بی‌آموزگاری

حیرت وحسرت‌نصیبی،درهمه‌شهری‌غریبی
جسته و نا یافته در هیچ قلبی زینهاری
وارهد زآوارگی هرگز چنین آواره‌ئی؟نی
پس‌نه‌آن‌بهتر که‌مرگش‌وارهاند؟آری آری

سعید «نیاز کرمانی»

کیم من؟ سرگذشت تلخ بی‌آغازوانجامی
پریشانی بشهر بیکران عشق، گمنامی
براه زندگی سرگشته‌ای، آشفته سامانی
زخود بیگانه‌ای، ننهاده درراه طلب‌گامی

برنگ گونه‌گون چرخ کجرو باخته رنگی
بدام آسمان فتنه جو افتاده در دامی

بشهر شب نجسته راه صبح آرزو هرگز
سیه روزی، ز ره وامانده‌ای، برگشته‌ایامی

زپا افتاده‌ای، مستی، بمستی رفته از دستی
خراب‌عافیت سوزی حریف دردی آشامی

بشهر آرزوها در هوای لعل شیرینی
ربوده بوسه های‌تلخ ، هرشب ازلب جامی

غروب‌سردپائیزی،غم افزائی ، غم‌انگیزی
نشان از آفتاب واپسینی بر لب بامی

حدیث سر گذشت تلخ از خاطر فراموشی
«نیازی» بر لبی دور از لب لعل دلارامی

نظیری نیشابوری

بموئی بسته صبرم نغمهٔ تارست پنداری
دلم از هیچ میرنجد، دل‌یارست‌پنداری

بتحریك نسیمی خاطرم آشفته میگردد
بخودرائی سرزلفین دلداراست پنداری

حیاتم‌میگزد بی اوتماشای چمن کردن
که‌شکل‌غنچه‌برگلبن سرمارست‌پنداری

بنوعی‌طعن‌مردم‌راهدف گشتم که دامانم
زسنگ کودکان دامان کهسارست‌پنداری

فلك را دیده‌ها برهم نمی‌آید شب از کینم
چنان هشیار میخوابد که بیدار ست پنداری

«نظیری» بس خوش و شیرین و نازك نکته میگوئی
ترا شکر بخرمن گل به خروار است پنداری

خاقانی

کاشکی جز تو کسی داشتمی
یا بتو دسترسی داشتمی

یا در این غم که مرا هردم هست
همدم خویش کسی داشتمی

کی غمم بودی اگر درغم تو
نفسی همنفسی داشتمی؟

گر لبت آن منستی ز جهان
کافرم گر هوسی داشتمی

سر و زر ریختمی درپایت
گر از این دست بسی داشتمی

گرنه عشق تو بدی لعب فلك
هر رخی را فرسی داشتمی

گر که «خاقانی» خاك توشدی
کی جهان را بخسی داشتمی؟

گلچین معانی

چه دیده‌ای که چو اشکم ز دیده میگذری؟
ز چشم من چو غزال رمیده میگذری

چه کرده‌ام که چو بخت از برم گریزانی
چه دیده ای که بمن نارسیده میگذری

که گفته است که دامن زنی بر آتش من
چه رفته است که دامن کشیده میگذری؟

بخرمنم فکنی آتش، آنزمان از قهر
چو برق از برم ای نور دیده میگذری

شکایتی نکنم در برت که میدانم
حکایت دل من ناشنیده میگذری

بدیده جلوه‌گری صبح تا شبم همه روز
بخاطرم همه شب تا سپیده میگذری

ز دست خار ملامت از این جهان «گلچین»
گلی ز باغ محبت نچیده میگذری

دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی

خوش است نالهٔ نای و نوای زیر و بمی
دمی خجسته و در صحبت خجسته دمی
ز سبزه فرشی و از سرو سایبانی سبز
ز می سبوئی و از ابر نو بهار، نمی

بغیر آنکه مرا یار غمگساری نیست
بخاطرم نبود از زمانه هیچ غمی

چه رازها که نگفتم، کجاست همنفسی؟
چه راهها که نرفتم، کجاست همقدمی؟

چرا بدفتر عشق ای خدای لوح و قلم
بغیر حیرت و حسرت نمیزنی رقمی

مرا که بار ستم مینهد فلک بر دوش
براه عشق کشم باری ار کشم ستمی

تو نیز بشکنی ای جام سر نگون فلک
ز سنگریز تو گیرم شکست، جام جمی

بعشق کوش که تا در دل تو ره نکند
نه ماجرای وجودی نه وحشت عدمی

شکار شد دل «رعدی» بیك نگاه وحذر
ز شیر گیری چشمان آهوی حرمی

تبریز ۱۳۰۶

عبدالرحمان جامی

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی؟
من عاشق توام تو بگو یار کیستی؟

بستی میان بکینه کشیدی ز غمزه تیغ
جانم فدات در پی آزار کیستی؟

دارم دلی ز هجر تو هر دم فگارتر
تا خود تو مرهم دل افگار کیستی ؟

هر شب من و خیال تو و کنج محنتی
تو باکئی و مونس و غمخوار کیستی ؟

من باغم تو یار بعهد و وفای خویش
ای بیوفا تو یار وفادار کیستی ؟

تا چند گرد کوی تو گردم گهی بپرس
کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی ؟

«جامی» مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن به‌بین که گرفتار کیستی ؟

شیخ بهائی

ساقیا بده جامی زآن شراب روحانی
تا دمی برآسایم زین حجاب جسمانی

دین و دل بیك دیدن باختیم وخرسندیم
در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی؟

زاهدی بمیخانه سرخ رو ز می دیدم
گفتمش مبارك باد ارمنی مسلمانی

زلف و کاکل او را چون بیاد میآرم
می نهم پریشانی بر سر پریشانی

ما سیه گلیمان را جز بلا نمی شاید
بر دل «بهائی» نه، هربلا که بتوانی

سیاوش کسرائی

چه سپید کوهساری چه سیاه ماهتابی
نرسد بگوش جز زاری و شیون عقابی

همه دره‌های وحشت بکمین من نشسته
نه مقدرم درنگی نه میسرم شتابی

بامید همزبانی بسکوت نعره کردم
نه بیامدم طنینی که گمان برم جوابی

همه لاله‌های این کوه زداغ دل فسردند
چو نکرد صخره رحمی، چو نداد چشمه آبی

بنشین دل هوائی! که بر آسمان این شب
ندمید اختری کو نشکست چون شهابی

بسپهر دیدگاهم بکرانه‌ی نگاهم
نه بود بشب شکافی و نه از سحر سرابی

تن من گداخت در تب، عطشی شکافتم لب
«سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی*»

امیدی رازی

ای جنگجو بقلب سپاه که میزنی ؟
دامان ناز برزده راه که میزنی ؟

* این مصراع ازسعدی شیرازی است .

چشم سیه که کرده‌ای از باده‌لاله گون
آتش بخان ومان سپاه کـه میزنی ؟

مستی و میروی پی آزار خلـق ، آه
خودرا دگر بر آتش آه که میزنی؟

زلفت کمندافکن‌وچشمت کمین‌گشای
با لشکری چنین بسپاه کـه میزنی ؟

سلطان‌حسن‌اوست «امیدی»زدست‌او
زانوی داد بر سر راه‌کـه میزنی ؟

رضای ثـابتی

امید جـان منی در کنـار غیر نشینی
بروبروکـه از این روزگار خیرنبینی

مرا بجز تـو امیدی نبود در دل‌و اکنون
تو هم که با من افسرده حال برسر کینی

شب‌است‌وخواب بچشمم گذر نمیکندامشب
بماه مینگرم در خیال مـاه جبینی

بهار زنده دلان جز جمـال یار نباشد
مرا بباغ چه حاجت که خود بهشت برینی

ز نیك بختی دل بـاورم نبود کـه روزی
مـرا گذاری و خود در کنـار غیر نشینی

دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی

عشق رمیده

تا گشته‌ام آواره تر از اشکی و آهی
سیلی خور سیلاب غمم چون پر کاهی

افسرده ز افسردگی جان ملولی
پژمرده ز بیحاصلی عمر تباهی

نه روز مرا خرمی از خندهٔ مهری
نه شام مرا روشنی از تابش ماهی

گر بر سر من سایهٔ آن سرو سهی نیست
سرمایهٔ درداست چه‌تاجی چه کلاهی

✩✩✩

ای عشق رمیده نشکیبم ز تو، باز آ
تا بر قدمت بوسه زنم گاه بگاهی

در دامگه فتنه و بد عهدی ایام
ما را نبود جز سر کوی تو پناهی

در زحمتم از کجروی راهنمایان
بگشای در رحمت و بنمای توراهی

آن را که عروسان هنر مونس جانند
هرگز نفریبد هوس منصب وجاهی

شیرینی گفتار نی از بادهٔ درد است
کاین مایه ندادند بهر زرد گیاهی

ساغر شکنان را نرسد دعوی تقوی
خاموشی سنگ است بر این گفته گواهی

ای ذره چو خورشید شوی صلح و صفاجو
تا خرمن هستی نشود دود سیاهی

«رعدی» نتوان راز غم عشق نهان داشت
کاین بادیه روشن شود از برق نگاهی

پاریس ۱۳۳۷

☆☆☆

داشتم خوش روزگاری با سر زلف نگاری
خوش بود با زلف یاری داشتن خوش روزگاری

بس همایون یادگاریها بدل دارم ز عشقش
خرما عشقی کزو ماند همایون یادگاری

شکوه از بیدولتی نتوان که ما را نیز روزی
دولتی رو کرد اما دولت ناپایداری

یکجهان صیداست و ما در قید تو زیرا که شاهین
پنجهٔ قدرت نیالاید بخون هر شکاری

در دل شب راز دل با ماه میگویم که در شب
ماه باشد همدم هر بیدل شب زنده داری

ریزش اشکم‌شب هجر تو راسازد چراغان
روشنی گیرد بلی صدها چراغ از آبشاری

برق غم تاهستی «رعدی» نسوزد لب ندوزد
تا نمیرد از تکاپو برنیاساید شراری

تبریز ۱۳۰۵

علی اکبر دهخدا

در سلوکم گفت پنهان عارف وارسته‌ای
نقد سالك نیست جز تیمار قلب خسته‌ای

از گلستان جهان گفتم «چه باشد بهره؟» گفت:
«در بهار عمر زازهار حقیقت دسته‌ای»

از پریشان گوهران آسمان پرسیدمش
گفت : «عقدی ازگلوی مهوشان بگسسته‌ای»

گفتم: «این کیوان ببام چرخ هرشب چیست؟» گفت:
«دیده بانی بر رصدگاه عمل بنشسته‌ای»

گفتم: «اندر سینه‌ها این تودهٔ دل نام چیست؟»
گفت « زاسرار نهانی قسمت بر جسته‌ای»

«روشنی در کار بینی ؟» گفتمش فرمود : «نی
غیر برقی زاصطکاك فکر دانا جسته‌ای »

در نیازستان هستی بی نیازی هست اگر
نیست جز در کنج عزلت گنج معنی جسته‌ای

جبهه بگشا کز گشاد و بست عالم بس مرا
جبههٔ بگشاده ای بر ابروی پیوسته‌ای

دل مکن بد ، پاکی دامان عفت را چه باك
گر بشنعت ناسزائی گفت نا شایسته‌ای

گوهر غم نیست جز در بحر طوفانزای عشق
کیست از مای حریفان دست از جان‌شسته‌ای ؟

پژمان بختیاری

ما کیستیم ؟

ماکیستیم دین و دل ازدست داده‌ای ؟
از چشم آسمان و زمین اوفتاده‌ای

بی جذبه چون حکایت از یاد رفته‌ای
بی جلوه چون جوانی برباد داده‌ای

برگردن وجود چو دست شکسته‌ای
در دیده‌ی زمانه چو اشك فتاده‌ای

مردانه با تبسم شیرین و اشك تلخ
بر پا چو شمع تا دم مرك ایستاده‌ای

با قدرت اراده‌ی گردون چه میکند
افسرده‌ای، شکسته دلی ، بی اراده‌ای؟

چون‌روبهی‌شکسته ومسکین‌شدایدریغ
با جسم خسته ، شیردلی ، شیرزاده‌ای

با خط کودکانه‌ی تقدیر تیره شد
روحی که بود ساده تر از لوح ساده‌ای

در دست ما نمانده زسرمایه‌ی حیات
غیر از زبان بسته و روی گشاده‌ای

پر ز آرزوی دورنشین بود وشور عشق
بر فرق آرزو بجنون پا نهاده‌ای

ازشعرمن نشاط چه‌جوئی؟ کزین سخن
نه بوی مهر خیزد و نه رنك باده‌ای

آگه نه‌ای ز رنجم و آگه نمیشود
سیر ازگرسنه‌ای وسوار ازپیاده‌ای

✩✩✩

با خوشدلان مگوئید اسرار می پرستی
کانان خبر ندارند ازگریه‌های مستی

ساقی ز بار هستی برلب رسید جانها
جامی بیار و بستان ما را زدست هستی

شیخم بطعنه گفتا دین توچیست ؟گفتم :
گر کافرم نخوانی مستی و می پرستی

خاکم که در بلندی بازیچهٔ نسیمم
یاران رها کنیدم در تنگنای پستی

شرمم نمیدهد ره بر آستان وصلت
کز کوته آستینان ناید دراز دستی

از قلم افتاده ها

پژمان بختیاری

پاکی

با همه عاشقی و رندی و بی باکی ما
شبنم صبح خجل میشود از پاکـی ما

خاطرم گـرد تعلق نپذیرد گـوئی
در دل آب نشسته است تن خاکی ما

بزم ما پرمی‌انسست که از دولت عشق
جام جم ساخته شد از دل ضحاکی ما

عـاشق پاکیم ، ار فرق کند ور نکند
در بـر پیر فلك پاکـی و ناپاکی ما

همچومی دردل مینای بلورین پیداست
در تن خاکی ما فطرت افـلاکـی ما

فارغ از رد وقبولم که دراندیشه‌ی خلق
نیست جزصورتی ازعفت وبیباکی ما

غمکی بردلت ازکین و حسد مانده بیا
می بخور تانخوری غم زطربناکی ما

گربمقصد نرسیدم ز دویدن غم نیست
طی اینراه فـزون بـود ز چالاکی ما

بهر آسایش خود راه یقین جوی ارنه
بحقیقت نـرسد لطمه ز شکاکـی ما

☆☆☆

نفس در سینه مـی‌لـرزد زدست دل تپیدنهـا
نگه در دیده میرقصد زشور وشوق دیـدنها

سرشك شوق بر مژگان گره‌خورد‌ست و میلرزد
کـه لطف دیگـری دارد بپـای او چکیدنها

بیا ای فتنه تـا برهم زنـی آسایش مـا را
کـه دلـرا نیست آرامـی زبیم آرمیدنهـا

نصیب کام آتش گشت و زو خونین نشد پائی
که غافـل بـود خـار مـا ز آئین خلیدنها

چو کوهی ازگرانباری زمینگیرم درین وادی
خوش آن درکوه‌ودرصحرا بسرمستی‌دویدنها

بدل بس خاطراتم هست ازهم صحبتان امـا
نه خشنودم زگفتن ها نه خرسند از شنیدنهـا

مبادا منتی یـارب نصیب جـان محرومم
کـه میلـرزد تنم زانـدیشهٔ منت کشیدنها

☆☆☆

مال وجاه‌ار نیست ما را، خاطرخرم که هست
ور نباشد بـرگ شادی سینهٔ بیغم کـه هست

عشرت ناکـرده بسیارست دل خـرسند دار
ملك جم گرقسمت ما نیست جام جم که‌هست

حرص را دندان شکستم کز ضرورتهای دهر
نانی وسامان عشقی بایدم آن هم که هست

ایمنی با تندرستی هست ووجه باده نیز
گر دمی دیگر نباشد گومباش ایندم که هست

گر بقدر همتت نعمت نبخشد روزگار
سازگاری کن فراوان گر نباشد کم که هست

گردر آن عالم نیابی وصل حوران بهشت
دولت دیدار مهرویان این عالم که هست

کشتزار ما نبیند آفت لب تشنگی
ابر اگر خشکی نماید دیدهٔ پر نم که هست

درجهان باری بکاری خویشرا مشغول دار
نغمهٔ سورار نباشد نغمهٔ ماتم که هست

✡✡✡

عمر ما بپایان رفت وسالی بیش نیست
ای دریغا حاصلش رنج وملالی بیش نیست

عهد عشق وروزگار عیش و دوروصل ما
آخر ای سنگین دل بی رحم سالی بیش نیست

نقش آن ایام گشت از کج خیالی‌های ما
آنچنان مبهم که پنداری خیالی بیش نیست

ای پژوهندهٔ حقیقت لب فروبند ازسؤال
زآنکه سرتاپای هستی جزسؤالی بیش نیست

عشقرا گفتند شیرین ساز کام زندگی است
دیدمش آن قصه هم ناخوش مقالی بیش نیست

اززن و فرزند و عشق و کام و نام و مال و جاه
آنچه ماند با تو ای منعم و بالی بیش نیست

ای سکوت جاودانی برلب خاموش گور
جای ده ما را که دنیا قیل و قالی بیش نیست

☆☆☆

ای یار ناشناخته من دوست دارمت
موهوم مطلقی و ز خود می‌شمارمت

دل خون شد از حقیقت بی رحم زندگی
ای زادهٔ تصور از آن دوست دارمت

بگشای لب بخنده که سامان عقل را
در بوسه‌ای گذارم و برلب گذارمت

بردار پرده تا که سراپای خویشرا
دستی کنم ز شوق و بگردن در آرمت

اما نه، من بگوشهٔ غم خو گرفته‌ام
در این سیاهچال مصیبت نیارمت

تا عاشقی موافق دل جوئی ای عزیز
بدرود گو بدست خدا می‌سپارمت

ایدل مگر ز خرمن بر باد رفته‌ای
تخم امید جویم و در دل بکارمت

گذشت !

رسید پیری و افسانهٔ شباب گذشت
چنان گذشت که گوئی مگر بخواب گذشت

بهای عهد جوانی شناختم روزی
که پیری آمد و نیرو شد و شباب گذشت

در انتخاب هدف آنقدر دقیق شدم
که عمر طی شد و دوران انتخاب گذشت

بجستجوی پل اندر کنار جو ماندم
ولیك عمر بدیوانگی ز آب گذشت

ز دیر جوشی طبع و ز زود رنجی دل
حیات من همه در عزلت و عذاب گذشت

درون حجب هنر پوش خود نهان گشتم
زضعف ، هستی من جمله در حجاب گذشت

نباشدم خبر از سرگذشت خودگوئی
دوروزه عمر سبك سیر من بخواب گذشت

ز کاخها که بر افراشتم بدست خیال
چه بود حاصل عمری که در خراب گذشت

یاد باد !

یاد باد آنکه ترا در دل کس راه نبود
کسی از عشق من و حسن تو آگاه نبود

چشم حسرت نگرم آگهی از اشك نداشت
لب خونابه خورم با خبر از آه نبود

شورش روح من و جلوه‌ی زیبائی تو
صحتی داشت ولی شهره در افواه نبود

یاد از آن بیخبریها که در آغوش وصال
با تو بودم من و کس را بمیان راه نبود

یاد از آنشب که لب چشمه میان من و او
پرده‌ای جز سر گیسوی شبانگاه نبود
لب او بر لب من بود و بحسرت میگفت:
«کاشکی عمر وصال اینهمه کوتاه نبود»

خاص من بود سراپای وجودش که هنوز
آگه از حسن جهانگیر خود آنماه نبود

دوست میداشت مرا آنمه و دانم که هنوز
دوست میداشت گرم دشمن بدخواه نبود

هنوز

دیـوانـۀ محبت جـانانه‌ام هنوز
دست از دلم بدار که دیوانه‌ام هنوز
عمری بگرد شمع جمال تو گشته‌ام
وآتش‌نخورده بر پر پروانه‌ام هنوز
درخانه‌ای که دولت وصل تو یافتم
چون‌حلقه بسته بردر آن خانه‌ام هنوز
زین خانه رم‌مکن که ز آهووشان‌شهر
کس جز توره نجسته بکاشانه‌ام‌هنوز
ای‌دوست قصه‌ای‌ز محبت‌بگو که من
طفلم بطبع و طالب افسانه‌ام هنوز

عشق پیری

شد تازه در هوای تو عهد جوانیم
غرق شکوفه شد چمن زندگانیم
عمر گذشته باز نگردد ولی ز عشق
برگشت عمررفته ونو شد جوانیم
ز آندم که بوسه‌بررخ گلرنگ‌او زدم
رنگ دگـر گـرفت رخ زعفرانیم
ای‌خارپیری ازدل پرسوز من برآی
تا بشکفد بخنـده گـل شادمـانیم

ازشرم زشتروئی و پیری بسوی تو
نایم ولی تـو میبری و میکشانیم

ما را زبان عرض محبت نبود لیك
رحمت نمود لعل تو بـر بیزبانیم

دست‌تو دست لطف‌تو بایك کرشمه‌دوش
برداشت پـرده از رخ راز نهـانیم

زآنم زمانه باتن بی‌جان نگاه‌داشت
تا بنگـرد عدو ثمر سخت جانیم

درزیر سایهٔ تو بگردون رسد سرم
ایماه اگر بسایـه‌ی سروت نشانیم

چیستم ؟

قطـره ای آبـم زچشمی اشکبار افتـاده‌ام
پاره‌ای آهم بـراهی بـی قـرار افتـاده‌ام
آتشم ، در خرمن آمال خویش افکنده‌ام
نالـه‌ام ، در دامـن شبهـای تـار افتاده‌ام

بـوسه‌ای نشکفته‌ام ، درمـوی او پیچیده‌ام
حسرتی بی حـاصلم در پـای یار افتاده‌ام
اشك چشمم ، آیت نومیدیم ایجـان ولی
در رهـت از دیـده‌ای امیدوار افتـاده‌ام

گرجـوانی میکنم در عشق او عیبم مـکن
برگ خشکـم در گـریبان بهار افتـاده‌ام

مردم اربی‌جوهرم بینند جای شکوه نیست
تیغ تیزی بـوده‌ام واکنـون زکارافتـاده‌ام

روزگاری چون‌نگه جا داشتم درچشم خلق
من که چون مژگان زچشم روزگارافتاده‌ام

سینه‌ام لبریز گوهر بـوده وزدریـای عشق
چون صدف بادست خالی برکنار افتاده‌ام

کیستم من؟ چیستم من؟ خسته‌ای دیوانه‌ای
نی غلط گفتم کـه از دیوانگان افسانـه ای

ماهم ...

ماهم شکسته خاطر و دیوانه بوده‌ایم
ماهم اسیر طرهٔ جـانانـه بـوده‌ایم

ما نیز چون نسیم سحر در حریم باغ
روزی ندیم بلبل و پروانه بـوده‌ایـم

ما هـم بروزگار جوانی ز شور عشق
عبرت فزای مردم فـرزانـه بـوده‌ایم

بـرکام خشك ما بحقارت نظـر مکن
ما هـم رفیق ساغر و پیمانه بـوده‌ایم

ای عاقلان بلذت دیـوانـگـی قسم
ما نیز دلشکسته‌و دیـوانـه بـوده‌ایم

☆☆☆

عقل را دیوانهٔ وحشی نگاهی میکنم
دیده را آئینه از چشم سیاهی میکنم

این غبار تیره یعنی جان دردآلوده را
خوابگاه عشرت از دامان ماهی میکنم

دیر زی ایگل که امید دراز خویشرا
حاصل از روی تو با کوته نگاهی میکنم

ای شراب زندگانی خفته‌ای سرمست و من
کام جانرا تازه از جام گناهی میکنم

دیدن آن روی زیبا حدهر کس نیست لیك
خوش نگاهی بر رخت دزدانه گاهی میکنم

شکوه از آن شاه خوبان میکنم ایدل بگوی
گر شکایت میکنم باری ز شاهی میکنم

☆☆☆

ای آفتاب گم شده آه مرا ببین
در اشك تلخ شمع ، نگاه مرا ببین

آئینه منظرا چو در آئینه بنگری
این حسرت آفریده نگاه مرا ببین

ای ماه پر فروغ از آن ابر دلسیاه
یکدم بخند و روز سیاه مرا ببین

دانم که تنگدل شده‌ای از گناه من
اما بیا و عذر گناه مرا ببین

ای آفتاب خاوری از اختران چرخ
بستان هزار دیده و ماه مرا ببین

مشفق کاشانی

آب زندگی

نگارستان دلها گشته‌ام، بتخانه را مانم
بکام دوستان در گردشم ، پیمانه را مانم

چو آب زندگی افسون من شد صد چو اسکندر
بسی جستند و کمتر یافتند افسانه را مانم

بدین سرگشتگیها ، پای در دامن کشیدنها
کجا دارم سر فرزانگی ؟ دیوانه را مانم

مگر یابم دل گمگشته در عین پریشانی
فکندم چنگ برداماں مویت ، شانه رامانم

چواشك ازدیده برخاك سیه افتاده‌ام، زآنرو
بچشم مردم ناآشنا بیگانه را مانم

در افتادم ز ناکامی بکام تیرگی ، اما
بدریای معانی گوهر یکدانه را مانم

بپای شمع هستی سوز عشقی سوختم «مشفق»
که افروزم چراغ آرزو ، پروانه را مانم

افسون صیاد

ز ساقی شب دوش جامی گرفتم
ز دور فلك انتقامی گرفتم

اگر چه جهانی بجامی نیرزد
ولی من جهانی بجامی گرفتم

بکام دلم چون نشد دور گردون
به ناکامی از باده کامی گرفتم
ره بی نشانی سپردم چو عنقا
بسر تا که سودای نامی گرفتم

بغفلت ز افسون صیاد گیتی
پی دانه ره سوی دامی گرفتم
نشان رخ تو ز موی تو جستم
سراغ مه از تیره شامی گرفتم

چو شد از صبا گیسوانت پریشان
در آندم من از دل پیامی گرفتم
مرا قامت از غم هلالی است «مشفق»
که سودای ماه تمامی گرفتم

دام نیستی

اگر عمری بپایش سر نمیکردم چه میکردم ؟
مدارا با جفایش گر نمیکردم چه میکردم ؟
بدور نرگس مخمور و لعل میگسار او
بمستی گر نوائی سر نمیکردم چه میکردم ؟
بدام نیستی افتادم از افسون این هستی
گر این افسانه را باور نمیکردم چه میکردم ؟
برویش رونما گرجان نمیدادم چه میدادم ؟
بمویش دل گرفتار ار نمیکردم چه میکردم ؟

بدور زندگی نوشم شراب از خون دل اما
اگر این باده در ساغر نمیکردم چه میکردم ؟
مرا در تشنه کامی جان بلب میآید از حسرت
به تیغش گر گلوئی تر نمیکردم چه میکردم ؟
چو دامان شفق هرشب ز اشك دیدگان «مشفق»
اگر دامن پر از اختر نمیکردم چه میکردم ؟

شراب دوش

مرا گفتند یاران زین سپس خاموش بنشینم
لب از گفتار بربندم ، سرا پا گوش بنشینم

درین گلشن که بلبل صد نوا بایك زبان دارد
چرا سوسن صفت باده زبان خاموش بنشینم؟

دل من با پریشان جمع خاموشان نمیجوشد
در آن محفل که آید بانگ نوشانوش بنشینم

بیاد گردش چشمت برفت از کف قرار دل
اگر بینی که بی می سرخوش و مدهوش بنشینم

مکن عیبم که تابم نیست درزانو که برخیزم
زبس بارم گرانی میکند بردوش، بنشینم

شبی با یاد چشم مست او مستانه برخیزم
بصبح آرزو مست از شراب دوش بنشینم

مرا زین مایه گوهر تاهنر کرده است ارزانی
سزد گر چون صدف «مشفق» سراپا گوش بنشینم

پایان گنج غزل

فهرست غزلها

الف

ب

ت

د

ع

ك

ل

نام شاعران